این مجموعه همه از مؤلفات مرحوم [illegible] محمد صادق وقایع نگار مروزی [illegible]
التماس بهما

[illegible] ۲۴ [illegible] ۱۲۸۶

[illegible]

۱۷۳۸

۱- نسیم عباسی (۲-۱۲)
۲- دیباچهٔ دیوان فتحعلی شاه (۱۲-۱۷)
۳- رخصت شرب مدام بخاص و عام دادن
در عروسی عباس میرزا نایب السلطنه (۱۷-۲۸)
۴- دیباچه تذکرهٔ زینة المدایح (۲۹-۴۰)
۵- تحفهٔ عباسی (۴۰-۸۰)
۶- مناظرهٔ عقل و بخت و ذکر شاهی و مآثر فتحعلی شاه (۸۰-۱۶۹)
۷- دیوان ها (۱۷۳-۳۳۵)
۸- حکایات و روایات (۳۳۵-۳۴۳)

فیش تهیه شد [illegible]

١

این کتاب

بسم الله الرحمن الرحیم

زهی آفریننده جان و پدید آرنده آفرینش از رخشیجان فرازنده آسمان فروزنده اختران بچون
از خرد بیرون از همه برون در همه درون بسته اورا واخدا چه همه را خدا جدا از همه آرنده لاله
از خاره بارنده بجام لاله ژاله دهنده بار و برگ باران در بهاران فشاننده شهد بر برگ
گزان و بار رزان منشی خاک را از بادی روان دادی و دران از مایه خرد آنچه باید نهادی
تا راه شناسایی تو تواند پوید و رسم بندگیت فراخور مایه دانش خود جوید راهنمایی ما را بخود پیغامبران
راست گفتار و پیام آوران درست کردار که درودهای بی پایان از تو بر روان پیشین و پسین ایشان
باد باز فرستادی و بر چهره ما تیره روزان درهای شناسایی خود از هر سو فرو گشادی تا رهنمی بندگیت را
نیاز آوریم و بدرستی پرستشت راه نمار گذاریم دریغا که در پیروی دیو نفس از ستایشت باز
ستادیم و در رنگ و بوی نشیب و فراز آز و آرزو یکباره از پا فتادیم نه سپاس بخششهای
گوناگونت را دری زبان گشاده آمد و نه بگفتهای فرستادگانت زمانی گوش نهاده با این همه باز
ما را بخود وا نگذاشتی و سایه خداوندگاری از سر ما برنداشتی جهان شهریاری ما را به داوری دادگر
و دادار بنده پرور دادی که داد نهاد است و راد دنیاد و پذیرنده پرورش است و نهان جوینده رازش
دلش بیکران دریا بیست پرورنده گوهر هنر کفش بهنا ور ابریست بارنده در و گوهر اندیشه ژرفش در آیینه
دی مو زار امروز دیده و دل روشنش در پرده ها پر نهفتهای امسال رسیده آهنگ
و درنگش کجی که باید و شاید آسمان و زمین است مهر و کینش گر اکه سزاوار است شرنگ و انگبین است

جهان

جهان شهریاران بزرگ بر خاک آستانش چون رش سرها سوده اند و کیهان خدایان سترگ
در پیشگاه بارگاهش لابه زبانها گشوده اند چهره اندوه زدایش پایه رامش روان است و مهر شادی
افزایش اصل آرایش جان ستارگان آسمان بار خشان گوهران اورنگش روزان و شبان این سخن
بر زبان است که چه باشد شمار او در شمار بشیم و فرشتگان این بلند ایوان با پیشکاران پیشگاه بارگاهش
سالیان ابد تا ان این آرزو در میان است که چه آید شمار اهم قطار آیم نهادش پرستنده دادار است
و دادش آغشته با نهاد بخشش با دهش همزاد است و دهش با بخشش با در زاد بخشش فریفته
بخت است و بخشش آمیخته با بخت ستم از کشورش آواره است و بیداد از او در بوم و برش گریبان
پاره اندوه را در دورانش نامیت بی نشان پریشانی را در روزگارش روزگار است
پریشان همه جا خرمی و شادیست همه را آسودگی و آزادی ستاره آب پیکر شوخ چشم از دیده خاک گشت
و زمانه برف نژاد آتش نهاد را بر دست باد نه آن را پیدادی در یاد است و نه این را در یاد خرداد
فراهم آمدگان کشورش را اگر از پریشانی پرسی گویند نامش نه دانیم پناه جستگان در بارش را
هر گاه از سوگواری جستجو کنی سرایند سر انجامش نداریم خوشنودی مردم از نیکوئی رفتارش بجاست
که زندگانی خود بخوشنودی وی چون و چند در بازند دل گرمی آفرینش از نرمی گفتارش در
پایه است که بر سختیهای زمانه با آسانی کار او نرمی و گرمی در سازند با آزمایش اگر از جمله جان جویم
روان آرند در ستایش هر گاه از همه پرستش خواهد همان گذارند در درگاه کردگار بزاری راز
نگذارند مگر آرزوی کامگاریش دربارگاه آفریدگار بنا توانی نیازی نیاز نجز خواستن برخورداریش
چون چنین است خداوند ا سپاس که پیوسته کارش بر مراد است و همواره دلش از بند اندوه آزاد

دشمنش در کمند آزار گرفتار است و بدخواهش از بند گرفتاری در آزار چون زند کامیش از نوباوگان
بوستان شهریاری آزرم خامه آزار است و آوازه شهریارش بفروزنده ستارگان آسمان بلنداختری
رشک این کارگاه پرنگار و هو السلطان الاعظم والخاقان الاکرم مالک رقاب الامم ملک العرب
والعجم قهرمان الماء والطین ظل الله فی الارضین السلطان بن السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان
ابو النصر فتحعلی شاه قاجار خلد الله ملکه و ابد سلطانه بنام ایزد درده و اند سال گیهان خدای آفریدگار بی انباز
و یار دیده بخشش را بچهل یگانه فرزند فرزانه و شاهزاده جم نشانه روشنی بخش گردیده که مانند
همچنین راز آل روزگار در کنار پدران هفتگانه و آغوش مادران چهارگانه نبوده هر یک در آسمان
سروری آفتابی رخشان و ماهی تابانند و هرکدام بر اورنگ جهان شهریاری جمشیدی فرمان ده و سلیمانی فر
کامران همه را گوهر خرد در مغز است و چگونگی در کارها اندیشه نغز سنجیده گفتارند و پسندیده کردار دانش آموز
و خردمند و زنگ کشی بهنگام دارند و پرسیدن نگاه نهادی هشیوار دارند و اندیشه آگاه در کارها پس نگرد
پیش پسند باد او را بها دادگر و درویش آیین همای وقایع نگار اگرچه همه را از دل و جان پرستار است
و یکان یکان را روزان و شبان سپاس گذار و لی درین هنگام که پی سپاری و جان
نثاری در رکاب شاهنشاه سلیمان بارگاه ستاره سپاه را در چمن او جانم در رنگ و آرام بود
و با پاره از دانش و رانم در آیین گیهان خدایی گفتگو باید در هر شام و بام در اندیشه ام چنین راه جست
که سخنی چند درین در چون دانش آگاهان چشمی بر دفتر هنر نگاشته آید و پیرایه دخت جهان شهریاری
بچهره آرایی خامه خاله دو از مشک تر بر کافور رخش گذاشته آید چار بخشش خواهش دل بشبی چهار
حبشی نژادان مردم دیده را بسرمه بیداری زیب فزودی و تا هنگامیکه حبشی مهر خور

سر از گریبان خاور بر آوردی در بستر خواب نغنودمی تا به نیروی بخت خسرو دادگر و دادار
دارا فر گوهری دو از دریای اندیشه بر آمد و در رشته نوشتن در آمد چون نثار آستان آسمان
پاسبان خسروی را شایسته و سزا بود در پیشگاه آسمان جاه شاهزاده آزاده کامیاب کامکار
النجابه فی نسب نهد و الغازی لدین الله نایب الخلافة الکبری عباس میرزا طال بقاءه و ذل مناوه
که پیکر دانش را جان است و گوهر خرد را روان فرشته مردم نژاد است و مردمی فرشته نهاد
سخنش با دانش توامان است و اندیشه اش با خرد همداستان کوچک دل بزرگ منش است و شاهزاده پادشاه
روش تیغش نایب ذو الفقار حیدر است و تیرش شکافنده سینه کفار بدسیر غرشش ثاقب است
و خرش صائب رایش روشن است و گیتی از عدلش گلشن فشانده آمد و نامش شیم عباسی بر زبان
رانده نیاز این جان نثار سخن گذار چنان است که از راه بزرگی خورده نگیرند و این خار مایه نثار را از بلند
خاکسار در پذیرند امید که پیوسته پرچم گیتی گشایی و گیهان خدایی بر فراز ایوان کیوان افراخته باد
و آبادی این خاندان در آتش پیداد که چشمه مجد و آله الامجاد شیمه پادشاهان که سایه خدا باشند
و سایه با ذوات شان باید در کسب صفات جمال و جلال بیشتر کوشند و دیده از غیر اخلاق حمیده در پوشند
تا فرع با اصل مطابق باشد و نسبت ظل اللهی بر ایشان بالمطابقه صادق شیمه ملوک ابجاکران
آستان تلطفات و تفقدات بشرط خدمت و تحقق ملازمت است نه باستصواب و استصحاب
شیمه قدرت خدمت را رعایت لازم است تا خدم از خدمت نادم نباشند و جدید
خدمت را قادم آید شیمه خداوندگاران را بخصوص التفات عام ضرورت است تا عموم
خدم خدمت را طالب آیند و رضا جویند و لینعمت را جالب شیمه اثبات دعوی خداوندی

فهر و لطف باجتهاد لازم است نه بتقلید زیراکه راه احتمال شبهه و خطا بسته و دید ششم
بدان و نیکان را بدی و نیکی از رفتار و کردار باید مشخص بود نه از قول دوستان و رد دشمنان
زیراکه دوست همه نیکی بیند و دشمن همه بدی ششم ملوک را کاری که بی سبب فرو شاید رحمت
ست و امری که با سبب باشد مهمل نباید سیاست نا دوستان امیدوار آیند و دشمنان خندکند از
ششم چاکران آستان را بعد از تقدیم خدمت از درجه قربت انداختن باعث تعطیل امور است
و موجب این نزدیک و دور چراکه قصد از خدمت تحصیل قربت است و حصول رتبت چون قربت را
نیابند خدمت را نپایند ششم عموم خدم را بقدر حال تفقدی لازم است تا از ملازمت
آستان مفقود نباشند ششم مقربان آستان را چندان مبسوط الید نباید داشت که عموم
مردم را افشار بیم و امید آیند و مصدر وعد و وعید تا نفع و ضرر منوط بقهر و لطف پادشاه
باشد و سود و زیان بسته بطاعت و عصیان شاهنشاه ششم کارگذاران دولت را انجام
مهام و نظام مرام منفرد نباید باشند تا خیانتی را مرتکب توانند آمد ششم ارادت و صداقت
نزدیکان حضرت خلافت را از دور کردن بساط حضور تحقیق باید تا حقیقت کار محقق آید از آن روکه
نزدیکان بد بهم کمتر گویند و بصلاح کار نقش یکدیگر زیاده از قدر مصلحت نگویند و اگر احیانا باهم راه
نفاق سپارند و حدیثی بخلاف هم در میان آرند سخن را ناتمام گذارند و پرده از روی کار برندارند
تا باز هم را بر سر وفاق آرند ششم تقدیم بخردان بر بخردان خلاف عدالت
و منافی مروت ملوک را از ارتکاب بکاری که میان این دو باشد نشاید ششم نقض را
خیانت ندانند و سعایت را کفایت نخوانند هرکه آن دو را طالب است از در برانند و آن کو این دو را نخست

بابلهی

به بلهی نخوانند ششم آستان ملوک در معنی چون گلستانست عزم و بوستانی بنظارت
تمام انواع گلها در آن باید و فنون ریاحین در وی شاید از همه گلها بگلی قناعت کردن آب
رنگ گلستان کاستن و هنگام حاجت بتاسف برخواستن است ششم خدمتکاران را
بتقدیم خدمت بدون واسطه امر نمایند چه شاید که واسطه را انجام آن خدمت صلاح نباشد
یا او را با مأمور منفذی در نظر باشد لاجرم در تبلیغ او امر اندیشه نماید تا خدمت مقرره عهده
تعویق ماند و عقده تعطیل ششم مناصب معینه بشرکت بین الاثنین موجب مفسدتست
و خلاف مصلحت زیراکه شراکت در منصب مایه مغایرتست و مغایرت مقدمه مخالفت و مخالفت
سبب تعطیل مهام است و موجب اغتشاش نظام ششم تصدیق حکام و عمال را در آبادی بلاد و رفاه عباد
معتبر ندانند زیراکه ایشان خود مجرب اند و برفع مفسدت از خویش در تصدیق آبادی کاذب
ششم طبقه خدم را بتقدیم خدمت بنکوهیده ارند و با ظهور خیانت زنده مگذارند و با حصول نفرت
از در برانند که نخستین شرط عدالت است و دومین لازم سیاست و سیومین موافق معدلت
و عدول از هر سه مورث مفسدت ششم انتظام مهام مملکت را از روی بصیرت
جاسوسان هوشیار راست گفتار ضرور و در کار است که استحضار و اطلاع از اوضاع دوست
و دشمن بنوعی که شاید حاصل آید تا قرار صلح و جنگ و بنای آهنگ و درنگ مبنی بر بینایی و بصیرت
باشد نه از روی غفلت ششم روایات و حکایات مترددین را اعتماد نشاید زیراکه اکثر
ایشان بگوش است نه بهوش و نیز باشد که بحصول قصدی از خود دروغ بفروغ راستی آرایند
و حکایتی مجهول به مصلحت خویش بسر آیند ششم ابراز و اظهار حوادث مملکت بعضی

احسان ضرور و لازم است تا رفع تنگی موافقین نماید و موجب شبههٔ مخالفین آید چرا که اظهار خوش
علامت ثبات نفس و اطمینان قلب است و کتمان اخبار آیت خوف دل و اضطراب خاطر و این
سرور دوستان است و ازین اندوه دشمنان آری کتمان اخبار وقتی جایز است که بسمت اشتهار نپیوند
باشد نه زمانی که هر کس شنفته و گفته باشد شیمه ملوک را بر اسرار ضمیر و اندیشهای خاطر احدی محرم
و امین نبود مگر زمانی که مصلحت دولت مقتضی اظهار باشد شیمه در زمرهٔ خدم و حشم هر کرا
علاقه بیش است در فکر مصلحت خویش است کسی ارادت اندیش است که در قید کم و بیش است شیمه
ابنای ملوک را ندیمان حاذق و ادیبان کامل که از اخبار و آثار و شیوهٔ سخن سرایی و بزم آرایی
ماهر و خبیر باشند لازم و ضرورست تا از رسوم و آیین ملوک سلف غافل و ذاهل نمانند شیمه
هر یک از ارباب مناصب را لااقل دو کس باید نظیر و بدل باشند تا هنگام ضرورت و زمان حاجت
مشاغل حضرت سلطنت را تعطیل روی ننماید شیمه کارگذاران دولت را مداخل باندازهٔ مخارج باید
برقرار آید تا خیانت را بناچار مرتکب نیایند و خدمت را بدیانت و امانت مواظب باشند
شیمه در حضرت ملوک آنکو دولتی زیاده از اندازهٔ خود اندوخته است لامحاله دیده از شاهراه ارادت
و صداقت بر دوخته و کالای دیانت بثمن معدود خیانت فروخته شیمه در آستان
سلاطین هر کرا سعایت مردم شعار است بالفطره از جملهٔ اشرار است و آنکو از جملهٔ اشرار است با آل بدخواه
خداوندگار است و آنکو بدخواه خداوندگار است او را با انجام خدمت چه کار است شیمه چاکران آستان را
جوهر کارگذاری و پایهٔ ارادت شعاری در رجوع خدمت مشخص آید نه بتصدیق دیگران شیمه
در آستان خلافت چون جمعی از ارباب کمال خدمت را آماده باشند و جمله در مقام اطاعت ایستاده

بملا

هر یک را علی قدر مقدره مورد عنایات ساختن بهتر از آنست که بعضی را فوق اعتبار
بسپهر دوار بر افراشتن و برخی را کأن لم یکن انگاشتن اول مصلحت پیشنهاد
حضرت سلطنت را صورت حال از چهار چگونه بیرون نیست زیرا که آنچه گویند یا صلاح دولت
با مصلحت خود یا صلاح دولت است با مصلحت خود یا صلاح خود است بمصلحت دولت یا نه صلاح
دولت و نه مصلحت خود اول دلیل ارادت شعاری است دویم علامت دنیاداری سیم
اثر خیانت است چهارم ثمر جهالت در صورت اول بحصول موصول دارند در دوم بقدر مصلحت
محل نگذارند در سیم مدارش به ارند در چهارم از در برانند شیمه مشورت در مهام مملکت
و نظام دولت را با پاک نهادان تجربه آموز دانش اندوز حق از غرض باید تا رفع مفسدت قرین
مصلحت آید شیمه سفیران و رسولان اطراف را توده و نقشه آمیزش و ورزش لازم است چون
باز گردند نیکیها را در گوش دارند و بدیها را فراموش آن را در همه جا مذکور سازند و این را از همه کس مستور
دارند شیمه فرستاده را شش خصلت لازم است اول دانش و ورزش صداقت و طلاقت
جلالت و جلادت تا سخن سنجیده و پسندیده گوید و بی کم و کاست گوید و راه طمع نپوید
شیمه پادشاهان را صید معظم دل انسان است و قید محکم کمند احسان حصار استوار
پناه حزم است و لشکر جرار سپاه عزم بقای دولت مربوط بعدالت است و نظام مملکت منوط بسیاست
ذکر جمیل بسته بجود است و کرامت جلیل پیوسته بسجود شیمه سلطان اعظم از اینکه مرتکب
مناهی باشد یا نباشد باز داشتن عموم خلق را از مناهی بر وی واجب است تا بینندگان و شنوندگان
بگویند و نگویند الناس علی دین ملوکهم شیمه پادشاه را با ثبات پایهٔ ظل اللهی ورد عربی

اسلام بنای اعلای کلمهٔ دین و اجرای احکام شرع سید المرسلین لازم و واجب است
تا مخالفین را راه شبهه و انکار مسدود آید ششم ارادت عامهٔ مردم بسلطان بسته بارادت
خاصه و بیت بعلمای زمان چرا که عموم مردم گوش بسخن ایشان دارند و رشتهٔ اطاعت ایشان
از کف نگذارند چون سلطان بخود مایل دانند جز حدیث اطاعت او بر زبان نرانند لاجرم عموم
مردم ارادت شعار آیند و قاطبهٔ خلق طاعت گذار هفتم در حضرت ملوک وجود جمعی که بار شفاعت
داشته باشند لازم است تا چون نایرهٔ خشم جهان سوز خسروی زبانه کشد بزلال ضراعت و شفاعت
نوعی منطفی ساخت و گرنه نباید باشد که اجرای سیاست بروفق مصلحت نباشد و موجب
مفسدت گردد هشتم جان سپاری سپاه باید باقتضای ارادت باشد نه از بیم سیاست باید بامید
عنایت در صورت ارادت مریدان بجان بر کوشند با ندیشهٔ سیاست بزرگان همه از جنگ
در نپوشند با حصول عنایت کوچکان در میدان ننگ بخروشند با تحقق همه جمله خون دشمن چون شیر
مادر بنوشند نهم دشمن اگر ضعیف است در مدافعت مسارعت نمایند تا وقتی قوی نگردد
و هرگاه قوی است عاجلا از در دوستی در آیند تا آجلا از عهدهٔ دشمنی بر آیند دهم
چاکران آستان خلافت را وظیفه آنکه سرا و جهرا شکر نعمت را مواظب آیند غیبا
و حضورا تقدیم خدمت را مراقب در نعمت بخدمت کوشند و در نقمت بعبارت زبان بشکوه
نگشایند تا درهای بسته گشاده آید طریق کفران نپویند تا درهای گشاده بسته نیاید اگر طالب
رتبتند بصفای نیت کوشند هرگاه جالب منفعتند بتقدیم خدمت در عزت خود را خوار پسندند
خواری خویش را عزیز شمارند خدمتشان در غیبت و حضور یکسان باشد و ارادتشان در عزت

وذلت

و ذلت بری از نقصان همه راستی جویند و جمله درستی ورزند از خلاف در پوشند و سخن مخالف
نه نیوشند گوش بر خطاب نهاده باشند و دیده بطریق صواب گشاده نعمت کم را زیاد دانند
و خدمت زیاد را کم طالب خدمت باشند نه نعمت جویای عزت گردند نه دولت بخدمت خود
ننازند بقسمت خویش در سازند پیشی بر کسی نجویند که در خدمت پیشی در کاری نخواهند الا در صداقت
نخواهند تا نخواهند نگیرند تا ندهند نگویند تا نپرسند نگویند تا بگویند ارادت اندیش باشند زیاده بینند
کم و بیش صداقت کیش آیند نه در بند مصلحت خویش همه آن کنند که خواهند نه آنکه کنند
که خواهند افتادگان را دست گیرند تا چون ایشان را در آیند دستشان گیرند بیکسان را یاری نمایند تا
از کسان یاری پسندند آزرده دلان را غمخواری نمایند تا از آزادگان شان غمگساری آید
بر زخمها مرهم باشند تا از خوردن زخمها در هم نباشند باهم طریق وفاق سپارند تا باقتضای
نفاق خدمات دیوانی را مهمل نگذارند بصلاح یکدیگر کار دولت گذارند تا بغاوت همراه نعمات
سپارند بتحریک حسد نقص هم نجویند و باغوای نفس عیب یکدیگر نگویند که جمله در نظر خداوندگار
خوار آیند و همه در پیشگاه پادشاه بیمقدار در راه دولت آنچه را مالک اند بارادت نثار نمایند
و به بقای عزت زر و سیم خود را خوار انداز وردشان ذکر جمیل پادشاه باشد و ذخیره شان تحصیل
دعای خیر شاهنشاه تا شکر نعمت کرده باشند و شرط ارادت بجای آورده ابواب دولت را بوعده
رحمت امیدوار سازند و مخالفین حضرت را بامید عنایت خدمتگذار بعلمی نگویند که پادشاه را
با تو نظر التفات نیست با عدوی نسرهند که شاهنشاه را در بارهٔ تو اندیشهٔ عنایت نه که این آیت
کفران است و علامت عصیان تا تو نهند زبان به نیکی گشایند تا می شود زنگ اندوه از دل

زو ابند از عرض مطالب هوا خافق نگردند از اعانت جانب رعایا ذاهل نمانند دیده بر مال مردم
ندوزند بحصول فرصتی آتش سپاه اندفروزند به دیگران باثبات نیکی خود با وتکمند عرض یاران
یاران بغرضی که دارند بیاد ندهند در کار دولت یکدیگر را معین باشند و در مال و نعمت محرون
در مال خود اباین بصلاح خود در نظم مملکت فساد ننمایند بنفع خویش در حضرت خلافت بضرر مردم
زبان نگشایند باظهار اعتبار نگویند که اگر ما نباشیم کار دولت خراب است باثبات اقتدار بسرآیند
که اگر ما بگذاریم همه کارها خلاف حساب است خود را پیوسته زنده بدولت حضرت
سلطنت دانند و پیوسته شرمنده از شمول نعمت شبها دعاگو باشند و روزها مناجات گو باشند و ثنا
عنایت شعار آید و عدالت آثار کارها بنظام شود و آرزوها بکام خدای همت برندارد و عدل و داد
کار ملت برحمت کار دست سپاس ایزد را که درین عهد میمون و دولت روز افزون امور
بروفق مرام است و مردم را کارها بکام امید که سالیان ابد پیوند این پادشاه اسلام پناه را
دولت عزیز پاینده باد و هرچه را جوینده است یابنده یارب اندر دهن روح الامین آمین باد
الفه ونمقه فی رابع عشر شهر رمضان المبارک من شهور سنة سبعة وعشرین ومأتین بعد
الالف علی ما جرها الف من التحیة والصلوة

دیباچه دیوان مبارک شاه

دیباچه کتاب فصاحت و عنوان دیوان بلاغت حمد و ثنای آفریدگاریست جلت عظمته که سلاطین
حروف را افسر معنی بر سر نهاده و خواقین الفاظ را ابواب ترکیب بر چهره گشاده است آفریننده
که قلم قدرتش بترکیب بندی کلک نظم شعر او شد ثریا و مطلع رخشان مهر و مصرع ... ملال را

ابلم

بر سر لوح صحیفه زنگاری فلک نگاشت پدید آورنده که خامه صنعش بصورت نگاری دو حرف
مثلث موالید و مربع عناصر و مخمس حواس و مسدس جهات را بر صفحه ایجاد نگاشت سلطانی که
سخنور کشور انا افصح العرب والعجم در اولین فرد قصیده معرفتش لب بترانه ما عرفناک حق
معرفتک گشاده شاهنشاهی که نکته سنج محفل او بیت جوامع الکلم در نخستین مصرع قطعه ستایش
زبان بزمزمه لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک آشنا نموده حکیمی که طوطی ناطقه
در پس آینه وزن از فیض حکمت او بشکر خایی ان من الشعر لحکمة شکر خاست علیمی که عندلیب بیان
بر شاخسار سخن از افاضه تعلیم او باعجاز نوای ان من البیان لسحرا انجمن آراست شمع فکرت را در محفل خیال
بی پرتو فیضان ضیای او ضیایی نیست و گوهر خیال را در بحر فکرت بدون شعشعه ارادت لالی او صفایی نه
طفل ناطقه در دبستان بیان از تعلیم معلم الطاف او بدینگونه رسم سخنوری آموخت که علم آدم الاسماء کلها
و گوهر حافظه از عطابخشی خازن انعام او در مخزن خاطر این همه گوهر معانی اندوخت که علم الانسان
ما لم یعلم زواهر منظومه تحیات و جواهر منثوره صلوات بر بلبل غزلسرای گلستان و ما ینطق عن الهوی
و طوطی قافیه سنج شکرستان ان هو الا وحی یوحی رسولی که از مشعله داری نور هدایتش عالمی
از ظلمت امواج کفر رهایی دیده به منزل نورانی استقامت ایمان آرمیدند نبیی که از عطابخشی فیض
نوالش جهانی از تنگنای شرک خلاصی یافته بوسعت سرای وحدت رخت کشیدند افق صدر نشین
ایوان و هو بالافق الاعلی و چتر الفرک دیوان علمه شدید القوی خاتم الانبیا محمد المصطفی صلوات
الله وسلامه علیه وآله سیما وصیه الممدوح بفضیلة فضل الله المجاهدین علی القاعدین
اجرا و نفسه الموصوف بکریمه و یطعمون الطعام علی حبه مسکینا و یتیما و اسیرا یعسوب الدین و قائد

اقر المحجلین امیر المؤمنین صلوات وسلامه علیه وعلی اولاده المعصومین که دامن عصمتشان بزلال
بریدالله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت ویطهرکم تطهیرا از شائبه ریب وریا مبرا و قامات اماناتشان
بمقال مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من رکبها نجی ومن تخلف عنها غرق از لباس خلل وخطا
معرا اللهم وال من والاهم وعاد من عاداهم ما دامة الافلاک الطباع الموزونة بشعری الشعر منورة
وافق السلق المستقیمة بثریا الشعر مزینة اما بعد بر خزینه داران این کنوز انجمن عرشه معانی سخنها
السنة الشعرا چون شعاع شعری در اوج سما ظاهر و هویدا خواهد بود که صدف آفرینش را گوهر
سخن بهترین گهری و شجر گلشن ایجاد را ثمر کلام نیکوترین باروبری است چه آفرینش نزاده مادر کن
هیچ فرزند خوبتر از سخن در مطلع ازل که هنوز معشوقه حقیقی از پرده کنت کنزا مخفیا جلوه در آیینه فابلیت
ان اعرف ننموده و دیده بینا شاکه ذرات موجودات نگشوده بود و با آیینه داری ایجاد و حرف ماسوی
خود را در مرآت ظهور منعکس ننموده کاقال چه جنبش اول که قلم برگرفت حرف نخستین ز سخن برگرفت
پرده اول چو برانداختند جلوه اول بسخن ساختند اذا اراد الله شیئا ان یقول له کن فیکون بر نکته
شناسان دقیقه یاب و دقیقه یابان نکته شناس را از تلألؤ لالی این دلایل محقق آمد که جمله
موجودات فرع وجود یک لفظ و قاطبه کاینات موجود بعد از ایجاد دو حرفند و بالضروره اصل
بر فرع مقدم و قبل بر بعد اقدم است و نیز مشخص است که در عالم سخن جنس منظوم اشرف و نوع موزون
الطف چنانچه با فصاحت فرقان مجید مصرع موزون بسمله فاتحه کلام الهی است و باین وسیله
در باب نظم را صیت افتخار و مباهات گرفته از ماه تا ماهیت برتری پایه شعر را همین دلیل است
وافی که از نزول بی مثنی فصحای عرب را از حیرت فصاحتش لب بترانه انگشت شاعر کشودند و زنگ

این تشکیک را از آیینه اوهام بصیقل وما علمناه الشعر زدوده در اداری اشعار آبدار جهت رکزار فلک
اثبات این مطلب را مهریست درخشنده و اشعار فصاحت آثار سایر ائمه اطهار افق ثبوت این مدعا را
بدریست تابنده محض تحقیق این سخن از شمع وضوح روشن و منکر این قول را زبان از بیان
درازی این حجج واضحه الکن است فرخنده نام کسی که فرق وجودش با فسر این موهبت کبری مزین آید
و قامت استعدادش بتشریف این عارفه عظمی مشرف گردد آری مصرع بلبل عرشست سخن پروران
باز چه مانند باین دیگران فلک که پایه مرتبه جلال در مرتبه کمال نسبت نظم و نثر اکامل و علاوه بر این حرمت
جلیل این نعمت نبیل وی را حاصل آید از سخنگاهیکه بزرگ دبستان سخن در شاخسار وزن شعور
اکثر خاطر سخن سنجان تازه و گلشن گردیده الا زماننا هذا احدی از سلاطین سلطنت عالم صورت را
پادشاهی کشور معنی جمع ننموده و سر نیه عنایت یزدانی بمفتاح استعداد بر چهره احدی دریچه این مراتب را
نگشوده است مگر این پادشاه اسلام پناه و شاهنشاه جم دستگاه گیتی کشا که تا صورت جوهر
با هیولای شمشیرش ترکیب نپذیرفت فتح منصور مظفر پناه گردون مدار که تا پیکر دانشش از پرده
خفا قامت بجلوه گری نیفراخت نصرت مجسم مشاهده نگردید و در جنب عدالتش عدل کسری
ظلمیست آشکار و با وجود وجودش منت قاآن بخلیست پدیدار با نور رای منیرش آیینه روشن مهر
مکدر و با رفعت ایوان جلالش طاق بلند فلک با سطح زمین برابر است در زمان سلطنتش امنیت در صفحه
گیتی بمثابه ایست که چه نموده ز از گرگ شبان بخت غنم را و در ایام پادشاهیش شادی در
خواطر با قاعده است که مردم همه از یاد ببرده اند الم را معز الدنیا والدین غیاث الاسلام والمسلمین
مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم السلطان بن السلطان بن السلطان والخاقان بن

بن الخاقان ابن الخاقان ابو النصر فتحعلیشاه قاجار خلد الله خلافته العزیز که با پایه جلال مرتبه کمال را
دریافته و با اهتمام در مهام گیتی ستانی بتحصیل مراتب سخنوری شتافته معارج جلال و کمال
و مصاعد مصاعد صورت و معنی گردیده است بعضی احیان و برهه از زمان که خاطر مبارک را از مهام
انام و انتظام مهام فراغی حاصل است باقتضای وزن فطری و میل استغناء جبلی شاهباز فکرتش
بشکار اندازی صید معانی جناح صید افکنی می‌گشاید و بتصبیق مصاحبت شواهد حور وش مضامین
رنگین زنگ ملال از آیینه خاطر مبارک می‌زداید خالی از اغراقات شاعرانه و بری از تکلفات
منشیانه با چهره پردازی رای رزین صورت دلارای ماه پیکران معانی را بهر صفت تجنیس و ترصیع آراسته
و بسر انگشت خیالات تازه گره از گیسوی لیلاوشان مضامین عالیه گشاده است سخنوران عرب و عجم از استماع
شواهد افکار ابکارش مهر خموشی بر زبان فصاحت زده از روی انصاف لب بترانه ما سمعنا بهذا فی آبائنا
الاولین گشوده اند اگر دانش را زبانی و انصاف را بیانی بودی هر آیینه صدق مقالم را در محضر فصاحت
بکریمه و انه لمن الصادقین زبان گشودی و راستی سخنم را در محکمه بلاغت باداء شاهد عدل ذلک
الکتاب لاریب فیه قطع دعوی نمودی نعم ذلک فضل الله یوتیه من یشاء چون درر اشعار شعری
شعار آن خسرو گیتی مدار که باستحکام توجه بحر ذخار طبع گهر سنج از صدف خاطر بساحل ورق ثبات
رو نیافت اما در رشته ترتیب منعقد نگردیده بود در رای عالم آرای حضرت خلافت بترتیب و تدوین
آن الهامات غیبی و واردات لاریبی تعلق پذیرفته بنده جان نثار محمد صادق وقایع نگار را اشاره
رفت که آن جواهر منظومه را بنظمی شایسته منتظم و مرتب ساخته بنتایج خامه موشکاف دیباچه نیز
بر آن دیوان فصاحت بنیان پرداخته آید متثال امثال خسروان مثال چون کلک برهنه پا وادی

نظم

تقدیم این خدمت را سعیا علی الراس لا مشیا علی القدم بسر بموده حرف ریزه چند که از کوچه گردی
کشور کمال فراهم آورده بود در رشته تحریر کشیده بر طبق عرض نهادم رجای واثق آن و امید
صادق چنان است که بتوقیع قبول محلی آید و فرق افتخار این بنده مدحت شعار سوده بر سپهر معلی

اللهم ابد دولته و خلد ملکه وارفع لوائه واهلک اعدائه بمحمد و آله

غزلیات

ساقی بنور باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

باز در دل از نشاط صهبای بزم سروری و در سر از نشاء باده مجلس شوری است ایاغ خواطر اربابی
معانی لبریز و ساغر دل از موج شراب معرفت طرب انگیز است و دیگ سینه از آتش می پرستی چون خم
باده در جوش و نای دل از شوق مستی همچون سینه غنا دل در خروش بخروش مشق جرعه بکامم ریخته
که رازهای نهان دل آشکار سازم ساقی محبت گاهی سرخوشم کرده که آنچه در پرده خاطر مخفی است
با برازش پردازم بیت نالد اگر چه نیچو اسم که پنهان بر کشم * سینه میگوید که من تنگ آمدم فریاد کن
لاجرم برخصت حریفان محفل سخن سرایی و اذن دردی کشان خمخانه نکته آرایی بجاده سخن بادیه و اندیشه
بذکر این داستان طرب انگیز پرداخته جرعه نوشان میخانه دانش را از می معانی چنین سرمست میسازد که
شبی از شبهای شادمانی سرخوش از باده نکته دانی بودم بسر انگشت فکرت گره از طره مشکین شاهدان الفاظ
می گشودم قدحی چند که از صهبای معانی تهی گردیده جام خود را از باده شوق صحبت یاری از یاران

جانی پرآمد با خود گفتم که تنها از ساغر فکرت می معرفت نوشیدن و چشم از حریفان باده‌پیما پوشیدن
در مشرب اهل شرب حرام و در کیش باده‌کشان بزم محبت بیش است نا تمام که گفته‌اند **مصرع** که باده خوری
تو با حریفان خورش هاتف نیز یک مو حیات شوق شد از جای جسته کمر همت که دولت بر میان جان بسته
از قید تنهایی رستم چون از گوشه وثاق سر بیرون کشیدم از هر گوشه نوای و از هر طرف صدایی بگوشم آمد
گاهی مضمون این منظوم که **شعر** در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش
غم از خاطر می زدود و دمی فحوای این شعر **بیت** که دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد که حضرت
سلیمان عشرت اشارت آمد عشرتم بر دل می‌افزود از بانگ نوشانوش عالمی را در خروش و از نوای نای و نی
جهانی را مدهوش میدیدم در هر قدمی حیرتی تازه و هر گامی تعجبی بی اندازه رو میداد که این جوش و خروش را
سبب چیست و این بانگ نوشانوش را باعث چیست هشیاری که از این نکته اخباری نماید نیافتم
از خود با خبری که باظهار این معنی لب گشاید نظر نیاوردم همه را مست از جام وجد و از خروش از مدام
میدیدم تا منزلی که باید رسید رسیدم و به محفلی که طالب بودم رخت کشیدم در آنجا بزم مجلسی دیدم آراسته و خانان
سیم اندام از هر گوشه بباده پیمایی برخاسته **نظم** جاکران ایستاده صف در صف باده‌خواران نشسته
دوش بدوش سخن این بان خیر کشاکش پاسخ آن با این که با دست نوش جمعی از شعاع باده رنگ وادی ایمن
و خاک از قطرات می مایه غیرت عقیق یمن بود دستی اگر گاهی از پری دل بگریه خاطری از غم تهی ساخت
ساغر بر او خنده‌های کرد صراحی هر گاه وقتی از فساد دم قطره خونی از حلق می‌گشاد پیاله بنوش تو تشنه
بود دف جان در حلقه مستان جو در آنجا نیده بود که لحظه قدم از دایره نشاط بیرون نمی‌نهاد بربط راستی
بدانسان بنوای همایون بزم عشاق ... ورد ... که گوشی به صدای مخالف و موالف و دلی را دو دل کرد

نراق و حجاز نیست ادب عجب که سالها در گوشه خرابات پای بدامن کشیده و دامان از آمیزش این
و آن در چیده بود در پرده حیا از چهره برداشته لطف در مکانی قرار نداشت گاهی از زخم بیاغ و لطف
از ساغر قدح روان میشد چنگ خمیده قامت که از کبر سن و ضعف بدن تشریکی بود شخص بشابه چنگ
بدامن مطربان زده و خود را در آغوش ایشان جا داده بود که نفسی دم از شادی در نمی‌کشید
باستغفار رجا چرا که این داستان چرا او لابت عجب ملاقات و تقصید شیرین زبانی لب بسؤال آن گشادم
که ای خانمان خراب کن عقل و رای و ای ویران کننده بنیاد زهد و تقوی عمری بود که مانند زهد
زاهدان در پرده خفا مخفی و همچون ریای عابدان در باطن جسم مستور بودی چه شد که یکبارگی مستی
از سر نهادی و باتزه چون محامد مغنیان و معایب مغفلان از پرده بیرون فتادی چون این سؤال استماع
خاطر نازکش بود چهره گلگونش از حرارت غضب برافروخته و لب از جواب بر دوخته بازش روی
و لطف گاهی در پس پرده زجاجی نشست و باب مکالمه از هر بابی بر چهره احوالم در بست روی بدف
که هر دم مطرب را بر کف بود آورده گفتم ای زاهد پوست پوش و ای پوست پوش حلقه بگوش ترا چه
که چنین در جوشی و چه روی داد که به عیان در خروشی چون این شنید پای از دایره قرار بیرون
نهاده با صد خروش این ترانه بگوشم رسانید که گر میند آنکه **نظم** در دایره قسمت ما نقطه تسلیم مرا به کف
اختیاری و فرمان عمان استقراری است اگر بنوازندم در خروشم و گرنه از هر حکایتی خاموشم
اگر سؤالی داری از چنگ که پیری است با فرهنگ نموده باشی تا با ناخن فکرت گره از کارت گشوده
و بتحقیق جواب زنگ ابهام از مرآت خاطرت زدوده باشد با شارت دف چنگ را در بی پایان
زده چون جان در بر کشیدمش انگشتی بر لبش آشنا نموده بصد رازی پرسیدمش که ای پیر خمیده قامت

رست روایت شیرین حکایت چه باعث است که عارف و عامی پیر و جوان کوچک و بزرگ با دختر رز بنابی
مواصلت نهاده و حجله دیده بمناظره چهره گلنارش گشاده بیت میکشند بشش لب بوسه و بدوشش دوش میدهند دوش
بقدح دست بدست نه هرگه می نگرم از سودای او سرمست و بهرجا بنگرم جمعی از صهبای وصالش کار از
دست رفته نظم مستان صبوح آموخته و رزمی فسنج اندوخته می شمع روح افروخته نقل بهار ریخته بادام ساقی
مست خواب از جرعه شاد روان خراب و ز دستها جام شراب افتاده صهبا ریخته و تو نیز با این ضعف و ناتوانی
با مستان ساخته و چون ایشان بکار آب پرداخته حدیث پارسائی را پشت سر انداخته چون چنگ بسر الم
کوشی و خطابم راهوشی داد از نای سینه نواهای طربناک برکشید و بهزار نغمه جوابم از زبان بر گشاد
و گفت که عمریست بمرض دق گرفتار و پیکرم چنین که می بینی زار و نزار است روزی بزاری تمام عرض
حال خود بلقمان که رفع هر دردی را نظم بقاعده کلیه شفائی کافی دارند و دفع هر دردی را بنابر دستور مرضی
درمانی وافی شناسند کردم چون نبضم گرفت از تشنج اعصاب و سرعت نبض استنباط غلبه خشکی دماغ
و دانستند که عارضه سودا بر مزاجم بوده بترطیب دماغ اشاره بدور قدح و تصحیح مزاجم امر بشادی و فرح فرمود اکنون
لاعلاج علاج درد را لب بر لب عنابی پسته دهنان نهاده ام باشاره که کنند از سینه نالهای زار بر کشم
و بانگ نی که بر لبم رسانند از دل نغمهای موسیقار بر آرم گاهی بنقلهای شیرین تلخ کامان را شهد آمیز و گاهی
بحکایات رنگین خاطر غم زدگان طرب انگیز سازم سری دارم پر شور و دلی از قرار و آرام دور است
از دامنم بدار از زاری خود و اگذار که درین باب استغفاری و ازین داستان اطلاعی ندارم بیت
جگری دارم و صد نغمه زیر سینه دارم و صد ناله زار این قصه دراز و این حدیث عشرت انبار را
از میر مجلس که در بحر غنی کامل و بهر علمی فاضل از مرحله عرفان مراحل طی کرده و از صدف هر خاطری گهر دانشی

بدست آورده نظم باده از جام نیستی خورده فیض هستی ز نیستی برده سالها راه در درد پیموده پای
تا سر بدرد آلوده سخت سست دنیا دیده زبر و زیاک روزگار چشیده است استفساری کن
تا جوابی وافی و خطابی کافی ادا نماید روی بپیر مجلس که اساس عیشش با مونس بود آورده بادب
سوال کردم که ای دردی کش میخانه زهد و صلاح وای پیمانه پیمای صومعه تقوی و فلاح دست از لوث
معاصی پاک و خاطرت از صهبای تقوی طربناک بود بارها می گفتی که با دختر رز الفتیم نباشد و کرامت
گوهر این ادعای تو سفتی که با دردی کشان میکده صحبتیم روی ننماید شعر خاصه که خضرم در عرب از آب زمزم
تشنه لب من گرد کعبه چند شب نیز فرهاد داشته چه روی داد که از شاهد تقوی روی از تافتی و بچه دخت[?]
که باهبرش منت عشق اشتیاقی از سر جان گذشته بسر پیمانه شدی از حرم پاکشیده مقیم میخانه گردیدی
چون این شنید ساغری چند بسر کشید و در عین مستی سرالم را جواب باشاقی بر کنار نهاد که ای بی خبر تفصیل این
حکایات را مصرع گفته در میخانها مستان ببانگ چنگ و نغمه نشنیدی یا نمی دانستی که بجهت استیفای لذت
خاص و عام و استکمال عشرت قاطبه انام و ترویج لازم السرور نور حدقه شهریاری و نور حدیقه تاجداری
نخل برومند ریاض سلطنت و فرمان گذاری سرو سعادتمند شهریار تاجدار و بهین خلف ارجمند
شهنشاه جم اقتدار شاهزاده آزاده عباس میرزا طال بقائه و نال مناه از درگاه فلک پایگاه دارای خورشید
رای مملکت آرای کشورگشای جمشید جام بهرام غلام سپهر احتشام دشمن بند ظفرمند عدو بند مجره کمند
خاقان خاقان حشمت کسری عدالت شاهنشاهی که تا شاهباز چتر گردون سایش شهپر سایه گستر این
دامن بر مفارق عالمیان گشوده زاغ و زغن فتنه و آشوب با بال و پر چون خاطر مخالفین دولت
درهم شکست گیتی پناهی که تا عقاب رایت فتح آیت نصرت علامتش در هوای ظفر و اقبال جناح گشود

پرافشان آمده بوم شوم و غراب مشئوم کینه و نفاق مانند طایر طالع معاندین ملک بر خاک ادبار نشست شهریاری
که تا زور بازوی کامکاری کمان پر زور سلطنت را گوش تا گوش بر کشید سروران روزگار را که در گوش
گوشه تخت کلاه گوشه سروری که نهاده دوش بر دوش آسمان می سودند غاشیه ارادت بر دوش
و حلقه اطاعت در گوش کشیدند صاحب اقتداری که تا بر پنجه دلاوری حسام آبگون آتش فام از نیام
بر آورد گردنکشان هر دیار را که در میدان پردلی چون پیر تیغ بر چهره میغ کشیدندی پهلوی ادبار بر زمین
و گردن عزت به تیغ خنجر بر نهش ندانم چه جوهریست که فنایش بجوهر است ناوک پرتابش نیام چه طاری که آسمان
بر جگر با تیغ خون‌افشان و نیزه لرزان چون بمیدان در آید آسمان گوید نوح و طوفان است و روزگار سر
ثعبان و پور عمران با سمند برق مانند زمانه که دشمنان را بر سر آید عاقله تصور کند که رخش و رستم نامدار است
و واهمه تصدیق نماید که دلدل و حیدر کرار در حرم آستانش در حقیقت اگر نه بیت الله است ولی در شرافت
و منزلت حریم ملک الله است سریر خلافت مسیر تش در معنی اگر نه شبه عرش الله است ولکن بی خرد را
در این خصوص اشتباه است تا آب تیغ آتش بارش در جویبار مملکت روان گردید در گلشن دولت سبزه
عافیت دمید و در ریاض مملکت نهال فراغت سر باوج آسمان بر کشید تا نسیم پرچم ظفر توامش در ساحت
زمانه در جنبش نیامد روضه گیتی را غنچه آرام شکفته نیامد و حدیقه روزگار را دوحه امن آشکار نگردید
شمع دولتش تا به پرتو عدالت برافروختند پیکر ظلم را پروانه‌سان سوختند دیده بخشش را چون
بنور جلالت منور ساختند چشم فتنه را مانند دیده بد بر هم دوختند آنست که ظلم همچون ستم عنقا نام
و فتنه مانند جور بی نشانست نه از آن حکایتی در زبانی و نه از این روایتی در میان آسمان اگر ستم شعاری کند چه باک چون
عدلش ستم پرداز است روزگار هر گاه دل آزاری پیشه سازد چه غم چون کرمش عالم نواز است خطا کردم آسمان کیست

روزگار

یا روزگار چیست که در زمان دولتش حدیث ستم بیاد آرد و در ایام معدلتش قصه دل آزاری بر زبان
گذارد آن بنده ایست کمر خدمت بر میان بسته و این چاکریست گوش بر فرمان نشسته و گرنه آسمان چرا
منطقه کهکشان چون بندگان بر میان بست و روزگار از چه صبح و شام همچو غلامانش بر آستان از
بن پاس و عون پاسبانش آهوان از پی شیران تازند و تذروان از قفای بازان این است که آهوان چشم خوبان
شیر شکار اند و تذروان کشور حسن مردم آزار از بیم سیاستش طراران پاسبان کالا و خطابیان امین
متاع اند و گرنه عاشقان نقد دل بطره دلدار چگونه سپارند و خوبان موران خط بر شکر لب چرا گذارند
تا عدل عامش بداد ستم دیدگان نشست آسمان از سر جفا برخاست و تا انصاف مالاکلامش با شغام
مظلومان برخاست روزگار با انصاف نشست آفتاب چتر تش چون از مشرق اجلال طالع و ماه نجوش فش
تا در افق اقبال لامع شد پرتو آفتاب بی اثر چون ماهتاب در آفتاب و روشنائی ماهتاب بی فایده همچون
پرتو چراغ در ماهتاب آمد از رشک این است که مهر انور چهره بخون در کشیده و بدر منیر را رنگ از رخساره
پریده در ریاض دولتش که گلهای شادمانی شکفت و بلبلان با گل جز حدیث کامرانی نگفت بجز نغمه سوگواری
بر زبان گذشت یا سنبل را حکایت خاکساری که آن [illegible] سر خجلت بگریبان دارد و این پیوسته خاطر
مجموع پریشان و گرنه در عهد دولتش سر بگریبان نمانده جز فتنه و پریشان خاطری نباشد بغیر از آشوب در محفل
عشرتش که ساغر خاطر پر باده نشاط و ایاغ دل لبریز صهبای انبساط است [illegible] مینا با دل پر خون
نشست و چنگ با سینه افگار که از اندام رگهای خونبار رسته و این پیوسته نالهای زار و الا در زمان
سلطنتش گریانی نیابی جز دیده سحاب و نالان نخواهی مگر سینه رباب در فشانی جز بنان همتش گوش
و گردن شاهد آرزو را بزیور گرفته بر و بالای دوشیزه نثار را در گوهر [illegible] دستی از کوه هر مرادها

نه چنین الالف بحر و دامنی از لآل آمال تهی نساختی مگر دامان کان که آن کمال همت را دلیل و این شواهدی
کرم را برهان است اکنون اگر سخنی از کرم حاتم رود هیچ و هذیان و هرگاه حدیثی از سخای معن نمایند سخنی
و بهتان آری شنیدن را با دیدن فرقیست آشکار و روایت را با درایت تفاوتی است پدیدار
ستم پروازی شحنه عدالتش دست و گردن ظلم را برشته سیاست بهم بسته بود و تار کارگاه ستم را
از هم گسسته فغان بیرون و نمر بظلم و ستی نمیشود مگر بستم که بیک انصاف را آیت و دیگری عدالت را علامت
زین پس کسری را بعدالت ستودن خلاف و صاف و فقان را با نصاف یاد نمودن علامت انصاف نیست
از فیض کرم و عموم نعمش از به نیاز و حرص باستغنا انباز است نه آن طریق طلب پیموده و نه این زبان
بسؤال گشوده کسی را بزور زر توان داد و جهه را در کنار نشانه نهاد هر که را چینی زرش آماده و هر کس
کذری دست بعطا کشاده زاده کان چون خار خوار و پرورده عمان مانند خاره بیمقدار است از معمار عدلش
هر خرابی آباد و از فیض جودش هر غمینی شاد است گیتی بهشتی است آراسته و جهان بزینت پیرا از خواسته
نه بر خاطرها از غبار انگیزی ابلق لیل و نهار گردی و نه بر دلها از کج رفتاری روزگار غدار دردی زال دهر
جوانی از سر گرفته و شاهد گیتی عهد شباب بیاد آورده اگر بر لب افسوسی است از روزگار گذشته و هر گاه
در دل اندوهی است از عمر رفته است دریغا که از سلاطین گذشته کسی از مطوره عدم قدم بعرصه وجود باز نگذارد
تا مملکت داری را داند چیست و سلطان عادل را شناسد کیست سپهر دوار که گاهی بکامی و گهی جامی نمی نهاد
در ایام رعیت پروریش هر گاهی کامی برآرد و در هر کنج جاهی گذارد چشم کج رفتار که دری بدولت و نظری بسعادت
نمی کشاد در روزگار رحمت گستریش بهر چهره دری دولتی کشاید و بهر کاری نظر سعادتی نماید منادی جنبش زرش جهته
و هفت اقلیم دوست و دشمن را ندای باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ در داده و سر پنجه بخشش در درگاه صبح

دشنام کوچک و بزرگ را بمفتاح بیت این در گه ما در گه نومیدی نیست ابواب رحمت بر چهره گشاده است
زلال عفونش نقش تقصیر از چهره احوال گنه کاران شسته و بر بید عنایتش منویه امید بر در دلها نشسته
کارکنان قضا و قدر چون فرق سلطنت بر فرق فرقدان سایش نهاده ابواب کشورگشایی بر چهره جمال
همایونش گشادند او لا گوی سپهر سرو رخسم چوگانش نهاده گوی مسابقت از هم کنان در ربوده ماه چون
ازین قضیه آگاه شد خود را بهیئت ساغر سیمین از گوشه بساط سپهر جلوه داد که شاید بیان فیض بزمش را
لایق آمد جام مرادش از باده تمنا پر نیاید تشبه بنعل سمندش جست و باین انتساب در جمع کواکب انگشت نما گردید
عطارد چون دید که ماهر ابابن وسیله دران درگاه راهی است طومار بر کف نهاده خواست تا خود را در سلک
کتاب دیوان قضا نشانش منخرط سازد اگرچه صحیفه مقصودش بعنوان حصول موشح نگردید ولی باشش
در دفاتر خلود بجز نیطه کشی محرران آن آستان ثبت افتاد زهره نیز بوسیله رامشگری در دایره مطربان
بزمش قدم نهاده سر مباهات براوج آسمان سود آفتاب چون مشاهده کرد که جمعی از یاران قدم
دران آستان شرافت بنیان مقیم و بوسیله ارتباط در سلک خدام آن بارگاه پیوسته درآمده بتعجیه
بادلی از شراره حسد سوخته و عارضی از تابیده رشک برافروخته چون شتابزدگان با رخساری خوی فشان
صبحدم از گریبان افق سر برآورده و بتمنای آینه داری و شاقان زرین میانش نفسی بر کشیده چون شاید ابرو دری
محالش در مرات حصول عکس پذیر نگردید گوی زرین مرکب را ناف نژاد در راد رخور آمد مریخ صلاح کار درین
دید که نوشته با لطایف از اک منسوب ساخته باین انتساب علم اشتهاری برافراخته باشد این است که بوسته
با خنجر خونخوار در بیرق دشمنان پادشاه کامکار در کار است مشتری را سعادت نیز سرمایه عنبار گردیده در
جرگ خطیبان درگاه عرش اشتباهش مربوط آمد زحل نظر بحوست باطنی از سعادت حضور موفور السرور

محروم گردیده بپاسبانی آستانش نامزد گردید مجره کمند غلامانش را لایق و پروین مسمار خیام سپهر را
مناسب افتاد و در دوران ابد عنوانش زال روزگار از زادن حوادث سترون و ساحت زمانه از رشحه
کرمهش میمون است و هو السلطان الاعظم والخاقان الاکرم محیی مراسم الشرع والسنن وماحی آثار الظلم
والفتن قهرمان الماء والطین ظل الله المبسوطة فی الارضین مغیث الاسلام والمسلمین معز الدنیا
والدین السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابو النصر والفتح
فتحعلی پادشاه قاجار ادام الله سلطنته وخلد ملکه ایامی چند روز عارف وعامی کوچک و بزرگ را رخصت
شرب مدام و اذن آمیزش با ساقی و جام حاصل گردید که مردم از هر لذتی متلذذ و از هر حظی محظوظ آیند
تا عیش مزبور بمصداق فیها ما تشتهی الانفس وتلذ الاعین جمله عیشها را جامع و همه لذتها را شامل بوده
هر کس را آرزوی دل حاصل و هر شخصی را عشرت خواطر کامل باشد بنا بر علیه بحیره کسی که تمرد امر قدر قدر پادشاه را
که اطاعتش بحکم اطیعوا الله واطیعوا الرسول و اولی الامر منکم واجب بود باب صد گونه ملامت
عقلا را بر چهره خود گشاده پس من بعد از این صورت شرب مدام علی الدوام و المدام مصرع مباح است بل مستحب بلکه واجب
تو نیز ساغری از می ناب نوش کن و نصیحت زاهدان را فراموش که لطف الهی عمیم است و بهترین صفاتش رحیم
و کریم چون این جواب مرغوب شنیدم زبان ملامت کشیده لب معذرت گشاده گفتم بیت بنده چه دعوی
کند حکم خداوند راست * آنچه رضای شماست غایت مقصود ماست * باری استکمال لذت را روزی چند
در میخانه ها با دردی کشان محفل باده پرستی چون ساقی و ساغر با یکدیگر دمساز بودند از هر طرف زاهدی را
رندی بدلیل مضمون این منظوم بیت حلال گشته بفتوای عقل بر دانا * حرام گشته بفتوای شرع راحق
بمیخانه دلالت نموده ساغری زنگ زدا از مرآت خاطرش میزدود و از هر گوشه رندی را زاهدی

بلندهوی

باسندهای فحوای این شعر که بیت شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد * زدیم بر صف
رندان و هر چه باد اباد * سر بر قدم سوده بر افغت راه خرابات می پیمود عالم عالم آب بود و جهانی
از مستی شراب خراب و دستار زاهدان چون طره دلبران پریشان و جمع خرقه پوشان چون
فرقه باده نوشان از جمله مدهوشان عاشقان بمعشوقان پیوسته و معشوقان با عاشقان رشته صفا
و بیوفائی گسسته صحبت رندان با زاهدان چون نفس سوختگان گرم و دل سنگ ماهرویان با دل تنگان شوریدگان
مانند موم نرم بود و چون خمها از باده تهی و خاطرها از نشاط و طرب پر آمد پس شریف مقدسه را
منادی نسبت پادشاهی حالی ندای انما الخمر والمیسر والانصاب والازلام رجس من عمل الشیطان
فاجتنبوه در داده مطربان را بجای دف مصحف بر کف و باده نوشان را بعوض جام باده سبحه و در پس
نهادند میخانه را چون کار مخالفین دولت در بستند و زاهدان باز در صومعه زهد و ریا نشستند دهان
دهان صراحی را به پنبه خاموشی انباشتند و جام شراب را در طاقچه فراموشی گذاشتند خم باده چون دل تنگ
مفلسان از جوش نشست و کار طنبور مانند دل رندان از سنگ ملامت زاهدان شکست تار
رباب گسیخته و ساغر شراب ریخته شد اگر چه در اول بساغری توبها شکستند ولی در آخر توبه ساغرها
آری صد درست اندر شکست خضر هست بر خردمندان آگاه پوشیده نخواهد بود که چنانچه حکیم علی
الاطلاق را جلت قدرته وعمت نعمته افعال مقرون بحکمت و کارها بمصلحت است همچنین پادشاهان را
که ظل الله و عکسی از مرآت جلال الهند در ضمن هر کاری مصلحتی و در تحت هر عملی حکمتی است که اسرار آن در ظلم
پنهان دارند و منفعتها در ضرر آن که امثال ما را بران علمی و از آن اطلاعی نیست در این صورت انگشت تعرض
بر افعال پادشاهان نهادن یا زبان نکته گیری گشادن سر رشته خرد از کف دادن و باب ملامت

برچهرهٔ خود کشودن است فضول نباید شد و جهول نشاید بود وظیفهٔ بندگان متابعت است و علامت
متابعت اطاعت ٭ صلاح و مصلحت ملک خسروان دانند ٭ گدای گوشه‌نشینی تو حافظا مخروش ایا که تا ساقی
روزگار هر صباح جام زرین مهر را در بزم آفاق گردش در آورده مدهوشان بادهٔ نوم را راح هشیاری
و بادهٔ بیداری بکام جان میرساند این پادشاه عدالت شعار را جام کام لبریز بادهٔ مرام باد بمحمد و آله الامجاد

نظم الهی که این آفتاب کمال ٭ بود تا قیامت مصون از زوال ٭ هلال و شفق باده و جام او ٭
برآید ز دور فلک کام او ٭ همارا ابد باد ظلش مدام ٭ برین ختم کردم سخن والسلام ٭

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ذکر تو رونق بازار سخن ٭ رنگین ز تو برگ برگ گلزار سخن ٭ اوصاف تو دیباچهٔ مجموعهٔ نطق
توحید تو مشاطهٔ رخسار سخن ٭ زینت مدایح و زیب محامد حمد محمودی است جلت ذکره که حمدش
زینت زبان و ثنایش زیب بیان است ٭ بدیعی که عذار دلارای ثنایش را بصورت آرایی
خامهٔ فکرت بهیچگونه نمیتوان آراست ٭ جمیلی که روی نیکوی سپاسش را بچهره پردازی
کلک خیال بهیچ صورت نشاید پیراست آری صورتی را که بود خیره دران نور بصر ٭ دست مشاطهٔ فکرت
تواند آراست رخسار سخن آرایش از نعتش گیرد و گونهٔ کلام پیرایه از نگارش پذیرد صورت حروف را
معنی تابناک ستایش اوست و پیکر الفاظ را جان پاک نیایش او معنی را به لفظ نتوان بستود و جان را
بجسم نباید وصف کرد از مطلع ازل تا مقطع ابد فردی سزاوار قصیدهٔ حمدش کسی نخوانده از فاتحهٔ بقا تا خاتمهٔ
فنا مصرعی شایسته قطعهٔ ثنایش احدی بر زبان نرانده دیباچهٔ صبح را عنوان نورانی از دم جان بخش اوست
و مطلع مهر را معنی روشن از نقش خرم او وقعت بند آسمان ترکیب مجملی است از دیوان ابداعش و دیگر
طول ایام مضمون مختصری از سفینهٔ اختراعش همه مخلوقند و ذات اقدسش خالق جمله مسبوقند و وجود
مقدسش سابق مخلوق را چه حد حمد خالق است و مسبوق را چون احاطه بمدح سابق زبان را زبان
و زبان را چه یارا زوست چه داریم که او نداده و چه گوئیم که او بر زبان ننهاده است آزاد گفتن و باد بازدادن
شیوهٔ بی انصافی است از جنابش استفاده نمودن و بحضرتش افاده کردن نه طریق وصافی سخن گذار

زبان آید حمد او را نشاید و حرفی که در شکرش بخاطر بگذرد همان بهتر که بر زبان نگذرد شعر بخشه گرگ

جانان بهزار جان آرای محضرست مباد که بر زبان آری عندلیب سخن را در موسیقار منقار نغمه پردازی

از شوق اوست و فاخته فکرت را در نای گلو ناله دلکش از فیض اوست شیدائیست از شمیم گل عارضش

در جوش و خروش و این بیخودیست از جلوه سرو قامتش که عقل و هوش از شیدائی جز فریادی

بی اثر چه چیده از بیخودی نغمه از ناله که ثمره چه بر آید هزار دستان خیال در گلبن ایجاد عالم کست

و بیان این مطلب بزبان مقال محال قطره از محیط چه حکایت کند و ذره از خورشید چون روایت نماید

ادب ترک کلام نوبت نعت حضرت خیر الانام است که واسطه ایجاد عالم و سبب آفرینش آدم و نخستین نتیجه

جنبش قلم و مهین گوهر بحر حدوث و قدم است نبی که مهر نبوتش ازلاً در پشت و در رشته ایجاد ممکناتش

ابداً در مشت خاکش ماوا و اوج افلاکش در زیر پا زبانش بزمزمه ما عرفناک حق معرفتک — ابداً

گویا و ادنی منقبتش از عالم قدس کریمهٔ قاب قوسین او ادنی عقل کل و ختم رسل شعر محمد شاه دین پرور

رسول خالق اکبر جهان دار و جهان داور جهانگیر و جهان آرا رسولی که ادبی ندیده و رنج تعلم نکشیده

عالمی علم از وآموخته‌اند و جهانی گنجهای معرفت از وی اندوخته‌اند آنچه گفتنی بود گفت و هر گوهر سفتنی

که سفتنی دید سفت با سرار وحدت ناطق و در کشف دقایق بر جمله انبیا فایق آمد شعر یتیمی که ناکرده

قرآن درست کتب خانه هفت ملت بشست نظمی است که با واجب در یک مهد غنوده و حادثی

ست که با قدیم در یک محمل آسوده شعر نه قدیم است و بجا ایست ز تقدیم وجود که حدوثش قدم

باز پسین قدم است تا رتبه رسالتش آشکار کرد کائنات را آفریدند تا لطف عام نبوتش

جمله را شامل آید موجودات را از نظره عدم بعرصه وجود کشیدند علیه تحیات از حساد عالم

ذات شریفش

ذات شریفش و باعث کلی از خلقت آدم عنصر لطیفش بود و گرنه ارواح را با ابدان چه الفت

و قدسیان را با خاکیان کدام نسبت فلک را هر صباح چاک گریبان تا بدامان و زمین را

هر بهار جیب و دامن پر از لاله و ریحان است که بران آستین افشانده و در این آرام پذیرفت

آن اگر از حسرت اشک خونین شفق بر دامن چکاند رواست و این هرگاه از این تفاخر غبار نشاندن

بر آسمان فشاند سزا صیقل رسالتش زنگ زدای آیینهٔ اسلام و نور بدایتش کاشانه افروز عرصه

دین آمد و الا صورت وحدت در مرآت خداپرستی منعکس نگشتی و شبستان ایمان بنور یقین منور

نیامدی شعر نگشتی گر طراز گلشن دین سرو بالایش شدیدی تا ابد بالای لا پیرایه از الا حقه گوهر و گوهر

حقه اش را سنگین دلان بی انصاف بصدمهٔ خوارا در هم شکستند لؤلؤ خوشابش را

چون شاخ مرجان غرقه بخون ساختند باز لعل لبش بجای آن سنگ‌دلان گوهر افشان بود

و هزار دستان زبانش بزمزمه اللهم اهد قومی سرایان این بود که و انک لعلی خلق عظیم

بر فرقش نهادند و زبان مرحمت بشانش بکریمهٔ رحمة للعالمین گشادند اطاعتش جز بر ذات واجب

بر همه کس واجب و ارادتش بغیر از حضرت موجد بر جمله موجودات لازم موافقانش را باتفاق منزل

در جنانست و مخالفانش را بالاخلاف مسکن در نیران سعادتمند کسی که دست تمسک بعروة الوثقی

اطاعتش زد بهره مند آن شخصی که تمسک بحبل المتین ارادت اهل بیتش گردید کما قال علیه السلام مثل اهل

بیتی کسفینة نوح من تمسک بها نجی و من تخلف عنها غرق الحمد لله الذی جعلنا من المتمسکین بهم

والمتشبثین بولائهم رب صل علی محمد و آله سیما ابن عمه و وصیه نفس مقاله قاتل الکفرة و قامع

الفجرة زوج البتول و سیف الله المسلول بغیر سالب غالب علی ابن ابیطالب امام مشرق و مغرب امیر یثرب

و بطحا شعر ولی حضرت عزت قسیم دوزخ و جنت * قوام مذهب و ملت نظام الدین و الدنیا * مرناهی که مائده بهشتش مهیا
و تاج عزتش هل اتی آمد و به لولوی نفقه الفقه جو بنیش غذا و خرقه پشمینش ردا بود دین پروری
که فرشش در عرش و عرشش بمنزله فرشش بود به تیغ زری ضعفا خاره اش بالین و خاکش بستر آمد شعر
بخاکش تکیه وا ورنگ کرسی پست * پرششر زنیشش کبوت و اکنون عرشش فرشش زیر پا کاهی که در صف کبریا لوای
عرفان افراخته و در محفل ایقان پرده از رخسار شاهد وحدت برانداختی نازل مرتبه کلامش کلمه لو
کشف الغطاء ما ازددت یقینا آمدی و وقتی که قدم در دایره عزت نهاده زبان باظهار مراتب قدرت
کشادی ادنی پایه مقامش مقام لا خلقت السموات و الارضین بودی در وصفش چه توان گفت که در
افعال مظهر عجایب و در نعتش چون شاید گفت که در اطوار مظهر غرایب است شعر سخن به پایه قدرش نمی رسد چکنم
بقدر قوت و قدرت همیکنم تقصیر * همان بهتر که ما کوتاه آستینان دست فکرت بدامن وصفش در نزنیم
و همین بس که نکو ترکه ما گم گشته رهان پای طلب در ساحت نعتش ننهیم که فرد دست ما کوتاه و خرما بر نخیل *
پای مالنگ است و منزل بس دراز * ای خامه پریشان مقال یا کلک آشفته خیال چه رتبت که شمه از مراتب
کمالش بر زبان آرد یا شرذمه از مراحل جلالش بر صفحه بیان نگارد و نعم ما قال المولوی شعر رومی
نشد اسرار علی کس آگاه * زانسان که نشد کس آگه از سر الله * یک ممکن و این همه صفات واجب
لا حول و لا قوة الا بالله * صلوات الله و سلامه علیه و علی آبائه و اولاده المعصومین الطاهرین الی یوم
الدین اما بعد بر صاحبان سخن و ارباب فطن که روی سخن با ایشان و توقع درک مطلب
از ایشانست این مطلب واضح و این مدعا روشن است که حکیم علی الاطلاق بمقتضای حکمت بالغه خویش از برای فرقه
مظهری از مظاهر اسماء و صفات خود را بر تبه سروری سرافراز و بپایه برتری از دیگران ممتاز نمود که نفس را

آرام و اتفاق را انتظامی حاصل آید اگر نفوس شریرات راف و طباع فی در اطالب باشند آن
بقهر قاهری مقهور و بجبر جابری مجبور نشد که بقهر آنچه نباید نکنند و بجبر هر چه بر ایشان امر کنند نکنند
خونشان بتیغ ریزد که خون خلق نریزند مالشان بعنف گیرد که مال مردم نگیرند و هرگاه طریق اصلاح
پویند و بنکویی هم راه پویند لیستر بخسروی عادل خوشدل و بسروری کامل خوشنود شوند که آنچه
خواهند جویند و هر چه طلبند یابند کارشان بنظام و نعمت برایشان تمام آید بفراغ بال بتحصیل کمال کوشند
و بخواطر شاد باده مراد نوشند بلا کم و فتنه کم گردد غصه معدوم و نشاط موجود شود پس در انحال
باید شکر کنند و کفران نورزند که نعم نعمت برندارد و خدا ابلا نمی زد که لئن شکرتم لازیدنکم و لئن کفرتم
ان عذابی لشدید منت خدایرا که در این قرن سعادت قران و درین عهد بهجت توامان عرصه گیتی
بوجود خسروی آراسته آمد که از عدلش نقش ستم از صفحه عالم برخواست کرش نام مغرا ز یاد برد نقش
اسم فاقه از لوح خاطر سترد شاخ جور شکسته و دست جفا بسته شد تا قدم بر سریر نهاد و افسر بر سر
اندوه گریه کنان از گوشه خاطرها برخواست و شادی لب بیک زبان برهم و لهانشست چون تیغ
بر میان بست و دست بهمت کشاد آشوب از پا در آمد و پیچ و تابی بعدم رو نهاد از عدل آتش
اکنون جهان بهشتی است آراسته و گیتی زنیست پر از خواسته رباعی زین خواسته داد او نامور است
جهان چون عروسی شد آراسته * باز را با کبک نهایت الفت است و شیر را با آهو کمال مودت بره را
گرگ پستان بر دهان گذارد و صعوه را شاهین قرین خود شمارد از بیم سیاستش اختر جفا پیشه و فلک ازین ستم
و سپهر ستم شعار را از خطاهای رفته سر در پیش آن پیوسته تا آستانش همه شب بیدار است و ان به بندگی را به
در طوق بندگی پا بسپار رباعی ملو لقه از پی پاس حرمش که سپهری است برین * چشم انجم همه شب

تا بسجود رسیدست • تا زآحاد غلامان وی آید محبوب • در ره بندگیش چرخ بسر پای سپرست • درگاه آسمان
جاهش سلاطین جهان را قبلهٔ حاجات و آستان فلک پاسبانش خواقین روزگار را
کعبهٔ نجات رای هندش باج آرد و قیصر روش خراج گذارد در ایوان خجلت زده بخشش
معن و حاتم در میدان شرمسار کوششش اسفندیار و رستم کفش در بزم سحابیست گوهربار
تیغش در رزم آبیست برق آثار فرد در رزم چو آهن است و در بزم چو موم • بر دوست
مبارکست و بر دشمن شوم • از حضرت او برند انصاف بچین • در هیبت او برند زنار بروم • در عهد
خوشش که نقطهٔ دلها مرکز دایرهٔ نشاط و صفحهٔ خاطرها مرآت صور انبساط است حرف غم بر زبانها
جاری نیست و نقش اندوه در صحیفهٔ مذکور نه مردم در ناز و نعمت اند و جهان در امن و فراغت معمور و
آباد و هر غمگینی شاد است مگر در گوشهٔ چشم بتان خسته غنوده و پریشانی در خم طرهٔ خوبان ختن
آسوده است فرد کرده آن با حافت عدلش که باران با نبات • کرده آن فیضش بهنگام انصافش که آتش
با حریر • صمصام آتش فام آب گونش مغز کریمهٔ و انزلنا الحدید فیه باس شدید خدنگ برق آهنگ
دلدوزش مترجم آیهٔ فاتبعه شهاب ثاقب تا آتش جوهر تیغ فولادیش سوختن
خرمن عمر معاندین از باد حملهٔ فرس وحشه تازه دیده مجمع البحرین آب و آتش مشاهده نرفته آفتاب
رایت مهر آتش بگرنسا خفتن قامت اقبال مخالفین در صف هیجا افروخته نشد مطلع السعدین فتح
و ظفر ملاحظه نگشت در زمان عزتش عزیزی ذلیل نیست مگر زادهٔ کان و در ایام دولتش نازپروردی خوار
نگردید جز زر و در دکان جوهریان این است که آن از جفای جودش غمین جگریست بی نوا و این از ستم
کرمش آتش سحابیست بادیه پیما بر همه کس آسمان کردارش جاری و در همه جا آفتاب وار وجودش

والی ان

فایض است و لی آسمانش نخوانم که مهرش اسیانست و آفتابش نگویم که سایه برو نیست عذر از این
ارباب الحاقی ابنای زمان کمال و بال واهل این غزی بجه ملال نه دانش را قدری و نه ارباب کمال را مقداری
بود • از بن زحیتش نخل هنر بارور و شاخ سخن پر ثمر آید • بر خلاف عهد دوران شکر کاندر عهد او
فخر نامه امروز دانا را بنادان میرسد سخنیست مقرر که در عهد پادشاه دانش پژوه مردم بدانش گراینده
و کسب کمال نمایند که بدان وسیله بحضرت سلطان تقرب جویند و در گلشن مجلسش غنچهٔ آرزو بوینده گشته
الناس علی دین ملوکهم آری اگر آفتاب نتابد و سحاب نبارد از خاره لعل و از خار گل نروید فرد
تا نتابد مهر کی از خاره لعل آید برون • تا نبارد ابر چون از خار گل روید بباغ • باری در معنی است کمال
و در صورت مظهر جمال و در سلطنت عین جلال است سلاطین جهان را قانون جهانداری و ممالک گیریش
سر دفتر قوانین و دانشمندان روزگار را آیین دانش و حکمت اندیشیش بهترین آیین است بیان فصاحت
نشانش مبین فحوای ان من البیان لسحرا شعر بلاغت توامانش مشعر از معنی ان من الشعر لحکمة تا شهواران
حروف را طبع گهر سنجش افسر معنی بر سر نهاد و سر کلام الملوک ملوک الکلام آشکار گردیده داعی که اجداد آن
الفاظ را خاره لولو بارش خلعت وزن پوشانید حکمت الشعراء امراء الکلام پدیدار بیاده و هو السلطان
الاعظم و الخاقان الاکرم ماحی آثار الظلم و الطغیان و حامی احکام الشرع و الایمان معز الدنیا و الدین
قهرمان الماء و الطین ظل الله فی الارضین السلطان ابن السلطان ابن السلطان و الخاقان ابن الخاقان
ابن الخاقان ابو النصر و الفتح و الظفر السلطان فتحعلی پادشاه قاجار لا زال قوائم سریر الملک باحکام
قواعد عدله و انصافه متمکنة و رؤس منابر الاسلام باعلاء خطب دولته مترفعة فی خفض العیش و دوام السرور
ما تعاقب الاعوام و الشهور بحق النبی و آله چون سطر چنین پادشاهی اسلام پناه بحکم عقل و فتوی شرع لازم

لازم بل متحتم است بنا برین ذکر شعرای فصاحت شعار بلاغت آثار که جمعی از آنها بالغدو والآصال بزیب
چون دولت و اقبال ملازم آستان گردون نشان و برخی دیگر در اطراف و اکناف ممالک محروسه از لطایف
این خسرو بیهمال آسوده و مرفه الحال بودند بشکر انعام و ثنای احسانش باشعار دلنشین و ابیات رنگین
که شنونده و خواننده را عندلیب زبان از کمال حیرت بترانهٔ ما سمعنا بهذا فی آبائنا الاولین مترنم میگردد
گوش زمانه را پر و صدف روزگار را مملو از در ساخته بودند و آن لآلی درخشنده و جواهر ارزنده کاللؤلؤ
منثور در کتب متفرقه و دواوین متعدده پراکنده در کمال ضلال و در یک درج فراهم نیامده بود در این
هنگام اعتلای خسرو گیتی ستان برین معنی تعلق پذیرفت که آن درازی رنگین و جواهر ثمین
عقد پروین در یک رشته منتظم و در یک حقه مجتمع آید تا بدان وسیله گردن و گوش عروس دانش را
زینت و بر و دوش شاهد بینش را زیبی حاصل گردد و حسب الاشاره لازم البشاره علیه سلطانی جان نثار
و بنده ارادت شعار محمد صادق مروزی بتقدیم خدمت مزبور و ترتیب این کتاب مستطاب مسرور
گردیده منتخب و لباب قصاید و مقطعاتی که شعرای ملازم رکاب و غیره از بدو طلوع نیر اعظم سلطنت
ابد مدت الی الحال تحریر که سال هشتم جلوس میمنت مانوس است برشته نظم کشیده بعرض
عرض نهاده بودند با اسم و رسم شعرا و بسط و تفصیل قصاید و مقطعات و بنظم هر یک را
در این سفینهٔ معنی ثبت نموده در ذکر اسامی شعرا باستثنای ملک الشعرا که بحسب شعر و اقتضای منصب بر سایر شعرا
مقدم است تخلص منظور و بترتیب حروف تهجی مسطور آمده و عروس دلارای این رساله محفل آرا بصورت آینه
خانه گوهر زا بیک آرایش و دو پیرایه و زیوری زینت انجام و زیور ختام پذیرفته از حضرت شهنشاه
نقش بتهٔ زینت المدایح مسمی گردیده و منه التوفیق علیه توکلت والیه انیب مصرع یا رب که قبول خاطر

شاهنشاه افتد آرایش در ذکر اشعار فصاحت آثار خسرو عدالت شعار پیرایه اول در ذکر اشعار شعرای
ملازمین رکاب ظفر مآب پیرایه دوم در ذکر اشعار مطلق شعرای ممالک محروسه که در ثنای قبلهٔ عالم
و عالمیان رطب اللسان زیور در ذکر اشعار مولف و شمه از مجاری حالات ارادت آیاتش آرایش در ذکر اشعار
ملک آثار خسرو گردون قباب که در مدح ائمه اطهار زیب اوراق و زیور اطباق گردیده است از آنجا که حسنای
دلارای این رساله را بنا بمناسبت اسم از آرایشی گزیر و از زیوری ناچار است شاهد خامه مشکین خامه بر سینه سمن و گردن
عقدی چند از آن لآلی منظومه در رشته بست چار از آن جواهر منتظره در فاتحه این نسخه ایراد نمود که گردن شاهد مطلب را
و ساعد مکلل و ثبوت مطابقه اسم را با مسمی دلیلی مدلل باشد و چون قبل از ایراد شعر قاعده استادان
سلف ذکر تخلص و شمه از احوال شاعر بحسب شاعریت ضرور و لازم است لهذا کلک برهنه پا بعد از
استماع ندای فاخلع نعلیک انک بالواد المقدس طوی جسارت ورزیده موسی آسا بطور
سینای این مطلب عظیم برآمده اولا بمناجات رب اشرح لی صدری و یسر لی امری واحلل عقدة
من لسانی زبان نیاز میگشاید و ثانیا بجهت استحضار مطالعه کنندگان شمه چند در خصوص بی تکلفات
شاهانه و افراقات شاهنشاهانه بیان میسازد و قبل از شروع در مطلب باید دانست که مصرع قبول خاطر و
حسن سخن خداداد است بوسعت مملکت و استیلای سلطنت بر کشور مضمون و معنی استیلا حاصل کرده
و بر گردنکشان حروف و الفاظ تسلط بهم نرساند و چه این مرحله موقوف بوزن فطری و استعداد
ذاتی است مصرع بزور و زر میسر نیست این کار زهی شهریاری که سلطنت کشور صورت و معنی باهم
جمع نماید و خسروی تاجداری که پادشاهی ولایت ظاهر و باطن با یکدیگر بدست آورد چنانچه
این داور کشور گشا و دادار عالم آرا این مطلب خاص و در این جمله کامل که گاهی که از انتظام مملکت

خاطر اقدس را ملالی واز مشاغل سلطنت طبع مقدس را کلالی حاصل میشود باقتضای وزن فطری در خلوتسرای
فکرت با هوراوشان معانی صحبتی داشته و به آراستن بر و دوش آن لعبتان مشکین موی نازک اندام
رفع کلفتی می نمایند تخلص اقدس خاقان و منظومات مقدسش بریح ریحان و روح روان است و الحق شایح
مریم افکار ابکارش چون دم زاده مریم جان بخش قالب افسرده روان سازد و مانند کف پور عمران از جیب
بد وبیضا آشکار نماید مصال خیال شعرای خلف و لآل مقال فصحای سلف در جنب آن رشتهای گوهر
ودر مقابل آن عقدهای جوهر چون نسج عنکبوت و همچون شبه در برابر یاقوت است مشاطه کلک سحار
و نقش بند خامه گوهربارش در آنی بگیهان بکر مضمون و در زمانی یک عالم شاهد معنی را زیب و زیور داده
از نهانخانه فکرت به نزهتگاه ظهور رخصت جلوه گری میدهد از بدیت زمان شاعری که کلک گهر سلک
سخنوران پیشین بار آراستن نوعروسان مضامین به نیرنگ خیال رنگ بکافور آمیخته و از سواد مداد بر بیاض
صفحه نقشهای دلکش و بدیع برانگیخته اند الی زماننا هذا که نوبت تاج بخشی معنی بالفاظ و منصب خلعت دادن
ترکیب بحروف بطبع گهر سنج این خسرو کشور معنی و صورت رسیده نکته سنجی در بدایه گوی بپایان
نارسیده و سخنوری را در عرصه خیال باین مرتبه پا ننهاده است اغلب اوقات در مجلس ارم مجالس
کرشون شعرای فصیح و رنگین سخنوران بلیغ است الفاظ متشابه و مضامین متضاده برسم امتحان
مطرح گردیده حاضرین محفل بهشت شاکل را هنوز لفظی بخاطر خطور نکرده و معنای بذهن نرسیده که ذهن وقاد
و طبع نقاد آن شهسوار کشور معانی به بهترین اسلوبی و نیکوترین عبارتی شاهد مضمون و دوشیزه
مطلب را آرایش داده خلعت وزن پوشانیده است چنانچه ثبوت این ادعا و شهادت
این دعوی را این رباعی بدیهه که مشتمل بر الفاظ متشابه است برهانی قاطع و دلیلی ساطع تواند بود

خشم

خشم تو چشمه در پیچ پیشن باد ❁ پیوسته بهار او دی و بهمن باد ❁ اعدای تو را مدام همچون قلیان
آتش بسر و سلسله در گردن باد ❁ برسخن شناسان بازار معنی و نکته سرایان محفل سخن با تمیز مستور نخواهد بود
که ترکیب الفاظ متشابه چه و پیشن بهار و دی و بهمن با قلیان و آتش و سر و سلسله و گردن در یک
رباعی به بدیهه فکر با سلاست و متانت و نزاکت مضمون و شاب معنی متعذر بل متعسر است و این جمله
نشان از تائیدات آسمانی و بیرون از الهام سبحانی نخواهد بود و نعم ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء قطعه در تعریف
و توصیف رباعی مزبور استاد الفصحا فتحعلی خان ملک الشعرا بعرض اقدس رسانیده چون مقام مقتضی ایراد
آن بود نوشته شد وجوه ها شاهنشه زمان که لقبان شاه آفتاب ❁ در بارگاه حشمت او آق سنقر است ❁
کیوان چو دید حاجب بارش بر آسمان ❁ پیوسته از رخ او در تحیر است ❁ بر جیس چون بلاغت نظمش شنید گفت ❁
تصدیق می‌کنم که نه حد تصور است ❁ ترک فلک ز خنجر ذابح غلاف او ❁ که در تظلم است و گهی در تکسر است ❁
زنعم که زینت شمه ایوان جاه او ❁ پیوسته آفتاب فلک را تحسر است ❁ از رشک عندلیب نوایان مجلسش ❁
ناهید نغمه سنج کی مرغ غم خور است ❁ تیر دبیر تا ز دبیر او شود ❁ در این صحیفه غرقه بحر تدبر است ❁
مه زار آرزوی ساغر مینای بزم او ❁ از دور روز گاهی در تغیر است ❁ دلکش رباعی که بالفاظ ضد نکات است ❁
هر چار مصرعش بچهارم فلک برابر است ❁ یا اینکه در میان صحف و فرش زینت است ❁ لیکن ز زار نشاط چو گر گشته در است ❁
یا اینکه چار گوشه عرشش ترقع است ❁ یا اینکه چار روضه نهر کوثر است ❁ یا چار نار زهره چرخ معلق است ❁
یا چار رکن کعبه ملک مظفر است ❁ نی نی که چار مصرع آن نظم جانفزای ❁ در پیکر فصاحت چون چار عنصر است ❁
باری چنانچه در انتظام مملکت از بدو ارتفاع لوای کشورگشای کیومرث که ابو الملوک نخستین فرمانروای
روی زمین است لا حال که گیتی بفر وجود این پادشاه ذیجاه نمونه خلد برین می باشد گیتی ستانی با این جاه

بر اورنگ سلطنت متمکن نگردیده و در کشور نظم نیز سخن گستری به بدیهه گوید و غزلسرای این داور معدلت
گستر بدیع الخیال و عدیم المثال بتوجه انصاف اگر منشی خامه دو زبان را در وصفش قوت گشا رزو رهرو
کلک برهنه پا را در طریق ستایش پای رفتار نیست آری **مصرع** قلم اینجا رسید و سر بشکست
درین مطلب پا افشردن و درین معنی سخن گفتن عرض خود بردن است و راه محال سپردن ما را نبود
حد ستایش او اللهم ابد دولته العالیه وخلد ملکه المتعالیه واحرسه بعینک التی لا تنام بالنبی و آله
علیه و علیهم الصلوة و السلام الی یوم القیام

بسم الله الرحمن الرحیم

صاحبان خصال و اخلاق دانند که حمد خالق سزا از مخلوق نیاید و بنان بیان بمفتاح زبان قفل
این فلاح نگشاید مگر را مایه ستایش واجب است و موجود را پایه نیایش موجد نه غنچه این گلستان شگفته
گلزار بنویسندگی و راه این وادی بپویه ادهم خامه پوینده ازین پرده کس را خبری نیست و ازین شاخه
احدی را ثمری شایسته با حیرت است وظیفه ما اعتراف بعدم قدرت که و ما التراب و رب الارباب
ای جمله جهان محو خود آرایی تو * کس را نبود حد شناسایی تو * یکتایی تو باعث جمعیت ما * جمعیت ما شاهد یکتایی تو
اولی ترک این کلام و گذشتن ازین مقام و نعت حضرت خیر الانام است که سلسله جنبان کائنات را
سلسله جنبان و نسیم عنایت را مروحه گردان و علت غائی ابداع انس و جان و باعث
کلی ایجاد کون و مکان است **فرد** محمد شاه تخت قسیم دوزخ و جنت شه حضرت عزت شه دین خسرو دنیا

صلوات الله علیه و آله سیما علی ابن عمه و وصیه زوج البتول سیف الله المسلول مولی الکونین
ابی الحسنین علی ابن ابیطالب صلوات الله و سلامه علیه **اما بعد** سایه گزین بارگاه سخن محمد صادق مروزی
خراسانی شاهد روح پرور سخن را از پرده خاطر بدین آیین رخصت جلوه گری میدهد که شبی از شبهای پریشانی
که مرکز دایره حیرانی بودم و دایره مرکز سرگردانی بخلاف معهود معشوقه خواب با چشمی نادکان
دیده پر آب ام الفتی روی داد و در اشکال با جاسوس خیالم صحبتی گفتمش ای پیک خجسته پی در غم روزگار
بساط جوانیم طی و از جفای سپهر دوار ناله دلم زار تر از نوای نی است اگر چاره توانی تغافل یا بخند و تعلل
تا کی این گفتم و گوهر سرشک بنوک مژگان سفتم طفل اشک از تنگی دل بر چهره ام دوید و پنجه سرشک از
پریشانی خاطر پرده گلی دیده ام درید در دمی دامنم چون آمده و کنارم دریای خون چون بیچاره گیم دید بیچارگی
کارم کای پیش نهاده زبان معذرت برگشاد که تا کنونم از پریشانی احوالت خبری نبود و ناله زارت
در دلم اثری حال که اشک غماز از راز درونت حکایتی راند و آه تمام از سوز سینه ات روایتی بر خواند
خلوتی در نظر دارم از غیر پرداخته و بارگاهی دانم سر باوج آسمان افراخته درماندگان را
کعبه آمال و پریشان خاطران را قبله اطمینان ارکانش از نور و بنیانش از ابهام دور در وسعتش چرخ
سالکان کشاده در درونش هر چه خواهند و طلبند آماده آستانه اش آسمانش آستانه بارگاهیست فلکش
آستانه **شعر** هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو * کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست * درانجا پر
بجمله فضایل آراسته و دانشوری از قاطبه رذایل پیراسته هر دردی را درمانی داند و هر مشکلی را آسانی
کارها از و ساخته آید و امر باوی پرداخته از نظری بجان پی برد و از ما فی الضمیرت خبر دهد زاده
براین مستیز و پیش ازین خوناب دل از دیده مریز که آه سحر گاهیت اثری آشکار شد و نهال

آرزو بت را اثری پدیدار چون این شنیدم حصول مقصود و وصول بمقصد متعهد در استعجال تحکم آگر شی لا اشباع
تحکم القدیم بسر دویدم کامی ننهاده در دولتی بر رخم گشاده آمد قدمی نگشاده آرزوی دل بر کنارم نهاد
در خارج نامی نرفته بدخولم اشاره رفت مصرع که در اداء اعراق که تو خاصه زانی بحکم ضرورت پرده
بر داشته پادران محفل مینو شاکل که نشستم و شاقی دیدم نوزاف پری با جوانی کرم سخنرانی گاهی گاهی
با خلاق حمیده اش خواندی و دمی از خصال پسندیده اش حکایت راندی بعدلش ترغیب
می نمود و از ظلمش تحذیر با انصافش تحریض میکرد و از تعدیش تنفر گفتی با حیا باش که حیا از تجرد دین است
سرودی با سخا باش که سخا نور چراغ سلاطین نه پیشه دادی که دلها را بعطا به بند خود آر نخبجش نمودی
که سرها را بکرم قید خویش کش خواهی که در دندان درد ها را از روی رأفت درمان باش اگر مشاهای کرم
نیابی بر جراحات خاطرها از نمکدان نمک مپاش بدان که صدف وجود را ثمین گوهر خوبی خصال است
و مرد نکو خصال در هر حال خجسته مال آگاه باش که نهال ایجاد را بهین ثمری نیکی اخلاق و شخص صاحب
اخلاق در هر صورت فرخنده فال رباعی هر که در او سیرت نیکو بود آدمی از آدمیان او بود نی مردم نکو ره و شمائل
خوی نکو مایه نیکویی است از افاده آن پسر م افاقه روی داده تحقیق ماجری را از جای پس
خیال استفسار رفت که ای همدم با وفا و ای همدم این پسر مخاطب که و این جوان مخاطب
کیست این خلوت چه و این صحبت از بهر چیست نگاهی بهر سو کرده رعایت ادب را باش
ابرو خطابم را جواب و بزبان حال سر الم را خطابی داد که این خلوة خلوة دل و این پسر عقل کامل
و این جوان نفس قابل است که تربیتش بر عقل لازم و بر تعلیمش بر جد تحتم آمد از خلاوت جمل این
این نقش شوقم غالب و جاذبه سامعه آن سخنان عجب افزا را طالب گردید خاطر پریشان بجمع شد کلامش

پرداختم چون کیسه زان هرزد سخن بیداد آمد تحفی وحی نشان بود بی کمی شایگان باول گفتم عیان بهرزه خود
سرودم که همین سکوتر که این لآلی شاهوار و جواهر آبدار را بنظر وقت دیده و رشته ترتیب
کشیده نثار عالی مجلس ارم مجالس پادشاه جم جاه و سلطان انجم سپاه ظل الله فی الارضین قهرمان الماء
والطین السلطان ابن السلطان ابن السلطان والخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان فتحعلی شاه
قاجار خلد الله سلطانه سازم خردم بانگ زد که ای گمراه در شار رو دکان عطاری مشک بتبت بردن یا گوهر
بعدن فرستادن چراغ افروختن در بر آفتاب و کتان گستردن در ماهتاب بدان که اخلاق حمیده و صفات
پسندیده داد در دادگر کالشمس فی رابعة النهار در غایت اشتهار است چه خواهی گفت که نگفته و در چه سلکی گوهری
سفت که الماس زبان الهام ترجمانش نسفته باره گفتم بصرفه حرف زنا ای پایه شناس چون از هرزه خورده
این توبیخ شنیده آمد و زمرارت این شغف چشیده قضای کار و مصلحت وقت را در پیشگاه آسمان جاه این
شهنشه خسرو کامکار و جهان فرزند شاهنشاه گردون وقار قرة باصره شهریاری و غرة ناصیه تاجداری گوهر
سعد برج پادشاهی مهر سپهر گیتی پناهی ولیعهد خسرو زمان و زمین و نیکو فرزند قهرمان ما و طین
آن یوسف مصر نوعهد هم ولی عهد و هم ولی عهد فخر دو جهان بسر بلندی شهر طغان
شاهزاده آزاده هوشنگ هنگ طهمورث فرهنگ فریدون حزم سکندر عزم جمشید بزم افراسیاب رزم
المجاهد لدین الله الغازی فی سبیل الله کفر ربا و ز اسلام نواز نائب السلطنة العلیة عباس میرزا طاب الله
عرض داده شد بشماره سبعه سیاره به هفت تحفه مرتب آمد تا شاهد مقصود را از بهر ادراکش ارمغانی باشد
نامی و مخزن حافظه شاهزاده را مغنی گنجی آید شایگان مقدمه و خاتمه برافتتاح و اختتام فزوده
آمد و از نسیمه تحفه عباسی زنگ گناهی از لوحه اشتهارش زدوده رجای واثق و امید صادق چنانست

که این نسخهٔ مختصر و هدیهٔ مختصر مقبول طبع دقیقه یاب و مطبوع خاطر با صواب شاهزادهٔ فرخ لقا گردیده مؤلف رساله
که یکی از فدویان این آستان فلک پاسبان است در سایهٔ رافت خود کشیده به سر انگشت مرحمت و صیقل
عنایت عقدهٔ امیدش از رشتهٔ خاطر و زنگ ملالش از آئینهٔ دل گشایند و زدایند و منه التوفیق
علیه توکلت و الیه انیب **مقدمه** در ذکر بعضی از لوازم و مراسم پادشاهی **نسخهٔ اول** در حیا **نسخهٔ دوم**
در ادب **نسخهٔ سیم** در عدالت **نسخهٔ چهارم** در سخاوت **نسخهٔ پنجم** در شجاعت **نسخهٔ ششم** در علم **نسخهٔ هفتم** در عفو
خاتمه در کلمات حکمت آیات حضرت امیر صلوات الله و سلامه علیه **اما مقدمه** در ذکر لوازم و مراسم
مخفی نیست که پادشاهی ظل اللهی و ظل اللهی گیتی پناهی است چنانچه موجودات کلا و طرا در ظل مرحمت الهی
آسوده حال اند در سایهٔ رافت پادشاهی نیز باید فارغ بال باشند تا شبه به ظل بذی ظل حاصل آید
و تماثل عکس بصورت و فرع و صورت یعنی کامل **فرد** پادشه سایهٔ خدا باشد ✽ سایه با نور آشنا
باشد ✽ هر کس را بهر این منزلت بر سر و خلعت این مرتبت در بر است او را در اکتساب خصایل
و اجتناب از رذایل جدی بلیغ باید و اهتمامی تمام تا معنی ظل اللهی بالمطابقه بروی صادق آید
و فرع با اصل مطابق گردد و اینست که سلاطین تخلق باخلاق الهی بجویند و مسالک عدل و انصاف را
بقدم جد و اهتمام بپویند زیرا که مردم ادب از ملوک آموزند و در ضبط مراسم آداب و رسوم دیده
ایشان دوزند کردار شان در صحت اطوار رعیت ساطع است و گفتار شان در صحت اخبار بر مردمان قاطع
عموم مردم افعال ملوک را مواظب اند و کافهٔ انام خصال ایشان را مراقب کلمهٔ الناس علی دین
ملوکهم اثبات مطلب را مناسب نه نیکیشان از یاد رود و نه بدیشان از خاطر سالها باشد و دادگری
از خاطرها نشد قرنها رفت و بیداد شداد از یاد نرفت ظلم چنگیز را روایت کنند و عدل

فلان را

فآن را حکایت نیک انجام جهانبانی که به رحمت یادش آرند و چه بد نام حکمرانی که به بدیش حدیث گذارند
نیکان انگان و بدان بنفرین حمت کارند و بدان را بدان هم به نیکی یاد نیارند **حکایت** گویند
که چون هارون الرشید عباسی بتیشهٔ سیاست نهال جلال برامکه را از ریشه در آورد و نخل نکو خواهی ایشان
با بیاری حصول شاخ و برگی که توقع بر آورد حکم نافذش در مجاری بوستان مملکت چون آب حیوان جاری شد
که چمن آرای زبان کسی زین پس بانفس وصف لطایف آن را بسبزه و گل مدایح نیاراید و گلشن برای بیان
احدی پس این حدیقهٔ محامد آن سلسله را از خس و خار عیب و نقص بهر نپیراید ایشان در گلشن زمانه چون
خار خوار و در خیابان روزگار ماننده خس بیعتبار مانند و بدین ذلت که شوان بکل اندود ضیا را
با آن همه دارد و گیر پیری روشن ضمیر روزها در معبر عام نشستی و هر گاه آمدی و گذشتی فضایل از مکارم برامکه
را مدح و داستانی از محامد و صفات ایشان بروی خواندی تا خلیفه از اخبار آن خبردار آمد و بقوم سیاست
احضار داد و پس از حضور سؤال از ماجری را از تصدر خلاف خطاب رفت که خلاف حکم او پیر
روشن رای این جواب صواب بر طبق عرض نهاد که این طایفه را حقی بر من ثابت است و بپاس آن شکرگزاری
واجب اگر امام فرمایند شمه ای از آن نزد خلیفه بسرایم پس از آن اگر استحقاق مواخذه بر نیایم بدارهٔ سیاست
در آیم اجازت شد که در حق او رفته بود بیان نمود که چون در کشور شام از شومی بخت صبحم چون شام
و آفتاب عیشم نهان در پردهٔ ظلام آمد بعزم ترک آن دیار که در چشم خلق خوار شدم سبک تغیر
کن از آنجا به بجای دیگر بعزم دار السلام بغداد رخت سفر بستم و رشتهٔ علاقهٔ حب الوطن من الایمان
بریدم و مسافرت گستم پس از ورود به بغداد و وصول بآن کشور ادم بنیاد نه با کسی سابقهٔ وداد
بود و نه با احدی لاحقهٔ اتحاد ناگاه ضرورت کشان بکس را در خرابه گذاشته حصول مرام را راه بزن

وبازار بر دوشم آیینه سرکاهی می نهادم و مقسوم النظر بهر جانب دیده می کشادم جمعی بالقصد مجمعی کی بسیار
دیدم و قومی را بطرف حریمی در گذار **مصرع** من نیز در ان قطار گامی دوزدم تا بیارگاهی رسیدم
حاجبانش از حاجب و پاسبان خالی چون کسی مانعم نشد بدخول جرأت نمودم کنجی که کمتر نگاه از نشان
بودم در کنجی نشسته لب از حدیث بستم و دلم در شورش که چرا از رعایت ادب گذشتی خاطرم پریشان که از چه رو
درین مجلس نشستی چون خوان در چیده بر چیده آمد و سفره گسترده و زد دیده هر کس را طبقی پر زر و یکطغرا
محضر در پیش گذاشته شد و حضار مجلس از بهر خود برداشته مرا هم طبقی پر زر و محضر ملکی بر نیدا اظهار خوذ غیب آمد
برداشتم و بشوق تمام رو بجا بخود نهادم قدمی زرفته خادمی از پیم خواند درنگ نکرده و نزدیکم در پهلو
نشاند بتفقد از حالم مستفسر آمد بر نمی مستفسرش بودم بتود واز وضع مستغیر گردید بکرمی با خبرش ساختم
نقیب خاطرم را گفت خدا کارت خواهد ساخت و روزگارت عنقریب خواهد نواخت بنگ
ناکامی از دیده مران و حدیث پریشانی بر مخوان حکایت عاقبت بر کوی و طرف استراحت در روی
کوکب از وبال بر آمد و اختر از حضیض ملال او با من در انجذاب و مرا حیرتی که بهکه
می بستم به بیداریست یا رب یا بخواب چون مهر فروزنده در پرده ظلام درآمد و خلق را هنگام بیام
بنام از حضرتش دستوری خواسته تفقد کنان خود را با نشاطی زیاده قدمی نهاده و با فرحی فزه
کامی کشادم شبهای فسرده زانم از پیش کشیده و ضدم فرادانم از تنها دوید و راه ویرانه خود خواستم
بدر ارم بعموره ام دلالت نمودند حلقه کوب باب سپنواید رقم آیم در دولت بروبم کشودند بکوی
در آمدم خرم بحجره پا نهادم غیرت روضه ارم عیال خود را در عین جلال دیدم و اطفال خویش را
شادان و خوشحال گفتم شما را که باین چشم در آورد گفتند انگور شعه کرم نهالی امید برآورده و از برکت

بتر

آن شد در لحظه از کنجی خراب بکنجی معموری بردم و از داره محن به بیت السرور تا کنون از ان پرتو چراغ دولتم
روشن و ناتجمال از ان رشحه فضای عزم غیرت گلشن است مالک ملک و مالکم و صاحب خانه
و فلک ادای این انعام و در عوض این اکرام اگر انصاف خلیفه والا مقام حکم بسکوت نیابی نمایم و گر نه
بشکر نعمت زبان کشایم خلیفه را با وجود خلاف شمشیر سیاست در غلاف آمد و زبان انصاف در وصف آنکه
وصاف گفت ای پسر تا توانی بمدح ایشان بکوش و چهره جمیله اوصاف ایشان را بحجاب بی انصافی مپوش
پس بدره زرش عطا نمود و قفل مماطلت از زبانش برکشود و انعام از خلیفه بستاند و مدح برامکه بشکرانه
بر زبان راند که بدا من برکة البرامکة **نهج اول در حیا** حیا در لغت توقی را گویند که بواسطه حصول آن قوه نفس آدمی
اقدام بر قبایح ننماید و از ازار تکالیف با فعال شنیعه خود را جمیع آورد در کتب اخلاق مسطور است که نهال
وجود انسانی از رشحه الطاف یزدانی باول ثمری که بارور است ثمر حیاست چه اول قوتی که در اطفال
حاصل و اول فیضی که کودکان را از مبدء فیض واصل آمد حیاست و گفته اند استعداد طفل را از خلیقت این قوه
می توان یافت اگر فاقت قابلیتش بحلیه این صفت محلی آید در تربیتش باید کوشید و الا دیده از وی در پوشید
گلشن وجودی که در آن گلبن حیا نروید گلشن نخ بنیادیست چمن حیاتی که بر رشحه حیا خضارت نپذیرد بنزه خوش
روئیدن آبروی جمال شاهد شاهی است و خال رخساره جمیله گیتی پناهی خسروی که به نور خوش
خسروانیش از حلیه حیا عاطل ماند دوشیزه محامدش از زیور قبول خلق عاطل است و تطاول صفاتش در محفل
اخلاق بلا طایل و را اطراف مملکتش بجز افعال شنیعه فعلی از کسی صادر نگردد و در ارکان قلمروش غیر از اعمال قبیح
کاری از احدی صورت وقوع نپذیرد زیرا که سلطان را چون از ازار ارتکاب قبایح شنیعه حیا مانع نیاید دیگری را
ممانعت نمودن نشاید حکما گفته اند که مالش بندان و بدان وقتی از پادشاه رواست که بنفس خود از فجور

به پرهیزند و گرد آن نگردد و حضرت ختمی پناهی صلوات الله وسلامه علیه روزی لب مبارکش از چاشنی
رطب شیرین گزیده بود و زبان به مضایقت دیگری نگشوده بفقره ادا نمود که چون خود کام از شهد خرما شیرین سازم
چگونه به تمتع دیگری پردازم لاجرم شاهان را شرم و حیا از جمله لوازم و قلت شرم و حیا با نظام دولت
مخاصم است زیرا که چون سلطان به جهت قلت حیا مصدر افعال ناشایسته گردد مقربان درگاهش نیز جسارت
بارتکاب معاصی نمایند و پاس حرمت نواهی الهی مقدار ندارند اندک زمانی اساس شریعت بی قرار و عنان
دین داری ناپایدار و این کار موجب سخط حضرت آفریدگار است این است که حیا را علامت ایمان
دانند و به شرف این شریف حدیث الحیاء من الایمان بر خوانند و خوانی من قل حیاؤه مات قلبه
ومن مات قلبه دخل النار بر صدق این گفتار دلیلیست موافق و حجتیست مطابق **شعر** صف شکن
قلب منافی حیات است ❊ راهزن خیل ملای حیات **گویند** انوشیروان عادل در خانه که نرگس بودی
بعزم مباشرت دیده بکسی نگشودی و ادا نمودی که مرا شرم آید که دیدهٔ نرگس نگران باشد و من با
مباشرت با نسوان **حکایت** گویند پادشاهی روزی پای بر فرش از قصر نهاد و بتفرج خواطر را
بهر طرف دیده برگشاد ناگاه نظرش در منظری بدختری فتاد **شعر** کز گل طبق نهاده کین روی
وز مشک خطی کشیده کاین موی من است ❊ صد نافه بباد داده کین بوی من است ❊ آتش بجهان
زده کاین خوی من است ❊ در نظرهٔ اول جاذبهٔ حسن مرغ دلش بدام درکشید و سرپنجهٔ
عشق گریبان پاره پایش درهم درید از ساحر بهای ماروت جادوی دلفریبش بجاه بی تابی در
افتاد و از شعبده بازیهای غمزه جان بسکیبش در وادی ناشکیبای رهبر خویش برگشاد خدنگ
غمزه تا پر بهدف سینه اش در نشست شوق نظاره اش نظر از آشنا و بیگانه بربست آن غلام سودای

عشق

عشق با مصاحب حیا کلمهٔ هذا فراق بر زبان راند و بخواهر شرم را به طلاق در گوشهٔ محرومی نشاند
بخار شهوت پردهٔ دیدهٔ حفاظ آمده قدم طلب در وادی حصول مطلوب نهاد و دور این عفیفهٔ پاکیزه گهر
یکباره از دست بداد و دختر نیکو اختر را پیام کرد که نثار صهبای محبت چشم از سر برده و طاقتم از دل ربوده است
اگر علاقات کام دلم برآری نهال آمال خود را به بر آری چون پیام شاه بآن زرنگ مهر و ماه رسید مصلحت کار
چاره جز قبول ندیده اضطرارا بحجرهٔ شاه در آمد و شاه را پس از ملاقات آتش شوق تیز تر گشت آخر آتش شوق
کشیده باقتضای میل از شهد لبان شکرینش چاشنی حلاوت بچشید و آنگاه از حدیث اتفاقی پردهٔ شهوت
حرفی بر زبان آورد و از آن دهان تنگ مانان سخنی در میان دخترک دید که از بی حفاظی حریف پردهٔ حیا
دریده و سر رشتهٔ پیشه میل به آزرمی در دیدهٔ عفت کشیده خواهد شد بزبان برگشود که شاه از گفتاری
کدام عضو از اعضایم متاع صبر بغارت برده و شحنهٔ چه حسنی از محسنات صورتم زندان گرفتارش سپرده
اشک از دیدهٔ بیتابی افشاند باز زبان نام بر زبان چه اری راند که گردش چشم شیوا بگانه
نگاهت از آشنایی خرد بیگانه ام ساخته و شیوا بیکاری دیدهٔ مردم فریبت کاشانهٔ خاطرم از غیر تو پرداخته
صید آن دو آهوی شیر شکارم و گرفتار آن دو دست هشیار آزار چون شاه این شنید بر رفیق نیلگون بر گر
کشید و بر انگشت عصمت بدون جنبش دو جنبش مردم فریب از حدقه برآورد بنظر شاه در
آورد و گفت ترک چشمی که ترک حیا کرده بر سپاه طاقت شاه تاختن آرد مرا بکار نیاید و مخمور دیده
که پا از پرده آزرم بیرون گذاشته در کشور آرام سلطان بنای فتنه جویی گذارد در پرده نشاید بهتر
که در حضور شاه بر خاک نشیند و در خون غلطد و همین گفت که در خدمت سلطان بی خانمانی گزیند و از خاک
طپید **شعر** بچون خود آنقوم بازی کنند ❊ که در انجمن فتنه سازی کنند ❊ شاه را از مشاهدهٔ این حال دیده

جز بهره روزگار نبرده آمد ب افسوس مر بدان ذات کزتن گرفت دهار شهوتش از شاخسار جز می
رید **نکته دویم** در ادب حکما گفته اند حسن الادب ستر قبح النسب یعنی خوبی ادب می پوشاند
قباحت نسب را کمال بزرگی بادب ست و ادب زیور نسب و زیب حسب **رباعی** بی ادب مردکی شود
مهتر گرچه او را جلالت نسب است ٭ با ادب باش تا بزرگ شوی ٭ که بزرگی نتیجه ادب است ٭ از عارفی پرسیدند
که بزرگی و جلالت از چه حاصل کنیم گفت از ادب گفتند مردم را بچه با خود رام گردانیم جواب
داد بتواضع زیرا که هر کس را ادب و تواضع را شعار خود ساخت رایت جلالت برافراخت **شعر** بزرگان نکردند
پروای مال ٭ که اموال را بود رو در زوال ٭ عنان سوی علم و ادب تافتند ٭ که نام نکو از ادب یافتند
حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام پس ادب نگذاشته آرزوی دیدار حضرت آفریدگار آشکارا آورد
غیرت خدایی آتش لن ترانی بر کنار زنهاده در بادیه دهشت مدهوش افتاد و بنیاد
وجود جبل را شراره این جسارت بباد فنا داد **مثنوی** از خدا جوییم توفیق ادب ٭ بی ادب محروم
ماند از فضل رب ٭ از ادب پرنور گشته هر فلک ٭ وز ادب معصوم و پاک آمد ملک ٭ کمال کوچکان در ادب
بزرگان ست و جلال بزرگان در تواضع کوچکان **آورده اند** که چون لب طلا انبساط حاتم طی طی را بهار
دولت آن قبیله را موسم دی آمد بسبب تمرد آن قبیله از اسلام مجاهدین این بحکم حضرت
خیر الانام بر ایشان در تاختند و جمله را بکمند اسر اسیر ساختند روزی که اسرای آن قبیله از نظر
انور حضرت رسالت پناهی میگذشتند دیده مبارک حضرت در آن میان بدختری افتاد که دیده کانش گریان
بود و آثار جلالت از ناصیه اش عیان پرسیدند که کیست و نسب گرامیش چیست گفتند دختر
حاتم است و از پریشانی خویش در ماتم جناب نبوی صلوات الله و سلامه علیه اکرام جانبش را در پهلو نشانید و گوهر

ادبش بر رشته بیان کشیده که اذا اتاکم کریم قوم فاکرموه یعنی هرگاه وارد شود شما را بزرگ
قومی پس گرامی بدارید او را در حالتی که حضرت خیر البشر دیده از رعایت ادب نسبت بکافری نپوشید
و باحترام او کوشید روا نبود که دیگران رعایت ادب فرو گذارند **گویند** نایره ابهام دو مسئله
مشکل محمود غزنوی را آتش بر دل زده و پیوسته در استکشاف آن بودی و سرانگشت فکرت
هیچ دانشمندی بجواب عقده این اندوه از رشته خاطرش نگشودی یکی آنکه من از صلب سبکتکین هستم
یا نه دویم آنکه روز جزا امر اجری در نزد او در خفی است یا نیست برعایت ادبی نهال این آرزو
که سالها در جویبار رضا بی برگ و بار بود ببار آمد و آنچه بر وی مستور بود باسهل وجهی آشکار روزی
سیدی فاضل وادی کامل مجلسش قدم نهاد سلطان احترامش را بپا ایستاد و بموضعش را باشارت
شب حضرت حقی پناه را در خواب دید و این سخن جانفزا از لب مبارکش شنید که اگر تو پسر سبکتکین نباشی
لما اکرمت اولادی از این شادی از خواب در آمد و زمان اندوهش بسر آمد **شعر** هر که را مایه ادب دادند
گر بجایی رسد عجب نبود ٭ چون ادب هست از حسب چه کم است ٭ حسبی بهتر از ادب نبود **حکایت**
مذکور است که سلطان مصر را با قیصر روم بجهت انتظام مملکت طرح الفت افتاد و از میان آن سلطان
نافذ الفرمان رسم کلفت برافتاد استحکام مواصلت را بنای مواصلت نهاده ابواب مظاهرت
بمصاهرت بر چهره هم گشادند چندی باین وسیله عهد اتحاد تازه بود و نوای وداد بلند آوازه
پس از زمانی چند که سلطان مصر آثار ضعف در قوای جسد مشاهده نمود زمان ارتحال از دار فنا
نزدیک دید نامه بحضرت قیصر نوشت که عزت دنیا را بقایی نه و معشوقه روزگار را وفایی نه زادی
از بهر آخرت باید برداشت و ذخیره نیز از برای بازماندگان بگذاشت لاجرم نظم معاش

معاش فرزند عزیز خود را فلان گنج و فلان خزینه ذخیره نهاده ام که پس از من بگنجی نخورده از نهال
جلال بری برد و از شاخهٔ استقلال ثمری خورد و آن برادر بزرگ خورد را رای صواب اندیش در خصوص
چه در پیش دارد قیصر خطابش را این جواب صواب نگاشت که از گنج دنیوی جز رنج درین سرای سپنجی نصیبه
رنجی کسی را حاصل نیاید و ذخیره کسی روزی دو پیش نپاید مرد عاقل سوی علم و ادب گراید زیرا که هر کس را
ازین شجره ثمری باید و خردمند چه با این زیور تن خود آراید **شعر** ادب خوشتر از گنج قارون
بود ٭ فزون تر ز ملک فریدون بود ٭ من پسر خود را با دبیر سپرده ام که ادبش آموزد و از بهر مایه
بزرگی و جلال خود گوهر ادب اندوزد که بعد از من شبستان بزرگی را بچراغ دانش فروزد
و جان دشمنان را در آتش حسرت سوزد که کلمهٔ نعم الادب خیر من الذهب **رباعیه** بزرگی چو جسمست و
ادب جان ٭ نباشد جسم را بی جان شتابی ٭ بزرگی کالبد و نور ادب جانست ٭ نباشد نزد عقل او را
حیاتی ٭ در کتب سیر مذکورست و در متون تواریخ مسطور که روزی محمود غزنوی با ایاز همراز و آن
دلبر دلنواز دمساز بود عقربی زننده تر از مار و گزنده تر از عقرب زلف یار در سوزن آتش
جا کرده و به نیش جان گزا تابش از جان و قرارش از دل برده بود و گویند هفت جای از پای
آن سرو دلارا را به نشتر نیش مجروح ساخت و آن نوباوهٔ بوستان ادب و حیا از غایت
رعایت ادب بان زهر جانگداز نپرداخت و صورت واقعه را بر حضرت سلطان ظاهر نساخت تا سخن
تمام و بجایی که باید و نوعی که شاید ختم کلام شد ایاز از بارگاه برآمد و عقرب را از موزه در آورد و کار
حال بر بساط محرمان حرم سلطنت بر طبق عرض نهاده شد سلطان ایاز را احضار و از واقعه گذشته استفسار نمود
جواب خطاب را بر وجه صواب نیک شکر ادا کرده گشود که در میان کلام سخن نه چنان شیرین کام از نوش کلام خسرو

دالالمقام بودم که پروای نیش عقربم باشد پاس ادب لازم تر از پروای نیش عقربست و پیش معظم
کو از آن با نوش ادب شاهش لب تحسین گشود و حاضران مجلسش زبان بآفرین **قطعه** یکی خرده بر شاه غزنین
گرفت ٭ که حسنی ندارد ایاز ای شگفت ٭ گلی را که نه رنگ باشد نه بو ٭ عجب سودای بلبل براو ٭ به محمود گفت
این حکایت کسی ٭ بپیچید ز اندیشه بر خود بسی ٭ که عشق من ای خواجه بر خوی اوست ٭ نه بر قد و بالای
دلجوی اوست **تحفهٔ ششم** در عدالت عدالت در لغت بمعنی گذشتن از خطا بصواب و عدول از بدی
بنیکی و در اصطلاح هر چیز را در موضع خود وا داشتن و هر کس را در حد خود شناختن داد مظلوم
دادن و سر زی ظالم بر کنارش نهادن چه راییست که شبستان دولت از آن روشن
است و گلیست که گلستان مملکت از شکفتن وی غیرت گلشن فرمان فرمای مملکت ایجاد قاطبه
عباد را بعدالت امر فرموده و همه خلایق را باین صفت ستوده و باین طریقه مستقیم دلالت
نموده که اعدلوا هو اقرب للتقوی بنیان دولتی که بعدالت استحکام نپذیرد در اندک زمانی ویران
آید و بنای سلطنتی که باین صفت حمیده مستحکم نگردد در قلیل مدتی منهدم الارکان **فرد** جزای تحسین
ال این که روزگار هنوز ٭ خراب می نکند بارگاه کسری را ٭ فقره الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم
برصدق این مقال ناطق است و حدیث من عدل ملک و من ظلم هلک بر ثبوت این دعوی
گواهی صادق **شعر** عدل نوریست کز او ملک منور گردد ٭ وز نسیمش همه آفاق معطر گردد ٭ عدل پیش آر و مراد
دل درویش ببین ٭ تا ترا هر چه مرادست میسر گردد ٭ پادشاهی که بعدالت گراید بر وسعت مملکت خود افزاید خسروی
که دادگری پیشه سازد داد از حقیقت لطف لطیفه اش موازی صیقل عدالت صورت حسنای سلطنت
در آیینهٔ دوام مرتسم نیابد و سلطانی که جانب رعایا بعدالت نپاید عزت و اقبالش دیر نپاید **مثنوی**

داد گری شرط جهانداری است ❁ دولت باقی ز کم آزاری است ❁ مملکت از عدل بود پایدار ❁ کار تو از عدل
دگر برد قرار ❁ هر که درین خانه شبی داد کرد ❁ خانهٔ فردای خود آباد کرد ❁ درین دوران میمنت نشان که مملکت
ایران از پرتو عدالت این پادشاه گیتی ستان غیرت روضهٔ رضوان است و رشک عرصهٔ
جنان رهروی از رهروان وادی مجاز که از سیمای احوالش پرتو نیاز مشاهد بود نقل نمود
که بحکم استطاعت عزیمت حرم را میان بستم و رشتهٔ علایق از هر چه که بود و هر جا که گسستم
چون بقدم شوق آن مراحل شاق پیموده و سر نیاز بر خاک آن آستان سوده شبی از شبها در وهم
جنان دیدم که در حرم حضرت رسول در ناله و زاریم و آمرزش گناهان رفته را مانند دیدهٔ سحاب در
اشکباری در اثنای دعای بقای پادشاه اسلام را لب گشوده میگویم الهی دولتش پاینده دارد
و هر چه را جوینده است یابنده ناگاه شنودم که کسی میگوید بر طاق این رواق نظر کن و شاه را
از مضمون آنچه پیش خبر چون نظر افکندم دیدم نوشته بود ❁ شاه را شاهی از عدالت اوست ❁
عدل نور چراغ دولت اوست ❁ در خلال این احوال از خواب بر آمدم و شوق تقبیل آن حرم محترم
عرش توام را بادیهٔ ترآری شعر تاج پادشاه بود بر تاج عدل ❁ بر فرق او نهاده بود در تاج
سروری تاج عدل نهمین داد مظلوم از ظالم گرفتن بود دیده از ظلم ظالم پوشیدن است آنکه بالا بر کسی را
در جای خود وا داشت و همت بر معموری ولایات گماشت خردان را بر بزرگان چیره ننموده
و سفلگان را بر عزیزان چیره نساخت کارهای معظم باشخاص فرومایه محول ننمایند و باب
عنایت و تربیت بر چهرهٔ بی هنران نگشایند که درین کارها بیم زوال دولت و خوف انتقال ملک و مملکت است
شعر هر یکی را ز خلق مرتبه است ❁ که ازین پیش پایه نغنین ❁ گر کسی از حد خویش درگذرد فتنها

خیزد

خیزد از بسیار و بیش ❁ هر کسی را بجای خود بنشان ❁ پس بدولت بجای خود بنشین ❁ ملکشاه سلجوقی
گوید که کار خردان به بزرگان و شغل بزرگان به خردان محول ساختم و با نهدام بنیان
دولت خود پرداختم مملکت سلطان همچون فضای بوستان از گل و خار ناگزیر و از سبزه
و خس ناچار است ولی چنانکه در صحن بوستان گل بر محل خود خوش نما و خار در جای خویش بکار است همچنین در حوزهٔ
مملکت سلطان هر کس در محل خود دسته او هر چیز در جای خویش خوش نماست که اگر شجاع را در جای جبان
بدارند و جبان را از محل شجاع بنشانند در تخت سلطنت روزی دو بیش نمانند و مردم ایشان را از ظلم کند
عادل گویند فضیلت عدالت را همین کافیست و سعادت این خصلت را این روایت مروی و وافی که جسم
پادشاه عادل در خاک از هم نپاشد و پیکر داور دادگر از یکدیگر متلاشی نگردد در مجلس مأمون
قاضی این حدیث بر خواند و این روایت در نزد خلیفه بر زبان راند مأمون با متحان کار بعزم
مداین سوار گردید و طریق مقصود را پیمود و بعد از وصول بمقصد دخمهٔ انوشیروان را
بر گشود و آن روایت را بدرایت مشاهده نمود که جسم آن پادشاه عادل از هم نریخته و نظم پیکر
اعضا از یکدیگر نگسیخته و سه خاتم در انگشت داشت که بر نگین هر یک نصیحتی نگاشته بودند در اول
اینکه با دوست و دشمن مدارا کن در دویم اینکه در کارها با مشاورت خردمندان شروع نمای در سیم
اینکه رعایت رعیت فرو مگذار و لوحی نیز از طلای احمر بر بالای سرش آویخته و در آن لوح کلمات
نصیحت آئین نقش این فقرات متین ریخته بودند که هر که خواهد ملک او بسیار گردد عدل خود بسیار
سازد گویند مأمون را انده می بود در اثنای نفرین کرده این قصه را ادا نمود که هرگاه ملک
کافر را بملکه عدالت رطوبت خاک مشرق نسازد دور نیست که پادشاه اسلام را با رعایت

عدالت گرمی آتش ننوزد خلیفه را این سخن معقول خاطر افتاد و به ثبت آن در ذیل وصایا
فرمان داد **مثنوی** عدل در دنیا نکونامی کند ٭ در قیامت کار فرجامی کند ٭ عدل ازین عالم معظم
سازدت ٭ چون بدان عالم رسی بنوازدت ٭ و از جمله ارکان عدالت بداد بیچارگان رسیدن و سخن ایشان را
بسمع رضا شنیدن از روی قهر اعراض ننمودن و جانب ایشان را بچشم عنایت دیدن است چه بیچارگان
و مظلومان را بغیر از آستان سلطان پناهی و درگاهی نیست اگر از آنجا مایوس شده روی با آستان
عادل حقیقی نمایند و زبان بشکوه گشایند گاه باشد که غیرت خدای و حمیت الهی تحمل ننموده ناگاه
ناگاه ابواب زوال بر چهره شاهد جلال گشوده آید **شعر** داد مظلومان بده مقصود جویان
برآر ٭ دین و دنیا را بدین دستور معمور کن **حکایت** آورده اند که سلطان سنجر سلجوقی روزی بعزم نخچیر
بدشت و کوهساری بسیار بود و بهر جانب در تکاپوی صید و شکار ناگاه از دور سوادی دید
بقصد آن تیری از کیش بر کشید چون از کمان بر کشاد و به تعجیل مرکب را عنان داد کودکی را دید از خون
غلطان است و در خاک طپان از زخم تیر ایجاد شده دلش کباب آمد و دیدگانش پر آب با کمال کدورت
بمنزل باز گشت و در عین ندامت در زاویه اندوه بنشست مادر کودک را خبر دادند و بر چهره احوالش درهای
ماتم گشادند زاری کنان ببارگاه در آمد و مانند ابر از دلش نالهای زار بر آمد فریاد بر کشید که ای دادگر
جانم باتش بیداد سوختی و جگرم بنایره تعدی افروختی فرزندی که ثمره فواد من بودی
به تیر دلدوزش در خون کشیدی و تیری که مایه زندگانیم آمدی بخدنگ جانستان پهلوش
دریدی فردا در نزد داد ار دادگر جواب این بیداد چه خواهی داد و بعد از این ستم زبان معذرت
چگونه خواهی گشاد سلطان طشتی پر زر با مقبضه خنجر حاضر نموده جواب داد که ای مادر این کار قضا بود و پنجه

قدر از شومی بخت بود و نحوست اختر اکنون این زر و خنجر این سینه و خنجر خواهی زر بردار و خواهی سینه را
بدست خود بکن دل از یا خنجر بر گیر و بخنجر سینه و ننگ روز محشر بر گیر دفع کن **مصرع** ای آنکه توانی چنین حکم
آنچه تو فرمایی ٭ پیره زن چون آن دلربا به دیده جز گذشت چاره ندید زر برداشت و سلطان را بنده مست جود
بگذاشت و گفت پادشاه عادل را سزا نبود که بخون طفلی بگیرند و عذری که خواهد بپذیرند **شعر**
اگه ترا شحنه دین کرده اند ٭ عدل چنین کن که چنین کرده اند ٭ در تواریخ مسطور است که سلطان محمود غزنوی
روزی بهنگام صبح که صیاد آتشین دام زرین شصت مهر بصید ماهیان سیم اندام کوکب
از کنار این بحر زنگار سر بر آورده دام گستر نیه بعزم شکار سوار آمد و بعقوب مقصود بسیار فضا
در کنار رودی روستایی را دید دامی در آب نهاده و دیده بصید ماهی گشاده است سلطان گفت ای
پسر در این آب چه جویی و در این کار از چه پویی جواب داد که ما سه برادریم یتیم و از نا سازگاری زمانه
در زاویه پریشانی مقیم مادر که مهتر ایشانیم نفقه آن دو بر گردنست و مایه معاش ایشان من طلب روزی
که نهنگ مهر از نیل افق سر بر کشد و ماهیان سیمین انجم در دریای مغرب در کشد دامی بر دارم و تحصیل قوت
صید ماهی را صنعت کار گرفته قدری از آن را مایه معاش سازم و بعضی را فروخته نظم معاش برادرانم
ولی امروز تا اکنون ماهی بدامم نیامده و گرسنگی تقدیر باب حصول مرام بر چهره امم نگشاده سلطان گفت
اگر خواهی نیز با تو رفیق آییم و در این کار سهیم و انباز شفیق پسر گفت روا باشد سلطان از اسب فرود
آمد و خرامان بر لب رود نشست و دام بر داشت در لحظه ماهی بسیار بدام در آورد و نهال امید
پسر از رشحه اقبال سلطان بر آورد و سلطان ماهی را با او داد و روی بسوی بارگاه نهاد روز دیگر که پیر
صبح گریبان شکاف شب از جیب تا بدامن بر درید و سلطان انجم از حلقه مغرب تیز جهانگاه مشرق

رخت کشید سلطان بپارگاه قدم زد و بقبهٔ ماه علم پیرهای کیسه را حضار ساخت و او را نوازش
پادشاهانه نواخت و گفت ای پیر شیوهٔ عدالت مقتضی آنست که رسم دهی با تو شرط اشتراک بجا آریم و رعایت
جانب مشارکت فرو نگذاریم امروز در نزد ما مقیم باش و با مداخل امروز سهیم چون صراف روزگار
طلای دست افشار مهر را در صندوقچه فلک پنهان نمود سر انگشت نوازش سلطان عقدهٔ پریشانی
از رشتهٔ خاطر پیر گشوده دامنش از زر چون دامان کان پر آمد و جیبش از گوهر مانند جیب عمان
مالامال گردید **رباعیه** شاه عادل سایهٔ لطف حق است ٭ هرکه در دعدل نور مطلق است ٭ خلق را در
سایهٔ خود جای ده ٭ وز شرف بر فرق گردون پای نه ٭ در کتابی دیده شد که روزی ملکشاه سلجوقی بعزم تفریح
خاطر در لب زنده رود صفاهان بصید و نخجیر در تفرج بود و کنار رود از تلاطم دریای لشکرش چون دل
بحر در تموج حاجبی از حجاب درگاهش گاو پیرزالی را نخجیر ساد پهلو دریده دل و تن گاهش را چون جگر
زال شکسته احوال بر سیخ کشیده در بارهٔ ستم کباب ساخت و دیدگان عجوزهٔ بیچاره را از حسرت
فقدان گاو پر آب چون کوکبه ملکشاهی را بپل زنده رود عبور بود پیره زن بزاری عنانش گرفته زبان
بداوری برگشاد که ای سلطان دادگر دادم بده و بر سینه پر ناله ام دست تغافل منه و گرنه فردا در سر
آن پل دامنت ره گیرم و در نزد داور داد گر لب بشکوه گشایم سلطان را دل بر زاری آن ستمدیده
رحم آورده و بداد رسی آن مظلوم عنان کشیده دست عدالت از آستین انتقام بر آورد
پرسید ای مادر که بر تو این ستم را روا داشته و ترا در بارهٔ تعدی گذشته است گفت حاجب
خاص سلطان گاوی که شیر آن مایهٔ معاش و وسیلهٔ انتعاشم بود دیدبشته بیباکی از پای در آورد
و نهال آمالم بزور بازوی ستم از ریشه بر آورد سلطان باقتضای عدالت و اجرای سیاست بعد از که

تا در عوض

تا در عوض یک گاو صد گاو بآن زال شکسته بال بخشیدند و پهلوی حاجب را بدشنه سیاست دریدند
گویند چون سلطان را حیات مستعار بسر آمد پیره زن بمقبره اش زاری کنان در آمد گفت خداوندا
سلطان در روز توانائی به بیچارگی من رحم آورد و بسوی من بچشم عنایت دید اکنون بیچاره و
ناتوانست و امیدش برحمت خدای زمین و آسمان تربتش بنور غفران بیارای و بروی باقتضای جلت
خود ببخشای یکی از نیکان سلطان را در خواب دیده از ماجرای آنجهانش پرسید جواب داد که اگر دعای
پیره زن نبودی خدای بخشنده در رحمت بر وی نگشودی دیگر از ارکان عدالت حسن نیت و پاکی
طویت پادشاهست زیرا که چون پادشاه را میل خاطر بعدالت باشد خدای جاوید ابواب خیر و برکت
بر چهرهٔ رعایا گشاده آرد و اگر قصد تعدی و ستم نماید داور حقیقی نعمت بردارد و مردم را بدان وسیله
در ورطهٔ آفت غلا و بلای تنگدستی گذارد **آورده اند** که روزی بهرام گور شکار گور را بر کوه بور پا نهاده
بطلب گوری مرکب آهو تک صرصر پوز را عنان داده و از طیران رکاب خویش دور فتاد
را از ان شتاب و گرمی آفتاب بهرام را موجب تشنگی و مایهٔ افسردگی گردید با ساتش فی الجمله
جریده بباغی در آمد و آسوده در گوشهٔ باغ پیری دید در سایهٔ درختی غنوده و از تب و رنج روزگار
آسوده بنزدیک پیدارش نمود و از وی طلب شربت آبی کرد آن مرد پیر بجای آب
قدحی پر از آب انارش آورده و آنچه در پرستاری لازم بود بکار بست بهرام آن
شربت گوارا را لاجرعه بیاشامید و از رنج عطش و تعب تشنگی بیاسائید پس از ان پرسید که ای پیر
خراج این باغ سالی چند دینار است و آنچه بسلطان از حاصل این اشجار تسلیم میکنی چه مقدار پیر گفت اگر چه آن
شاه ما بر باغ و اشجار خراج ننهد و رعایای امیدوار از خرج خراج وارسته اند چون ان تنبیه

بخاطر کذرانند که بهتر آنست که اشجار باغات را خراجی بر سر ارزانیم و دخل خزانه را تفاوتی بکار
کاسهٔ دیگر ازان شربت خوشگوار طلب داشت پیر قدم خدمت را زود رفت و دیر آمد و کم
آورد بهرام علت تعلیل و تقلیل را استفسار کرد پیر گفت ای جوان عذر من بپذیر و از راه
بزرگی بر من خورده مگیر که درین کار مرا تقصیری و در انجام خدمت تاخیری نبوده اما که شاه نیت
خود را با رعایا دیگرگون کرده و کار دولت خود را از سوء نیت داد ویران و گرنه قدح اول از یکدانه
بود و این نیمه قدح از ده دانه انار بهرام از قصدی که کرده بود منحرف گردید گفت قدحی
دیگر بیار پیر بشتاب رفته قدحی دیگر پر از آب انار کرده خرم و خندان بزودی بازگشت و گفت
خدا را سپاس که پادشاه ما را از قصد جور و نیت ستم باز گردانید که انار ما را برکتی پیدا شد و آثار کاستی و
نقصانی پدیدار آمد بهرام را صدق دعوی پیر از قصدی که کرده بود آشکار آمد و از ارادهٔ جور و ستم
در استغفار حضرت خدا را که ما بندگان را در عهد دولت پادشاه اسلام پرور عدالت گستر نعمت
حیات ارزانی داشته و نام جور و ستم از صفحهٔ روزگار برداشته چنانچه بزبان الهام ترجمانش اثبات
مطلب را این فرد فریده جاری کرده و بهو انشعر نوکرد که نوشیروان زنده شد • که بیخ ستم از زمین
کنده شد • اللهم ابد دولته و خلد ملکه لمعهٔ چهارم در سخاوت قال الله تعالی الذین ینفقون
اموالهم فی سبیل الله کمثل حبة انبتت سبع سنابل فی کل سنبلة مائة حبة سخاوت درختیست
اصلها ثابت و فرعها فی السماء برگش سعادت است و بارش سیادت ازین است که گفته اند سخا
ساو از حکیمی پرسیدند که معایب انسانی بچه ظاهر گردد جواب داد که بخل سوال نمودند که محاسن
مردم از چه بکار شود گفت سخاوت از صاحب کرمی پرسیدند که شیوهٔ کرم از که آموختی جواب

داد از ابر بهار که بر خشتی که داشت تا بکار بدهشت خشتی دیگر بر پشت داشتم آنچه در دست داری تا از کف
نگذاری بچیز دیگر نیاری که دولت آری عزت نفس در خوار کردن زر است و خوار کننده
زر بعزت بر سر ان سرور کشاده دستان را کار ما بسته نگردد و فراخ آستینان را خاطر از تنگدستی
خسته نباید در اخبار وارد است که چون حضرت آفریدگار بقدرت کامله از نور رحمت خود ایمان را
پدید آورد درخواست نمود که الهی قوی کن پشت مرا به مددکاری قوی گردانید خدا پشت او را بسخاوت
و زمانی که ز نار غضب خویش کفر را پدیدار کرد زاری کرد که پروردگارا قوی گردان پشت مرا بیاری
قوی گردانید خدا پشت او را به بخل این است سر حدیث السخی لا یدخل النار و لو کان فاسقا و البخیل لا
یدخل الجنة و لو کان ناسکا مثنوی این سخا شاخیست در باغ بهشت • وای آن کس کین چنین شاخ از کف
هشت • وین یقین محقق است که تا کسی بر اسب سخاوت زین ننهد مرکب معالی و مفاخر بزیر ران نکشد
شعر بخوبه کردم زهر اندیشه • نیست نکوتر ز سخا پیشه حکایت همی گوید که از دور شوق و طلب
باز رشتهٔ علایق گسستم و کمر غربت حجاز بر میان بستم شبی از شبها در یکی از منازل دو انه ابرار
دل بر اطفال نبات سوخته بشری به بستان آمده سقای سحاب با سر سیراب کردن باغ و بستان
لب برق چون لعل دلبران خندان شده و دیدهٔ ابر مانند چشم دلدادگان گریان گفتی که سحاب
نیلی فام رود نیل میبارد و یا از چشم غمام در غم شهیدان دشت ماریه دجله و فرات فرو میریزد
از تراکم باران سر رشتهٔ راه از کف یاران بیرون و از ظلمت شب دلهای همراهان
پر خون از بیم جان و هر کس راه زنان جمعها پریشان آمدند و یاران از شدت باران و دوری
خروشان بی نیسه چون حیرت زدگان و گم گشته در میان شیمه سر بهر طرف پویان آمدم

قطره زنان ناگهان از دور نوری دیدم و از دیدن آن نور در خاطر سروری عربیه لمعت نارهم
وقد عسعس اللیل ومل الحادی وحار الدلیل انی آنست نارا گویان بسوی آن آتش رخشان بشتافتم
آدم وار با امید مانی چون پور عمران در وادی ایمن پویان چون نزدیک شدم شنیدم کسی میگوید
ای غلام شب آمد و مارا قدم مهمانی بر سر نیامد شعلهٔ آتش بلند ساز و خاطر را بنوید ورود مهمانی
نواز تا بشکرانهٔ این مژده آزادت سازم و بهر چه رضای خاطرت باشد بنوازم چون این شنیدم
بشادی پیش رو بدم و بسر و روا آواز بر کشیدم که اینک گم کرده راهی بر در است و زحمت برده
در برابر چون آوازم شنیدند مرحبا گویان بر سر راهم دویدند و سکم بر کشیدند روزی دو در آنجا
بودم و از رنج راه بر آسودم پس رخت بستم و بر بارگی عزیمت بر نشستم بدرد جدائی چون آب
دل از دیده بیراندم و بشکر نعمتش این میخواندم شعر همیشه در خانه شاد باد که دارد خداوند
مهمان نواز دیگر دیگر از خصایص سخاوت یکی آنست که دلهای آزاده بدام اطاعت درآید و حلقه
طاعت که گفته اند بیت ببذل وجود توان کرد صید اهل نظر بدام و دانه کند مرغ دانا را آورده اند
که خسرو پرویز را سپهداری بود دلیر و سپهداری بود شیر گیر به نیزه قلعها گشادی و بتیغ
خاک وجود خصم بباد فنا دادی در روز کین و دار و رستم دستانش کمتر از زال بود و در پیکار
پیل شانش پشه شکسته بال حسد پیشه کانش در پیشگاه خسروی طاقی شمردند و در اثبات مخالفتش
پای ثبات افشردند یکی گفت بهای همسری با دوشیزهٔ سلطنت دارد دیگری سر که آرزوی
همخوابگی با شاه جهان ملکت صلاح دولت در قید اوست و مصلحت خرد در صید وی خسرو نیز
رای مصلحت جویان را رزین شمرد و حبس آن سرکش شرارت جو را بمصلحت قرین بود که خسرو

اختران

اختران زین فیروزه ایوان مقام گرفت و همه جویان انجم را از نهیبش رعشه بر اندام پرویز
آن امیر دلیر را طلب نموده بر چهرهٔ احوالش ابواب عنایت گشود گنجهای شایگان بر تاراجش داد
و سمت سروریش بر بسیار سروران بنواز شات بیکران خاطرش خرسند آورد و چون بند
احسانش کشیده به بند سعادت پیشگان را از خلاف مصلحت آگه تعجب بر زبانها بود و حدیث حیرت
بر زبان در حضرت خسروی سبب عدول از مصلحت رفته را مستفسر آمدند و راه نقد ات گوناگون
ستنبر جواب داد که بهبان عهد رفته اقدام رفت و صید مرغ دلش بدام و دانهٔ انعام و اکرام
دلش رشتهٔ احسان به بند آوریم و سرکشش به بند کرم در کمند که گفته اند الانسان عبید الاحسان
المولفه باحسان شود آدمیزاده صید نه مانند وحشی به بند و بقید عدو بهره ور چون شد از نعمت
بود سال و سوداهی دولت گویند که چون آوازهٔ همت حاتم عالم گیر آمد و لبسته بکمند احسانش
خاطر بر نا و پیر هرقل پادشاه روم را نایرهٔ رشک مشتعل آمد و شرار غیرت شعله ور در دل نجیر شنید
برد که حاتم را رزده بیت که بازده مهر فارسی عنان است و بو ریست که با نور صبا دو بور ضیغمی یمان
شعر جهان نوردی کامروزش ابر انگیزی عالمست دریا که اندران فرد است بطلب اسپ بر او ر
کس فرستاد و امتحان جواد جود وش را قصب السبق آن این عشا در میدان اوقا نهاد تا ملاحظه نماید
که سمند سخاوتش از پیش تازان میدان کرم بقدم همت قصب السبق برباید چون ایلچیش ورتک
مدخلان در وحل و نات فرو ماند و فرستادهٔ هرقل زمانی در منزل حاتم بسمند عزیمت راعنان کشید
که سائس روزگار از نور دیدن جادهٔ خاوران در آرامگاه باختر از کوهه غزاله سبک سیر سپهر زیر آمده
بود ما حضر مهمان حاضر را نه چه جز آن پادپای گیتی نورد دست رس نبود لاجرم بنیج آن سمند

تک برق نشان فرماند او ولطیفه که درخور فرستاده چنان بود آرایش خان حسان چون خان برداشته
آمد مطلب فرستاده در میان که نشسته حاتم را از استماع آن حدیث چهره افروخته آمد و جانش درباره
تحفه سوخته و فرستاده نیز خاطرش را زبان بگشاد که اگر دادن آن کمیت خوشخرام بر خاطر حاتم
شاق باشد ما را بروی تکلیف بالالطاف نیست گفت ای جوان تحسر ماتم از گشتن آن
ادهم است نه از بخشیدن **لمؤلفه** من آن برق تک اسپ صرصر شتاب ٭ که آتش زنعل و کرد دم کباب ٭
که شب بود و تاریک و گریان سحاب ٭ زظلمت برخساره مه نقاب ٭ ببوی ره روی ور اسم نبود ٭
جز آن اسپ در پیشگاهم نبود ٭ هر آرسم جود و سخا بادفاش ٭ سمند صبا سر عنانم کو مباش ٭ فرستاده
هر قل چون در پیشگاه حضور ظرف این طرفه حکایت را بدین روش بیورشش در آورد و داد ادهم
این داستان را بدینگونه برورش خورشید سواران سپهر سخاوت انصاف را از بادهٔ دعوی
همت پیاده آمدند و سر از سر تسلیم بر کمند تصدیق نهاده که گفته اند الفضل ما شهدت به الاعداء **شعر**
اگر درین جهان بعث درنیامدست ٭ آوازه سخاوت و احسان حاتمی ٭ **تحفهٔ پنجم در شجاعت** حکما گفته اند
که شجاعت را سه مرتبه است **مرتبهٔ اول** افراط است و آن اینست که بلا تأمل و پروا پروانه‌وار خود را
بنایرهٔ حرب اندازد و جان خود را در آتش قتال که ازد و این را تهور گویند واز مقوله جنون است
مرتبهٔ دویم تفریط است آن عبارت است از تردیدات لاطایل و تأملات بیحاصل که در اقدام امر مهام
فرصة امن و لاتفعل زند و در انجام کار اهمال بوک و مگر پیش آرد و زمان فرصت بسر رود
و گفته اند الوقت سیف قاطع یعنی وقت سیف برنده است اگر فرصت را غنیمت ندانند
و وقت کار را مغتنم نشمارند انجام آن مرام متعذر آید و حصول مقصود متعسر و این مرحله از مقوله

جبن است **مرتبهٔ سیم** که نه افراط باشد و نه تفریط شجاعت است و همین قدر در تعریف این صفت کافیست
هر نفسی که بصفت شجاعت موصوف است لاجرم بسخاوت معروف خواهد بود زیرا که تا کسی از سر مایهٔ
جان نگذرد پای بمیدان جدال ننهاده راه قتال نسپرد و کمال همت در گذشتن از جان است و نثار
ساختن مایهٔ روان بر سر کار الشجاعان جسر زخوار باشد حاشا دنیای فانی را در نظرش چه مقدار قدر است
و کدام اعتبار اینست که شجاعت را ام الفضائل گفته اند و در مدح شجاعت در این روایت
شنفته اند که ان الله یحب الشجاعة ولو علی قتل حیة یعنی خدا دوست میدارد شجاعت را اگرچه بقدر کشتن
ماری باشد و این صفت حمیده اگرچه باقتضای فطرت است و از لوازم جبلت و اکتساب را
درین اسباب دخلی تمام و مدخلیتی مالاکلام است زیرا که استعمال آلات و ادوات
حرب بدون ممارست درین کار حاصل نیاید و مرد شجاع بدون کسب و تعلیم آداب فروسیت کامل
از سخنان غالب کل غالب هزبر بیشهٔ رسالت علی ابن ابی طالب است که الحرب خدعة و ازین کلمه جامعه
محقق است که تحقیق جوهر شجاعت باکتساب است و شرط شجاعت ممارست در آن آداب بعضی فولاد را
دادمی که در کورهٔ حدادان تاب نه دهند و از بوته ابای فاف آب نعارض الماس کوششی را
چگونه جوهر سکه خواهد بود و نه زور بازوی دلاوران را در حدت نظرش اثری کمونات فطرت
بجلدی بر شعی و کوشش از قوه بفعل آید و مسطورات جبلی بسر انگشت جد و جهد پرده از رخساره گشاید
ورنه حسام آب فام در دل خارا پارهٔ آهن است و گر دم ردا کمی بدون اکتساب آداب شجاعت پیکری
نقش در پیراهن و ملکه شجاعت راسخ نشده و ضعف بسیار است مقاله است مقول تنگ پیکر است اسناد این صفت بهر فردی
از افراد انسانی باضافه است و آنچه از کلمات معجز آیات جناب اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب اظهار افتاده و کلام

شجاعت را زفحوای آن هوّه باهر این است که فرموده‌اند اشجع الناس اثبتهم عقلاً فی بداهة الخوف یعنی شجاع
ترین مردم آن کس تواند بود که در بدایت خوف ثابت باشد عقل او برقرار بماند شور او رستم را
پسندیدند که در فنون مردانگی و دلاوریها که ترا بوده است و از نور وی داده است
کدام یک از آنها در نظرت ستوده آمد گفت شبی در جامهٔ خواب احساس متحرکی کرده
چون دست فرا بردم معلوم شد که ماری زهرآگین بیاری هم بالین است و چون یاران مهربان
در پهلوم جای گزین خالی از اضطراب حلقش فشردم و از آن زهر جان گزا جان بسلامت بردم
این ثبات قلب در نظرم بزرگ آمد و آنگونه دلاوری کاری سترگ دیگر از آثار شجاعت است
که مرد شجاع از ازدحام و اقتحام دشمن متزلزل نگردد و از اقدام و اقبال مخالف مضطرب نباشد
در هر حال آسوده بال باشد و در هر کاری متوکل بحضرت ذوالجلال بذل نقد حیات را بتحصیل نام
نیک هزار مرتبه نیکوتر از زندگانی ببدنامی دانند چرا که ننگ در اعقاب بالاتر از شدائد عذاب
و عار در اولاد بسی بدتر از هزار گونه عذاب مردان را در میدان خون غیرت در جوش است
و نای حمیت در خروش برق تیغشان در نظر آئینه مراد است و عرصه پیکارشان در دیده بهشت خلد اداد
کشندهٔ عمرو عنتر و کنندهٔ در از خیبر می فرماید که قسم بآن خدای که جان پسر ابوطالب در قبضه
قدرت اوست که هر آینه هزار ضربت شمشیر بر سر آسانتر است از جان دادن بر بستر در تواریخ
مسطور است که چون ابرهه والی حبشه بولایت یمن تاخت آورد ذوالیزن والی یمن تاب مقاومت
نیاورده طلب اعانت را روی بدیار عجم نهاد و دیده بامداد کسری پادشاه عجم برگشاد چون بخت
نبود کوشش سود نداشت و در همان کشور روی بدیار بقا گذاشت از صدف جلالش گوهری

وازنها

واز نهال اقبالش ثمری در یمن بیادگار بود پس از چندی روزی با پسران ابرهه مشغول بازی بود
و با ایشان در صدد انبازی هر خطاب ایشان را جوابی دادی و تعریضات آنها را بمعارضه زبان
گشادی یکی از پسران ابرهه او را بتعریض گفت که ای غلامزاده ترا چه یارا که با ابنای ملوک دم
از برابری برآری یا پای همسری پیش گذاری چون این شنید گریه کنان پیش مادر آمد و فریاد کنان
با مادر بستیزه گر که ای مادر یا از پدرم نشان بر گوی یا دیگر از پسر نشان مجوی که اکنون سینه خود را
بهمین خنجر چاک آرم و خویشتن را از نظر تو هلاک سازم گفت ای فرزند ارجمند پدرت باسم
ذوالیزن و در رسم پادشاه یمن ترا سیف ابن ذوالیزن گویند و این راز سر بمهر چو بند آنچه تا اکنون به مصلحت
مستور داشتم این بود و سخنی که از تو تا بحال می‌نهفتم چون اکنون مصلحت خود تو دانی و خود را
هر جا می که دانی برخوانی پسر چون از مادر این شنید باقتضای حمیت چون پدر به هنگام دشمن
رخت بدربار کسروی کشید چون به مقصد رسید مقدمش محترم داشتند و ورودش مکرم بامتحان
طبق بدرهای سیم و زر پیشش نهادند و او از جا نجنبید بیش از پیش گویند چون بدرهٔ زرها
بمردم عطا نمود و زبان بادای این کلمات گشود که قصد از التجا باین درگاه کشیدن انتقام از خصم
بدسیرت است نه آمد و خفتن سیم و زر در خزانه مرادم نخواند انتقام کامکاران بهتر که گنج از بدرهای
سیم و زر ماجرای را کماهی در حضرت کسروی عرضه داشتند و پرده از چهرهٔ شاهد مدعای سیف برداشتند
که قصد وی انتقام از دشمن است نه آسایش در این انجمن بچاره کارش عقلای دولت نشستند
و گفتند و برخاستند پس مصلحت در این دیده شد که زندانیان کشور و محبوسان پادشاه داد که با جنایات
سر از اطراف رها دیده اسیری کار را آموزده روانه بصوب یمن دادند و انتقام دشمن سیف را

باین وسیله همت بر گماردند اگرچه کشته‌اند بجزای اعمال خود رسیده و تیغ پادشاه بر ارکان
بری خواهد بود و هرگاه انتقام از خصم کشیده آید بر آبروی دولت افزوده شود و آنگاه وهرز نام پیری را
که پر دنیا دیده و میری لشکر کشیده بود با جمله زندانیان روانه یمن ساختند و خاطر از مهم سیف
پرداختند وهرز با سیف یمنی و سیفی چون برق یمانی روان زمین آمد و لیکن چون با اعدای
ذو الیزن چون از دریای یمن عبور نمود سفاین خود را در هم شکسته بتدبیر کار در صدد آمد و
با رام خشت پسر ابرهه که در آن اوان والی یمن بود بجز پیام داد که بهرزه کام در کام هزبر
مگذار و بخیره راه این وادی پرخطر مسپار که درین کار ترا امید ظفر نخواهد بود و این
نهال شما را جز مرارت ثمر نخواهد که حرف قتال در میان نیست و حدیث جدال بر زبان
نه سیف را بکاشتگان السیارة خود سیف عزیمت در غلاف نهاده راه دیار خویش بردار و رنه
برقهای یمانی بسوختن خرمن عمرت برق فشان است و دلیران یمنی در ریختن خون تو بر زده دامان وهرز
به مصلحت کار اظهار نمود که اکنون تازه از راه رسیده‌ایم و آرامی گزیده روزی چند اجازت
دهند تا از رنج راه بر آساییم پس از آن راه دیار خویش به پیماییم پس باطراف و اکناف یمن کسان
حرب زبان روانه نمود و جمعی را از نور و دخویش بقصد اعانت سیف خبر کرد در روزی سه چار
از هر گوشه و کنار جمعیتی فراهم آمد و لشکری مهیا کرد و چون کار پیکار آماده آمد و کردان لشکر کینه
خواهی زبان گشاده رایت مجادلت برافراخت و طبل محاربت بنواخت پسر ابرهه را پیام داد
که بعد از تأملات وافی مصلحت ولی نعمت خود در جنگ دیدم و صلاح دولت را در ستیزه
شاهد نمودم کار پیکار را آماده باش و در عرصه میدان رزم بکینه جوئی قدم نهاده ما را

بارکیهای

بارگیهای کینه سبک عنان است و دلیران کینه جو بسته میان **شعر** تا آتش اقبال که بالا گیرد
تا قبضه شمشیر که پالاید خون ٭ از دو سوی لشکرهای آراسته بعزم کینه جوئی بر خروشیدند پس از
تسویه صفوف وهرز برادران خود را که از کبر سن حاجب دیده بود بالا زده بعصابه محکم بر چشمان بر بست
و چنین گفت که مرا در برابر پسر ابرهه باز نمائید و صفت مرکوبی که سوار است بمن شمارید او را در پیش
روی ابرهه وا داشتند او را واشنید که اکنون بر فیلی سوار است و در قلب سپاه برقرار گرفت
فیل مرکب بزرگست و حیوانی سترگ اکنون مجادله با او را ثمری نخواهد بود و بعد از لمحه گفتند حالا بر اسپ
برقرار است و تسویه صفوف بقرار گفت اسپ حیوانی مبارک بال است و مرکبی همچون فال رزم را در این حال
اثری جز ملال نیست پس از زمانی بجز لشکر ساختند که اکنون مطمئنان خاطر سپاهیان را بر استری سوار است
و در مقابل تو برقرار گفت بهتر حیوانی مشئوم است و مرکبی ثابت موسوم حالا زمان مجادله است
و هنگام مقاتله تیر ابرهه را قطعه لعل بر جبین بود که دل یاقوت رمانی از رشکش چون سینه
انار خونین و لعل جانا با تاب آفتاب از خجلتش در عرق زبرجدی شد تکین وهرز سهمان قطعه لعل را بوف
ناوک جان ستان ساخته خدنگی از کمان برگشاد و تیر ابرهه از صدمه آن بر خاک هلاک در افتاد و دلیران
بنهب و غارت سپاه عنان آمدند و بدخول در کشور یمن شتابان بتدبیر آن امیر دلیر کشور یمن بتسخیر سیف
مکنی پسر بدر آن است که گفته‌اند **قطعه** به پیکار دشمن دلیران فرست ٭ هزبران بناورد شیران فرست ٭ برای
جهان دیدگان کار کن ٭ که صید آزموده است گرگ کهن ٭ مترس از جوانان شمشیرزن ٭ حذر کن ز پیران
بسیار فن ٭ گرت مملکت باید آراسته ٭ مده کار معظم بنوخاسته ٭ سپه را مکن پیش رو جز کسی ٭
که در جنگها دیده باشی بسی ٭ بخوردان مغزهای کار درشت ٭ که سندان نشاید شکستن بمشت **حکم ششم در علم** فال

تبارک و تعالی الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین حلم آن است که خطای مخطی و سهو
ساهی و نسیان ناسی را کان لم یکن انگارند و بروی نشمارند چنان نمایند که خطا را ندانسته و نیافته اند
و از آنچه روی نماید دلتنگ نشوند و روی از هم نکشند برتبه که کنندهٔ آن کار چنان داند که خطایی ننموده
و طریق ناپسندی نه پیموده است بزرگ خارق خشم نیارند و بود او بخشونت روا ندارند ملوک را
صفتی است ستوده و سلاطین را زینتی است برازنده سلطنت فزاینده کام سلطنت باو شیرین است و خار
ملک از وی رنگین درختی است دلکش بودن آمیز و رنگش محبت انگیز نعمتی است حلاوت بخش مذاق تیز
شئون هزار گونه تریاق سلطان حلیم شربتی بی الکام پادشاه بی تحمل شیشه آبی بی نظام
هر که را حلم بسیار است دشمن کم است و آنرا که تحمل کم است دشمن بسیار دشمنان بحلم دوست گردند
و دوستان بخشم دشمن نفس را بهترین شمایل است و مرد را نیکوترین خصایل کارهای بزرگ از حلم صورت گیرد
و امرهای بزرگ از تحمل انجام پذیرد و ملک را بی حلم نشاید و جهانبانی بی تحمل نپاید این است که سید حسن
روان وادی تحمل و ابن عم ختم رسل علی ابن ابیطالب صلوات الله وسلامه علیه فرموده اند
که آلة الریاسة سعة الصدر یعنی اسباب ریاست فراخی سینه است که بهر چیز دلتنگ نشود و بهر خطا
خشم نگیرد و در جای دیگر ادا نموده اند که الحلم عشیرة یعنی حلم بمنزلهٔ اقربا و عشیره است پس کسی را که حلم نباشد
عشیره و اقربا نیست و آنرا که عشیره و اقارب نباشد به تنها با شاه چگونه می تواند زیست
نفوس از شخص خشم کین گریزان و دلها پیوسته از وی هراسانند لاجرم گرد مصاحبتش
نگردند و ملازمتش هیچگونه نورزند گویند معاویه علیه ما علیه از وفور حلم با بنیهٔ شقاوت
و بطلان و قساوت و ضلالت بر مسند ایالت متمکن گردید و بمسنای امارتی که وی را نرسید

وقتی که

وقتی که عظمای قوم و اشراف عرب با بیعت یزید پلید رضا داد و با ایشان قصدی که در دل
داشت در میان نهاد مانع بودن با این امر خلاف در داده جواب داد که هنوز دستهای از بیعت
معاویه در آستین است و دلها در امارت او خالی از تمکین به بیعت یزید پلید چگونه در آرد و پیوسته با همه فسوق
و فجور بارتکاب این امر خطیر کی از سایر عرب ممتاز چون این حکایت بمعاویه رسید بحلمی که داشت کرد
گزیده مانی را وقتی طلبید و او را بانواع نوازشات ربان سخن بلند داشت و گفت آنچه آرزوی تو باشد
بگوی و در اظهار مشتهای خاطر راه مغایرت میسپری که آنچه ترا آرزوی خاطر است چنان دان که
در برابرت حاضر است و هر مطلبی که ترا در دولت مراد در خاطر است گوید که از خود و غیره تمنای که داشتم
بروی عرضه دادم و بر طبق اظهار نهادم جمله را در پذیرفت و از ماجری گذشته سخنی نگفت بناچار
در رضای خاطرش کوشیدم و دیده از خلاف او پوشیدم گویند لقمان بحلمی که داشت حکیم
علی الاطلاق معرفت حقیقت اشیا عطا نمودش و بصیقل فیضانات ربانی زنگ نادانی از مرآت
خاطرش زدودش حکایت نمایند که خواجه را غلامی مفقود آمد لقمان را از راه شباهت غلام خود دانسته
سالی دو بکار کشش آشنا و او را پیوسته زحمات متوالیه آزرده دل میداشت لقمان از وفور حلم
هیچ نگفتی و بطور لازم خدمت قیام نمودی تا غلام رفته باز آمد و خادم از دست رفته بدست افتاد خواجه از آن
از غایت شرمساری لقمان را سر بپا نهاد و زبان بعذر نادانی برگشاد که ای حکیم عذرم بپذیر و از زلتم
خود برمن خورده مگیر که جانم در دایرهٔ ندامت کباب و شرمسارم بیرون از حساب حکیم لبخندش را
زبان برگشاد و بنرمی چنین جوابش داد که روزی چند نانت خوردم و رنجت بردم از آن رو
امری بود و از آن رنجت رنجی اکنون اگر بخواهی فکن مرا است نه زاد و بعذر نیست ندرا گویند که

رند از سرمستی طنبوری بر فرق عارف زد از ضرب آن رند مست طنبور و سر شیخ هر دو درهم
شکست علی الصباح که زاهد صبح شیشهٔ صهبای مهر انور بجا بار کوه خاور زد عارف رند را طلبید
بدره از سیم پیشش نهاد و زبان معذرتش بر گشاد که مرا سر شکست و ترا طنبور اصلاح آن محتاج
بر درهم است و درستی این شکسته بدرهم این سیم بردار و دیگر خلق را میازار گویند از حلم
آن عارف رند از شراب تائب شد و از معاصی تارب دیده شد که سلطانی وقتی بخطا بار بزرگی
بگذشت کو سر بر داشته نفرین سلطان را دست بر آسمان برداشت سلطان عذر خطای رفته را
سر پایش نهاد و زبان به حاشش گشاد و گویند یکی از بندگان سلطان پس از مرگ در خواب دید و از مجاری
سؤال و جواب و ثواب و عقابش پرسید گفت اگر تحمل بنفرین کورم نبودی نالهٔ زارم از گور
همه کس شنودی و این حکایت مشهور و در متون کتب مسطور است که در یکی از غزوات مولای کاینات را
کافری دستگیر گردید و مشرکی بکمند شرک اسیر جناب مولا پس از القای کلمهٔ توحید و انکار آن
مشرک پلید بر سینه اش نشسته خواست سرش از تن جدا سازد و سینهٔ بی کینه از کینهٔ آن مشرک
بپردازد آن بی ادب آب دهن پلید خود را بر صورت مبارکش انداخت و آنجناب را
ازین حرکت شنیع زیاده از پیش متغیر ساخت حضرت از سینه اش بر خواسته و بقتل وی نپرداختند
سبب عفو را اصحاب بسؤال بودند حضرت بجواب لب گشودند که نخواستم در جهاد دست تشفی نفس نمایم و در راه
خدا هوای خویش بجا آرم گویند آن مشرک بدانوسیله ایمان آورد و بتوحید باری عز اسمه اذعان
قطعه چنین راه اگر مقبلی پیش گیرد شود بالیت خشم از کین مکبر ز شاخ طوبی کسی بر نداشت
که امروز تخم نکویی نکاشت تحفهٔ هشتم در عفو قال الله تعالی و ان تعفوا فهو خیر لکم عفو آنست که بعد از

قدرت

ثبوت خطا از خاطی بگذرند و راه عفو بر خویش نبندند زخمهای سخط را مرهم است و لذتهای بی گوارا از آن
مغتنم مصراع در عفو لذتیست که در انتقام نیست سلطانی را که عفو نباشد چون گلستانی است
خالی از لاله و گل پادشاهی را که گذشت نیست همچون بوستانی است تهی از سبزه و سنبل پادشاهی که مردم
تحت کیرد اموش انتقام نپذیرد سلطانی که از تقصیر مردم نگذرد مشکل که خدا از وی بگذرد هر کس را دیده بعفو
الهی باز است و چشم امیدش بر کرم کریم بی نیاز باید که عذر مردم در پذیرد و بر چارگان سخت نگیرد زیرا
که قبول عذر دلیل قدرت است و امارت کرامت که گفته اند عرش قبول العذر عند کرام الناس مقبول
ولی باید دانست که عفو از چه کسی باید نمود و گذشت از چه تقصیری شاید کرد چه اگر باب مؤاخذه
مسدود گردد امور مملکت مختل ماند و کار دولت مهمل فرد کر نبود کین کمین خسروان
خانهٔ مظلوم بگیرد عوان و گاه باشد که عفو از تقصیری موجب تقصیر و گذشت از گناهی باعث
گناه باشد عفو درباره کسانی محمود است که خطای ایشان سری بفساد مملکت نباشد و منجر باغتشاش
دولت نگردد مقر بتقصیر باشند نه مصر نادم از عصیان گردند قادم کلام معجز نظام حضرت
ابر است صلوات الله و سلامه علیه که العفو عن المقر لا عن المصر کسی را که عفو از وی باعث ندامت
نگردد موجب ندامت است نفسی را که گذشت از او موجب پشیمانی نشود سبب شیاع علی الحال
صفتی است خوب با وجود قدرت خوبتر و گذشت خصلتی است زیبا در صورت استیلا زیباتر
چنانچه مالک الملک علی الاطلاق با استیلای خدائی و قدرت کبریائیه از گناهان بزرگ بندگان
در گذرد و بتوبه بر خطاهای رفته ایشان نگرد از کلمات مأثور ملوک است که اگر مردم دانند که ما را از عفو
چه لذتیست جز تقصیر هم تحفه نیارند و بغیر از راه خطا طریقه نپویند مرویست که یکی از جواری

حضرت اباعبدالله الحسین صلوات الله و سلامه علیه بخطا ظرفی که مشحون با آش جان سوز بود بر فرق
مبارک حضرت ریخت و از خوف جان در پناه قرائت والکاظمین الغیظ گریخت حضرت فرمودند
که خشم خود را فرو خوردم پس از آن تلاوت کرد والعافین عن الناس ادا نمودند که از تقصیرات
درگذشتم بعد قرائت نمود والله یحب المحسنین زبان مبارک گشادند که از مال خود آزادت ساختم
در کتاب جامع الحکایات دیده شد که پادشاهی را بچه فیلی آوردند و در معنی بخاک آستانش
بسته بزنجیر رو دنیش بود و خشتش بفیل بانی قابل اشاره رفت و بعد از تقدیم خدمت بانعامات
وافره اش بشارت پس از چندی فیلبان سر بر خاک آستان سوده زبان برگشود که چون او
انسی تمام یافته والفی بالکلام سلطان امتحان را در حوضه فیل برقرار آمد و بگشت گشت دو ثبت جیبار
گامی دو نگذشته و قدمی سه چار بر نداشته عادت معهود فیل را یاد آمد از هندوستان یاد کرد
روید و تا قدرتش بود قدم از دویدن در نکشید روز دیگر که وقت علوفه اش در رسید بجای ارزن قبن
ستاد و بسوی آرامگاه خویش روی نهاد شاه از حوضه فیل بزیر آمد و در قتل فیلبان ناگزیر
بلا تامل احضارش نمود و بقتلش امر فرمود بیچاره زاری کنان فریاد برآورد که ای شاه دادگر عذر من
بپذیر و بر من از راه مروت ببخشای شاه را از زاری آن مسکین بزلال عفو مطلق نایره خشم آمده
عنان غضب فرو کشید و بسوی آن بیچاره بدیده عنایت فرا دید گفت پادشاها در تعلیم عضای ظاهرش
که در قدرت من بود تقصیری نرفته است تغییر اقتضای نهادش را قادر نبودم و تبدیل فطرتش را
ماهر مرا در این باب چه تقصیری است و باین تقصیر کدام تعزیر شاه چون بدیده انصاف نگه کرد دید
که عذرش مقبول است و سخنش معقول عفوش فرمود و بر چهره اش ابواب مرحمت بگشود آورده اند

که یکی

که یکی از سخنوران عرب شبی از مشایخ بزرگ اعراب را بهوای نفس هجا گفته و بزرگ عارفی
زبان بقدحش گشاده بود وقتی بحکم استطاعت سفر حجاز را پای سپار آمده و ره نوردان آن وادی را
قطاع از سوء قضا سر رشته راه از کف رها شد و بحسب اتفاق حاجی را حجی درخیل شیخ بناچار
منزل در ماوا اهو اخوانان شیخ دستگیرش نمودند و زبان بتوبیخ و تغییرش گشودند شیخ گفت
که ای شعرزاده دراین که ام خدمت بحلم در آمدی و بچه سابقه بجانم پسر شدی جواب داد که چون
عفو را بزرگتر از گناه خود دیدم بامید آن رخت بسویت کشیدم و دیده بعفوت گشادم
اکنون اگر بسیاستم مبادی عدالت است و هرگاه بعفوم زبان کشای شهای گرانست گفت که اتم
بهتر با عدالت و عفوم نیکوتر تا سیاست شیخ زرش عطا کرد و از بند سیاستش رهانید
از گردنش گشاده بر دلش نهاد و پایش بسته زبانش زبانش بمدح خویش گشاد و در دنیا نیکنام
آمد و در آخرت نکو فرجام که من عفی و اصلح فاجره علی الله سپاس خدا را که این شهنشاه دین پناه
و این خسرو فلک دستگاه را دایه تقدیر از پستان عدالت شیرش داده و مام روزگار بشهد مروتش
پرورش بخشیده باینکه با شمشیرهای حسام شیر فلکش از خشم هراسانست و با وجود عفو بزرگ سپهرش از سخط لرزان
رباعی در رزم چو آهن است و در بزم چو موم ❊ بر دوست مبارکست و بر دشمن شوم ❊ از هیبت او برند زنار بچین
از حضرت او برند انصاف بروم ❊ امید که تا فلک را افسر زرین مهر بر سر تابانست
و کمر سیمین منطقه بر میان افسر شاهیش بر کله گوشه سلطنت برقرار باد و کمر سلطنتش بر میان خلافت استوار
چرخ را نیز بر لب آمین باد ❊ در بیان فضائل آیات حضرت امیر صلوات الله و سلامه علیه چون
استادان سلف طاب ثراهم خانه رساله اخلاق خود را بنصایح مرغوب لقمان حکیم و سخنان مطلوب

حکمای زمان حشم بوده بزیور و دُرر آن کلمات فصاحت آیات شاهد افکار ابکار رازی چه فرموده
بودند فهستد آبهم وافتقار لهم این بی بضاعت را بخاطر چنان رسید که خامه این رساله بعضی از کلمات
معجز آیات آنجناب ختم الاختتام پیرایه باشد تا شاهد باین وسیله بر چهره خویش باب افتخاری گشاده
و پای اعتبار بر فرق فرقدین نهاده و مقرر است که بدان را بواسطه نیکان درجه اعتبار حاصل است
ورشته را از مصاحبت دُر افتخاری کامل و آن کلمات شامات در شماره معقده کلمه است و در تحقیق جمله خصال
حمیده راکلمه **الاول** قال لابنه الحسن علیهما السلام لا تدعون الی مبارزة وان دعیت فاجب
فان الداعی باغ والباغی مصروع در آداب رزم نبرد خود جناب امام حسن علیه السلام میفرماید که خواندن
البته مردم را بمبارزت یعنی مبادرت بجدال و قتال مکن و اگر کسی بخواند ترا پس اجابت کن بدرستی
که خواننده برزم کم راهست و هر کم راهی بخاک افتاده شده است **الثانی** ینبغی للوالی ان یعمل بثلاث
خصال تاخیر العقوبة فی سلطان الغضب والاناة فی ما یرتئیه من رأی وتعجیل مکافاة المحسن بالاحسان
فان فی تاخیر العقوبة امکان العفو وفی تعجیل المکافاة بالاحسان طاعة الرعیة وفی الاناة انفساح الرای
ووضوح الصواب یعنی سزاوار این است از برای کسی که والی باشد بر مردم عمل نماید به خصلت **اول**
اینکه چون غضب بر او مستولی گردد بتاخیر بیندازد **دوم** اینکه در امری که شک کند و تردید
روی نماید تامل و تانی شیوه خود سازد **سیم** اینکه در احسان بنیکوکاران تعجیل نماید که در تاخیر
عقوبه امکان عفو است و در تعجیل احسان بخدمتگاران طاعة رعیت و در تامل و تانی در مهام
برگشتن از طریق خطا و روشن شدن راه صواب **الثالث** افضل الولاة من بقی بالعدل ذکره
یعنی بهترین والیها کسی است که باقی شد بعدالت نام **الرابع** یوم المظلوم علی الظالم اشد من یوم

الظالم

الظالم علی المظلوم یعنی روز مظلوم که عبارت از روز محشر است سخت تر است بر ظالم از روز تسلط ظالم
بر مظلوم **الخامس** رسولک ترجمان عقلک وکتابک ابلغ من ینطق عنک یعنی فرستاده تو خبر دهنده
از عقل تست و نوشته تو بلیغ ترکسی است که حدیث نماید از تو مقصود این است که عقل و مدرک هر کسی
از فرستاده و نوشته او آشکار است سلاطین را درین دو کار بخصوصه اهتمام تمام لازم است **السادس**
من ظن بک خیرا فصدق ظنه یعنی کسی گمان نیکی در باره تو داشته باشد پس تصدیق کن گمان او را
یعنی کاری مکن که مرد گمان برنده در مظنه خود کاذب باشد **السابع** الحلم غطاء ساتر والعقل حسام قاطع
فاستر خلل خلقک بحلمک وقاتل هواک بعقلک سبحان الله کلامی است دون کلام خالق و فوق
کلام مخلوق سالها اگر فحول علما و فصحا و بلغا خواهند اندکی از اسرار حکم و مصالح این فقره معجز نظام را
ادا نمایند البته معترف بقصور گردیده از عهده بر نیایند باری ترجمه ظاهر و مختصر این است که میفرماید
حلم پرده ایست پوشاننده معایب و عقل شمشیری است برنده حق و باطل از هم پس بپوشان از نظر
مردم خلل و نقصان خُلق و خَلق خود را به پرده حلم خود و بکش هوای نفس خود را که نمیگشاید از اگر
بطلان و گمراهی بشمشیر برّان عقل خود که تمیز کننده حق از باطل و جدا سازنده نیک است از بد فدای
تو باد پدر و مادرم یا امیر المؤمنین **الثامن** مکارم الاخلاق عشرة خصال السخاء والحیاء والصدق
واداء الامانة والتواضع والغیرة والشجاعة والحلم والصبر والشکر میفرمایند اخلاق خوب
ده خصلت است اول سخاوت دوم حیا سیم راستی چهارم ادای امانت پنجم تواضع ششم غیرت هفتم شجاعت
هشتم حلم نهم صبر دهم شکر یعنی این ده خصلت ام الخصایل و اصل الفضایلند اینها بمنزله جنس اند
و سایر خصایل این اجناس را نوع و گرنه منحصر نمیفرمودند بهمین ده خصلت **التاسع** البخل جامع المساوی

کرده است جامعه یعنی بخل و لئامت جمع کننده بدیهاست زیرا که بد بهای دیگران را بخیل از برای
کسی که بخلست ثابت می نماید العاشر اولی الناس بالکرم من عرقت فیه الکرام یعنی سزاوارترین
مردم بکرم آنکسیست که رگ دوانیده باشد در وی کرام قصد اینست که سخاوکرم از برای بزرگ
زادگان شایسته ترست تا از فرومایگان الحادی عشر صدیقک من نهاک وعدوک من
اغراک یعنی دوست تو کسیست که باز دارد ترا از کارهای ناشایسته و دشمن تو کسی است که حریص نماید
ترا بافعال زشت الثانی عشر لا غنا کالعقل و لا فقر کالجهل و لا میراث کالادب و لا ظهیر کالمشاورة
یعنی نیست استغنایی مثل عقل و نیست احتیاجی مثل جهل و نیست میراثی مثل ادب و نیست پشتی مثل
مشورت الثالث عشر الظفر بالحزم و الحزم باجالة الرأی و الرأی بتحصین الاسرار یعنی ظفر و فیروزی
در حزم و اندیشه عواقب امورست و حزم بجولان دادن رای و اندیشه است در پس و پیش کارها
و رای در نگاه داشتن اسرارست و پنهان داشتن رازهای خاطر از بیگانه و آشنا الرابع عشر
من لانت کلمته وجبت محبته یعنی کسی که نرم باشد سخن او واجب می شود محبت او الخامس عشر رای ک
لا تشغل بکل شیئی فرقه للمهم یعنی فکر تو وسعت از برای هر کاری ندارد فارغ بساز او را در کارهای بزرگ
منظور نظر مبارک حضرت ما این باشد که بتفرقه حواس مرتکب امور عظیمه میتوان شد
و صواب و خطای آن را معلوم میتوان کرد پس آسوده باید ساخت خاطر را از فکرهای صغیره و بعد
پرداخت بامور خطیره السادس عشر کفی بالاجل حارسا یعنی کافیست هر کس را حارست و نگهبانی اجل السابع عشر
السلطان الفاضل هو الذی یحرس الفضائل و یجود بها علی من وزر عاماً من خاصة و عامة حتی تکثر فی ایامه
و تحسن بها من لم یکن فیه یعنی پادشاه نیکو که برتری داشته باشد بر سایر سلاطین آن پادشاهی

تواند بود فضایل را و بخشش نماید بسبب آن فضایل بر غیر خود و مراعات نماید آن فضایل را
از خواص و عوام تا اینکه زیاد شود فضایل در ایام او و در صدد تحصیل فضایل برآیند کسانی که در آن
کم بوده اند از این آن بیشتر مقصود اینکه پادشاه فاضل آن کسیست که خود دانشمند باشد و نگاه
دارد جانب دانشمندان را و جود نماید در ازای دانش بدانشمندان و رعایت کامل نماید از
خواص و عوام تا اینکه بسیار شود دانش و کمال در دوران او و میل نمایند مردم بتحصیل کمال
منت خدایرا که در عهد دولت این پادشاه هنرپرور معدلت گستر ارباب کمال در غایت جلال
و اصحاب دانش در عین استقلال در فنی وحید و در هر کمالی فریدی بظهور آمده اللهم ابد دولته و خلد
ملکه و آمن بلده و احفظ ولده ما دارت الافلاک دائرة و النجوم سائرة بعزتک و جلالک و رسولک
اختتام کلام را بقطعه در مدح شهریار تاجدار که در حین فراغ از تسوید این اوراق بخاطر رسیده بود نمود
و هو هذا شها سرورا دادگر داورا ٭ شهان آسمان ملک را سرورا ٭ فلک با تو جز راستی دم نزد
بعهد تو کس حرف از ستم نزد ٭ سپهرت مطیع است و سیاره رام ٭ جهانت بکام است و گیتی غلام
ز عدل تو شد کشور آراسته ٭ جهان آمد از جور پیراسته ٭ ز امن ترای داور کامیاب
نبیند کسی فتنه را جز بخواب ٭ برفت در جهان آن همایون درخت ٭ که در سایه آن کشد بخت رخت
جهان از تو آبادی از سر گرفت ٭ ز فیض تو نخل هنر بر گرفت ٭ زبانی که مدح ترا ساز کرد در عیش را
بخود باز کرد ٭ کهن بلبل باغ مدحت منم ٭ که فیض تو باد از برون منم ٭ بامید لطف تو شد غنچه سنج
که شاید بر آساید از درد و رنج ٭ بعهد تو رسم سخن تازه کرد ٭ جهانی ز مدحت پر آوازه کرد
بعهد تو این تحفه پرداخته ٭ کهن قصه چند نو ساخته ٭ بنام تو این نامه جاوید برشت

بیرت بیرون خستم دولت پادشاه ما را بسر باد ظلت مدام ۞ باین ختم آمد سخن والسلام ۞ اللهم صل
علی محمد و آله الطاهرین وسلم تسلیما کثیرا

بسم الله الرحمن الرحیم

رب اشرح لی صدری ویسر لی امری واحلل عقدة من لسانی پس از ستایش آفریدگار و نیایش
رسول مختار و تحف ائمه اطهار و ثنای خسرو عدالت شعار محمد صادق مروزی وقایع نگار را
بفحوای سخن را روی در صاحبدلان است بر صاحبان دل و خردمندان دانش پیشه شیرین حکایتی
و رنگین روایتیست شعر خود وضع جهان نیست جز افسانه و لیکن ۞ افسانه شد افسانه ما وضع جهان را
چون سپهر چهره حقه و خاک بگشت و گردش ماه و مهر در شکست مبنای عهد هستی بوز رنده و بازمانه جفا
بنهاد و سستی بیمانه محکم دربست شاهد عافیت بدرود مرور و دمود و دررود بلایای نامعدود ابواب
محن و فتن برچهره مرد و زن گشود ۞ دریغا که از دور گردون چه شد ۞ چنان ملک جمعیتی از نظام عربیه
صبت علی مصائب لو انها صبت علی الایام صرن لیالیا ۞ جمعش پریشان آمد و مایش بی نشان
منقش بفساد مبدل گردید سلسلها بسلسلها سلسل خاکش بباد رفت و تفرقه اش ببلاد از آنجا
که اسباب پریشانی مجتمع بود امکان توقف بالوجوب ممتنع آمد بحکم ضرورت احرام حرم غربت
که عرفا در شرع حب الوطن من الایمان حرام بود مباح نمود چار تکبیر بر ذا فراق بر برنا و پیر زد زده
ترک یار و دیار زد رخت اندیشه فرقه مسافرت برزدم عربیه فی القلب برق خاطف فی التقلم رعد قاصف

فی العین

فی العین لک ۞ قاید تقدیر بملک عراق عجم را هبر آمد و از خان قضا کربت غربتم ماحضر در آن دیار فتح
آثار پادشاه و ارضیتهم بادیت فی ارضهم و دار اهم مادمت فی دارهم چندی با هر کس چو بیش و کم
بابیدی خاطر خسته خورسند خرمن سرورانش را خوشه چین آمدم و گلشن دانشورانش را گلچین با هر
سری سری در میان بود و از حصول هر سری سروری در دل و جان در هر مقام سیر نمودم و
باختلاف مسالک سلوک در کعبه و دیر با هر بیخ خاطر را بهبودی حاصل شد و زبان مایه دانش را سودی
نا سودای خدمت حضرت ملوکم در سویدای دل راه جست و زلال تصور این خیال غبار رنج از لوح
خاطر فرو شست آویزه نصیحت حکما که خدمت ملوک مایه سعادت است در گوش داشتم و نخاشه اطاعت
ایشان بر دوش با اقتضای شوق در نشیب و فراز این مسالکها پوییدم تا بدینجا آمدم و در جستجوی گوهر مقصود
لایق گردون بود جمعی تا بعد البقا واقف شاهد مطلب که مطلوب خاطر بود به بر آمد و نهال خیال که در بیرون
حال محال می‌نمود به بر برکاه شاهی را هی جستم و در آن آستان که سپهرش پاسبان بود پناهی
طلب قربت را بر خدمت فرستاده دم و حسن خدمت را بر ارادت روز و شب مانند زمانه منظور دیده
نشستم و سال و ماه همچون سپهر منطقه اطاعت بر میان بستم و در دم دعا و ذکرم ثنا آن از شاه بیم
را مبرا و این کلیه صدق محقق در انجام مهام اجتناب از خیانت را که بفتوی فتوت حرام آن
واجب دانستم و در حصول مرام ارتکاب خیانت را که در شرع ارادت ترکش واجب حرام خدا گه
گفته ام المؤلفه در حضرت ملوک چو جستی تقرب ۞ اخلاص ورز و راستی آور بکارها ۞ خود را بری ز خار خیانت
که بار آن ۞ برگ غنایمت بجز برگ دید بارها ۞ علی ای حال صدق مقال با رعایت این خصال پیوسته
کوکب بختم در وبال بود و اختر طالعم در وبال حریف بخت ناساز کار آمد و کوکب طالع ستیزه شعار

شاهد معنا در پرده بوک و نکو مستور ماند و دوشیزهٔ آرزو در حجاب لب و لعل مهجور ساقی تقدیر
جام مرام بر خاک خواری ریخت چون عهد بتان فرو خاری در هم شکست و قاضی قضا در طی ناجرای
رد و قبول مانند دلبران تاتاری بر وسادهٔ بی انصافی نشست گشایش عقدهٔ آمالم در عهدهٔ سر انگشت
تعویق افتاد و فتاح حسن املم بگشایش مفتاح تعطیل حواله رفت چه کنم با ساوی مساوی آمد و حسناتم
با سیئات مساوی جست چون دیدم که بخت تیره و چرخ خیره دو دشمنانم چیره آمدند بجناب عقل
که حضرتش درماندگان را ماب و رای رزینش در حل مشکلات مقرون بصواب است تشفع جسته
تحریر دعای صادقه را که از بخت سرگشته در دل بود بعبارتی متین با سینه و بیانی بزبان آورده قطع نظر تفصیل
ادعا با عجب و پس از حبابش مستدل رفت و گفت **شعر** تحقیق این سخن که می گویم این بهی و اند خدای
بلکه شناسد خدایگان اگرچه حال تباه و روز سیاهم بر اثبات دعوی گواه و ضمیر منیرش نیز از حقیقه
این مجاز آگاه بود ولی طمینان قلب بخت ستم شعار را احضار و از صدق و کذب اخبار رقعه مستفسر
و مستخبر آمد بخت تیره رای با مفاسد اطوار صلاح در قرار ندیده بقدم تحاشی طریق انکار سپرد و خطاب
عتاب آمیز عقل را از غم خویش بدین لطیفه جواب صواب بکار برد **جواب بخت استجناب عقل** که نقص از روز بخت
و نقص بر اوست در انجام مرام کوتاهی خود کرده هرا نارسا دانند و در انجاح فلاح با بیطاری من ورزیده ام
اکنون خود را نارسا خواند اگر در کار قصوری است تقصیر از وی و هر گاه در روغ مرافعهٔ انصاف پیش آمد
حکایت نزاع طی بر عقل گشت مردان سبز بخواهد بود که در حضرت گردون رتبت پادشاه عالم پناه
لا زالت تراب اعتابه مقبلا بالشفاه امثال و اقران را سبب رتبی و سر سروری همان بلندپایه سخن است
و کمال مهارت در هر فن هر یک را اعجاز فصاحت مقال بمنزلهٔ سحر حلال است و هر کدام را رشته گوهر

بمعیار آز عقدهٔ لآل و نغم ما قال **رباعیه** ای بخت تو در ان غدر ظلمت ای که تن خود بدان بپا رای
خلق بر فیقت تو افزیند چون تو در عالم خود فزای این هیچ با ماچه حاجت شد تو خود کمالات را
پادشاه جاه خود نشاید است و ممیز نیک و بد و غث و ثمین سخن بطبع وقاد **مصرع** حکم شاه سخندان بود
نکته شناس عقل چون تسویلات بخت تیره شعار را بسمع دقت اصغا نمود از آنجا که موضوع مسئله کار او
حقه ادا رفته بود قضیه کاذبهٔ الکبری بحث را مسلم داشته در قبول نتیجه جز تسلیم چاره ندید سر تامل پیش
انداخت و طرفین را برد و قبول لا و نعم مجاب ساخت دیدم که بخت باز بیزرگی تازه خواهد باخت
و بار دیگر فصاحت تبلیغی چند در میدان بیان در خواهد تاخت رخ بعقل آورده فرزین آسا بیدق
خیالی راند و در بساط مکالمت اسب مقالی جهانده آیت انکار فرو خوانده و دامان تحاشی از ترهات
باطلهٔ بخت محامل بر فشاندم و گفتم **در جواب بخت سخنی ادا میرود** مرا اگر تو نداری عطاردم دانند که من کمینه
زیر کلک من چکار آید هزار سال بباید که تا بباغ هنر زشاخ دانش چون من گلی بیار آید و اگر انباء
لیهانه فضلنا و بنکر ضوء الشمس من کان خفاشا حاشا که اقرار برین قصور ز فرط بیاد در فصاحت
سخنم اعدی را با رای چند و چون **مصرع** البقل تحجحل سخنم از تو که تو دانی در مضمار بیان پیوسته
جواد فکرتم قصب السبق از همگنان ربوده و در میزان خیال هواره مایهٔ دانشم بر پایهٔ قرآن
افزوده است **رباعیه** گرچه پشت نکرده کس تعریف بکه مرا چه نسبت با سبب و مقدار سخنم خود معرف است
چون نسبی که آید از گلزار **غریبه** و عرق فی الآفاق کالریح ضایع و فضح فی الآفاق کالمسک ضایع
عقل چون بعینه فصل الخطاب شنید پشت بحث نموده روی در هم کشیده و درشتی آغاز نهاد تسلیه خواندم را
برخی آورد داد که اگرچه بعقل و نقل فطنت و ذکاوت و روایت و درایت در بیت و دهای تو کاشف

فی رابعة النهار بر همگنان ظاهر و آشکار است ولی ارکان خصم و انام حجت را هرگاه از رواج خیالات
جدیده درین مجمع که محضر فحول ارباب دانش است عطرافزای دماغ جان و جنان گردی محضر
ادعا را به برهان قاطعی مسجل کرده خواهی بود گفتم اگرچه از عدم مساعدت بخت آزرده و شرار
دل که جهنده تر از برق خاطف بود و از پیروی حریفان بی انصاف افسرده است ولی بحکم
المامور معذور درین تازگی در ولایت روم حکایتی روی داده و در اوصاف شاهنشاه ملکی الذات
فلکی العرش مقالتی ادا رفت باقتضای وقت و مناسبت مقام ادا میرود **اول حکایت و ابتدای آرایش**
چهره سخن و خطاب با جناب فصاحت چون والی دار السلام بغداد را طبیعت مفطور بر بغی و عناد و طینت
مجبول بر ظلم و بیداد بود یکی از ولاة قدیمه آنجا بود که به نیش قلم چهره نقوش او زدوده بود دستگاهش را روی با آستان
معدلت بنیان مسند آرای ایوان جم و سکندر پرداز ممالک عرب و عجم آورده آیت شکایت ز خون
بسته های حمایت را زبان ضراعت گشادند که شاه ظل اللهی منت خدای را که از آب حسام آتش فشان
آتش فتن و غبار فتنه فرو نشانیده و در روضه گیتی که مغرس خار و بن بلایا و فتن است درخت عدل
و انصاف نهال امن و امان نشانیده امروز بحمد الله گردن کشان جهان را سر اطاعت بر آستان
و سلاطین زمان را کمر اطاعت در میان جان سرکشان دیار سر افکنده و فرمان گذاران اقطار فرمان پذیرند
والی بغداد مردی است رای خود کام است و شخصی بخت گیر مخف الکلام هرگاه رای جهان گشای
که اسرار غیبی را آیینه ایست جهان نما بحمایت و عنایت ما پناه جویان فنا حرم سلطنت قرار گیرد
و بتأدیب آن خودرای بی ادب تعلق پذیرد حلقه اطاعت را در گوش و غاشیه بندگی بر دوش خواهیم
کشید ازانجا که سلاطین فلک تمکین را طبع غیور و طینت بانصاف مفطور است از نظم آن ستم رسیدگان

را

مزاج اشرف متغیر و به مقتضای تغیر اراده رفت که فوجی از آتش مزاجان شجاعت نهاد و فولاد بازوان
جلادت بنیاد که آن شاهد آب پیکر هندی نژاد و مصری میلاد را در بر و پیوسته زیب کمر دارند از لشکر غلامان
که در حقیقت کنام شیران عرصه و غابت روانه دیار بغداد نمایند تا عطفه خاک بغداد را که در معنی مورث
بغی و بیداد است چون بنیان مخالفان دولت بباد داده و والی بد سیرت دد نهاد را دست و گردن
بفتراک تخت بسته موی کشان بسجاک آستان مروت نشان آرند باز رعایت منطوقه کریمه و ما کنا معذبین
حتی نبعث رسولا این کمینه عزت شاها نکر دیده نازه غضب زلال حزم و دوربینی منطفی و تنبیه او را
به تبلیغ سفیری فصیح التقریر و بلیغی نشتن ر آیات تهدید و تحذیر مطلق آمدند که شاید بموعظه و عید و تهدید
از خواب پندار بیدار گردد و از مستی صهبای غرور هشیار از چاکران گردون مدار این بنده
جان نثار برسالت مامور آمد بعد از ورود با تحذیر و اداء اوامر معهود روزی در بزمی که مشحون بادبای
عرب و روم و فصحای عجم و هر مرز و بوم بود صحبتی در میان درگرفت و حکایتی بر زبان کامی بنظم تازی
برادبای عرب در زرگتازی و دعوی همسری با فصحای عجم دعوی ابتیازی حریفی از عجم در آن مجمع
منظم امتحان را مستدعی آمد که هم مجملا هرگاه فضلی مشبع در فضایل ذات و فضایل صفات
و اوضاع و آثار پادشاه جمجاه و مرتبت پایه امرا وزرا و شعرای شاهنشاه اسلام پناه ادا نمایی و حجاب
ابهامی از چهره شاهد مطلب برگشایی عنایتی تازه و کرامتی بی اندازه خواهد بود چون عهد را انجا
و انجاح مطلب را راه اهمالی نبود و مشهور است که عند الامتحان یکرم الرجل او یهان بی تحاشی و دهشت
و غلبه وحشت بند از زبان فصاحت ترجمان گشاده عروس معنی را در کسوت لطیف و صورت
زیبا جلوه داده دامان مجلس و شاهد مضمون را بحلیه نثری چون عقد منظوم که رشته جانها سالکان آن شاید

در زیور نظم چون در منثور که در دراری فلک رونمای آن باید بیاراست مرتبهٔ معانی بر جهات النظام شمائل الحقیق
در آفاق العقود منتضداً و این داستان نمایان که فصاحت انوری بزرگی از ارکان و بلاغت را محکم بنیان است
از بنیان حریفان بزم را بر کنار نهاده باشد در مراتب تنزلات وجود و ترتیب درجات موجودات
خامه دربار سخن پردازی فرماید که حضرت باری را بعد ذکره و تقدست اسمائه و عمت آلاؤه باقتضای فیضان
خفیهٔ کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف حکمت ازلی مقتضی آمد که از ذرهٔ
موجودات صنف بشر را نظر به حصول اصناف قابلیت و وصول به مراتب کمال جامعیت
مظهر اسماء و صفات خود ساخته و دایع بدایع و بدایع صنایع ربوبیت را در آن مظهر ظاهر سازد
و شاهد سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم از چهرهٔ دلارا پردهٔ خفا بر انداز ز دولت خدرش تجلیات
پیکر آدم صفی را بتجلیهٔ وجود محلی گردانید و جلوهٔ ظهور در مرآت وجود آن که صفا یافتهٔ صیقل ابداع
بود نمود و نصیب صقل این ظهور زنگ تشکیک و تردید در وجود صانع و وحدت مبدع را از مرآت
ضمایر موجودات زدود تا هر کس بقدر استعداد و قابلیت بوجوب وجودش پی برد و به امتناع شریک
و شبیهش اقرار آورد و هر نفسی که باقتضای ماهیت و قبول استعداد مادهٔ اش قابل تر و فاش
کامل تر است جلوهٔ ذات در وی نیکوتر و ظهور صفات در وی بیشتر است چنانچه از تابش آفتاب عالمتاب
خاره در بدخشان لعل رخشان گردد و در کوه سهلان سنگ فسان باری این معانی نگنجد در میان
حصار تطویل و اجمال تفصیل اینکه مراتب وجود تنزلاً عن مرتبة الوجوب مرتبه بعد مرتبه در پی
نوع انسان ساری و اطوار واجب سار باقی الممکنات طوراً بعد طور در مظاهر موجودات
جاری گردید تا در سلسلهٔ مرسلین مظهر کل حضرت سید البشر آمد و در طبقهٔ سلاطین شهنشاه معدلت گستر

و هو السلطان

و هو السلطان الاعظم و الخاقان الاکرم معتمد الدنیا و الدین غیاث الاسلام و المسلمین اعدل
الملوک فی العالمین سلطان السلاطین ناصر اولیائه قامع اعدائه حامی البلاد و راعی العباد قامع
الکفرة و المشرکین قاهر الفجرة و المتمردین قهرمان الماء و الطین ظل الله فی الارضین السلطان ابن السلطان
ابن السلطان و الخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان السلطان فتحعلی شاه قاجار لازالت شموس خلافته جهانتاب
طالعه و بدور کاووس حصول آماله لامعة ما دامت الشمس و الضحی و البدر لایح که در وجود مظهر ذات
و در ذات مظهر صفات الف مقالیده الدنیا الی ملک ما زال و قضا علیه المجد و الکرم بر انگشت شاطر قم بجانب
اتجابر ای چهرهٔ دوشیزهٔ دلارای جمال جلال و کمال خدیو بیهمال می گشاید در حسن صورت و خوبی
شمایل نقش بندان پردهٔ ابداع برنگ آمیزی خامهٔ صورتنگار فاحسن صورکم از بدو افاضهٔ وجود بموجودات تا
باکنون صورتی چنین در مرآت اختراع و پردهٔ ابداع جلوه گر و ممثل نساخته اند و اذا بدت الشمس النهار
و وجه رحمت و ضوء الشمس منه کاشف و در معنی جلال و ظهور خصایل مسند آرایان سریر قل اللهم
مالک الملک از فاتحهٔ افتتاح تؤتی الملک من تشاء تا بامروز صاحب جلالی بدین آیین بر اورنگ سلطنت
شاهد نکرده اند مرتبه ملک اقاصی الشرق بهیبتها کما ملکت نواصی الخلق بالرغب در مراتب کمال
که اشرف خصایل است تحقیقاً و تدقیقاً سلطان اقالیم معانی و فرمانفرمای معمورهٔ بیان است تحقیقات
متینش که فضلای عصر در مؤلفات خود ضبط نموده اند معانی و اشعار رنگینش که اکنون در دو اینان
منعقد ده مدون است این بیان را دلیلی است مبین خالی از ملامات منزلانه و اغراقات شاعرانه
کلمات حکیمانه و ملهمات عارفانهٔ اش امروز که از رتبت آن پادشاه اقلیم صورت و معنی مستقر
خلافت و شئون فنون و صرف او با دشعرا و ارباب دانش است همه را قواعد الاصول

وجگر را اصول القواعد است عموم و خصوص ارباب کمال مطلقا هر یک از وجهی اصول کمالاتش را فروع
و شمول افاداتش را شرعند همه را توشه خوشه ازان خرمن است و جمله را ایمن گوشه ازان وادی
ایمن افاضاتش را مستفیض اند و افاداتش را مستفید بصورتش را بقصد تقلید و اجتهاداتش را
در تقلید ذکر شجاعت و سخاوت پادشاه جمجاه که نه پدر داستان است شجاعت و سخاوت که خصال نفسانی را چون
اصلند و باقی انواع خصایل این دو جنس را بمنزله فصل ذات ملکی صفاتش را ملکه راسخه و صفت ثابته
و طبیعت ثانیه است بجدال جهانی گشاید و بسوال عالمی عطا نماید **شعر** در رزم مدد آرد و در بزم بخشش
ملکی بسواری و جهانی بسوال است از ضرب شمشیر زنش شیر ژیان را در بیشه بیشه روباهی و از زمین لیسار
بجنبش کبوترکان را بان مایه در خاطر اندیشه تباهی است آیات شجاعت بی شبهه در شانش محکم است
و آثار سخاوت بی شایبه در بنانش مسلم مفسر آن در میدان زبان ستایش و مظهر این در ایوان
کف در افشانش **عربیه** فیقطر یوم الجود من کفه الندی و یقطر یوم الباس من کفه الدم **ذکر بعضی از روادی**
عدل و انصاف پادشاه جهان گشای بیدار است شیوه عدل و انصاف که تتمه جهانداری بصیقل
این روصفت از غبار رعیت و آشوب مصاف و حوزه مملکت بالاتفاق خالی از اختلاف و خلاف
در عالم علم و در دیار کفر و اسلام مسلم است **شعر** عادل زر مصفف تر از او هیچ ملک نیست الا ملک الملک
تبارک و تعالی شد از اعتدال مزاج نسیم عدلش دلداده از ستم دلربایی گریبان شکیبایی ندریده
و طفل اشکی از جفای کودکی بر دامان جفاکشی دلی در نزده دلبری از بی دلی دلی نبرده تا مهری
نشمرده جوانی بر پیری جفای ننموده تا وفایی نفزوده گرگ با میش حریش و باز کلنگ را مرهم
ریش است شیر شیر آهوان را بشیر است و آهو در دفع شیر شیر از امشیر لقد بسطت فی الارض عدلا فصار

به سلک ائتلاف آشنا و طبا تواما خوبان بی انصاف با انصافش انصاف روی نهاده و شرط انصاف را
بازادی دلها که از دام گیسوی پرچین گشاده تم افسوس که رفته کان باز نیابند و خفته کان خراب
دیده بگشایند تا جهان از ستم خراب را از معمار عدلش معمور و آباد یابند و جهانیان را در کشور عافیت
آسوده از غم سرور و دلشاد کما قال الصباعی **شعر** آسمان در عهد او رسم ستمکاری گذشت
کر حسام شحنه عدلش بسی کیفر کشید رای ملک آرای او موکب بر اقلیم راند عدل عالم آرای او بر آب هر کشور کشید
قافله در قافله هر خواه زر و مرجان فشاند کاروان در کاروان هر بار سیم و زر کشید شد جهان آباد چندان کش بعهد قصر معمور
سر بچرخ خضرا ازان تو ده آسمان غبار کشید هر طرف کاخی منقش با کیهان در فشرد هر طرف قصری مصور سر بکیوان در کشید
کردها خاک ازان بر بطحای افشاند خط بطلان چرخ ازین بر نامه آذر کشید خامه ایران کار نیک از معماری عدل ملک
سر ازین منظر از آن ملک بس بنظر کشید عادت رعایت حقوق رعیت و لشکری که از قبل عهد آل
کارگذاران سلف چون رسم ستم درین اوان بطرف شده بود همچون آداب مینده روری
در رسوم معدلت گستری بتکمیل فحوای کلمه کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیته رعایت کرده شده و بجای
آورده اند لاجرم اصناف امم از اقطار عالم بدلالت آوازه عدل و انصافش شوق حرم
حرم حمایتش را که طاق ایوانش فرق فرقدان سایه و سقف بلند سپهر هر گاه با ذروه رفیعش
ذره نماید شاید چهره ام از دل و جان بسته لبیک ارادت زنان خاک آن آستان را که همیشه
کعبه حاجات و قبله سؤالات بنی آدم باد طواف کردن گرفتند **قطعه** از بس بهمه در بش کرم و لطف
شد روضه جنان بر درت مور با ضعف خود کمر بست شاها بخود وستان برفت **عربیه**
تسیر بها الرکبان شرقا و مغربا و تسری بها العافون شتی و موحدا فصار ... مالف

از اصناف و ماش الاشراف و منبع الرکب و مقصد الوفد **در شیوهٔ تواضع و فروتنی خرد جهانگیر**
نکته پرداز است با اینکه آستان آسمان نشان درگاه با افلاک انبازش ملجأ سلاطین و الاعاظم
و مرجع قاطبهٔ انام است همه چرخ صفت خاک نشین و چگونه تخت سان سایه گزینند در مجالس انس و خلوات
خاص طریق لطف و شیوهٔ تواضع بنوعی مرعی و منظور است که غنی را با فقیر و مالک را با مملوک تساوی
مشاهد نیست چون افاضهٔ آفتاب بر آباد و خراب یکسان فیض بخش است و مانند گهر نثار سحاب
بر بعید و قریب یک نسبت گوهر بار بر خیلای کبر و نخوت را در سراپردهٔ جلالش بار نیست و در خاطر
مبارکش هیچ گرد اندیشه شبیه متکبر استکبار و استکبار **شعر** در رزم چو آهن است و در بزم چو موم
بر دوست مبارک است و بر دشمن شوم **عربیه** اکبر با المشتری و سعوده **و** سورهٔ بهرام و ظرف عطارد
درویشان ز بس ارشاد و رشاد هادی وی و فقر علمان را فتوای شیوع شارع شریعت ابدی است
علما را بحق آمده است و فضلا را در فضل ادبی ماهر و توقیر علما بنوعی نماید که مقربان از روی احترام
سادات مبادرت کند که جهانیان با وی مانوس اسباب جهانداری و تهیهٔ لوازم تاجداری از ریاستان
باستشفاف نخوانده و درویشان را با استکبار نرانده دیده منظور نظرش را مشاهدهٔ ازان تکمیل حیا
تکمیل نموده و چهرهٔ دلارای شاهد وجودش را نقش بند صور در پردهٔ آزرم مشتمل داشته **در اجتناب**
از معاصی و دوری از ارتکاب مناهی علیحضرت ظل اللهی حکایت نگاشته است با تفرد در سلطنت و استیلای
مملکت و قوت قوای شهوانی و انجام اسباب مرام نفسانی شخص جلالش در مقام طغیان اجتناب
گزین گردیده و عذار عذرای حیاتش از خال عصیان دلنشین نیامده بخت عجب که حریف الابکار
الطرب است و هر کس را ندیم روز و شب شاهدیست بی پرده و معشوقه است دلها از کف

برده

برده پردهای تقوی دریده و کالاهای زهد به پیمانه خریده خمارزی است ظرّار و فته سازیست عیار و لفها
در گرو دوار رود و سیتار را در رهن از کهنه و نو از حسیم و صالش مهجور است و از بزم حیاتش دور
عقدش نموده طلاقش داده و باقی نخوانده در طاق نسیانش نهاده است عقیق لبش پیچکیده لعل
مذاب آلوده نگردیده و چهرهٔ گلگونش را هیچ کس از آتش زغرق آب ندیده لب جام از
بوسهٔ دهانش ناکام است و خندهٔ ساغر در گوشش حق نیوشش حرام همانا که از محرومی بزم جانش
مینا را گریه مدام است و چنگ را فروش مع الدوام دختر رز در پردهٔ زجاجی مستور مانده و شاهد سراب
از شرب ابتهاج حضور حضرتش را مصاحب بدان فسرونع از مهام مملکت قرآن و کتابت
و تلاوتش را موظف پس از اهتمام مشاغل سلطنت غذای باللباب معاشش جز رضای حضرت آفریدگار
نیست و ترک آیش بغیر از ولای ائمهٔ اطهار کاسش از شکر شیرین و پیوسته غذا و غنای گوناگون
الهیش آئین با حشمت سلیمانی خود را در بارگاه کبریای موری ضعیف داند و با غرت کشورستانی
خویش را در درگاه خدای بندهٔ ذلیل خواند توشش متوکل و ارده و توکل شخافون و توکل **در تفضیل آلات و ادوات**
ملکان و جواهر ثمین و وصف خزانهٔ عامرهٔ پادشاهی زبان گشاده است از انجا که از نخلستان کلکش قضا جز گل رضا
نبوئیده و در مسلک حسیم تقدیر بغیر از طریق تسلیم نپوئیده و مسلم است که شکر نعمت افزون
کند کالا قال تعالی و لئن شکرتم لازیدنکم نعمای گوناگون الهیش پیوسته متواتر است و فیضان
از حد افزون سحاب کرمت بر ذاتش هر روز بر گنج آمال متقاطر گنج قارونی و خزانهٔ او پهیس
در جنب ادوخشه مخزن عامرهٔ عشری از اعشار و اندکی از بسیار و قطره از بحار است هشت گنج خسرو
پرویز مخزنش را در کنجی از چهار کنج است و تعداد غیر عدیدش حساب وهم را در حوصلهٔ ضبط بیرون

از امکان گنج جواهر ثمین و لآلی رنگین مجسدی وافر و مشابه متکاثر است که تعداد آن مستغنای از ضبط و تحریر
آن و این و مثلای بطون صنادیق زرین و سیمین جواری و خدم حرم با حرمت خواص بار یافتگان
بارگاه فلک رفعت را زیب کمر و زیور پیکر گردیده است مع ذلک کریمه و اما بنعمة ربک فحدث را
تا در خارج مصداقی کافی باشد فروش و اورانگ قصور مقصوره ظروف و اوانی طلا و نقره آلات
و ادوات حرب که محدود و محصور نیست بمواقیت رمانی و لآلی عمانی و لعلهای بدخشانی مرصع
و مکلل است اسپان تازی نژاد و مراکب ختلی سبل اندازین و رکاب لگام و ستام بجواهر آبدار
مجوهر و از زیور لآلی آراسته چون دامان سپهر اخضر است هرگاه حضور همت کوتاه نظران موضوع کلام را
محمول باغراق اندیشه شدی همانا کهتی بربط مطربان و طنبور رامشگران و لباس خنیاگران خفی قلاده نازیان
و در تکوله بازیان نیز ترصیع لآلی آراسته است در روز بار فضای بارگاه سپهر آثار از تلألؤ لآلی و جواهر
آبدار بر و کمر خواص و بار یافتگان و دگنک و عصای یساولان و نسقچیان حضرت سلطنت نور بخش
مهر انور و طیره بخشای سپهر پر اختر است آری سپهر را ازین خجلت لآلی انجم هر صباح از حقه
فیروزنجی نهان است و مهر انور را ازین شرم عارض نورانی همچون چهرهٔ خجلت زدگان خوی فشان
اگرچه تعداد اسباب و آلات مکلل شاهنشاهی غیر متناهی است و وصف هر یک از آنها قطع نظر
از شیوهٔ سخن سازی و عبارت پردازی از عهدهٔ تقریر لسان با قوهٔ تحریر بیان که آن خامه و این
ساهی است بیرون ولی حصول تحفهٔ آگاهی را هرگاه بذکر بعضی از آنها که اندوختهای معدن و عمان
در انجام و اتمام هر یک صرف گردیده مبادرت رود سیاق کلام از عیب اطناب عاری
خواهد بود قلیف که مقصود از ترتیب این رویت تفصیل آن بدایت در وصف دیهیم و افسر شاهنشاه

گیتی پناه و زیب افزائی چهرهٔ شاهد بیان گردیده بشنو ز خامهٔ گهر فشان من گر آن ❁ روی ورق بگوهر معنی مجوهر است
روشن چکامه‌ای که بر عقل نکته دان ❁ هر نکته‌ایش رشته از عقد گوهر است ❁ اولا کلاه کیانی خسروی
که در عرف لغت تعبیر از آن با فسر و اکلیل و تاج و دیهیم و گرزن مینمایند و در روز بار قبای زر
زیب تارک مبارک و زیور فرق فرقدان سا است بصورت ترکیب ترک است و در منحنی
هر ترکی از آن نهال شجر مکلکی را با بار و برگ تخمین صفحه نقش را نقش بندان آزرنشان و تصویرگران
مانی بنان باشکال هندسی و صور اقلیدسی شکل و مصور ساخته بعد ذلک هر شکل و صورتی باقتضای
لون و شکل که از رنگ آمیزی خامهٔ تقدیر در خارج مصور است صنعت پیشگان اعجاز نژاد آن را بلآلی
رخشان و جواهر تابان پرداخته‌اند از حسرت گلهای لعل و غنچه‌های یاقوتی اش که بر شاخسار زمرد چون
لعل خندان خوبان شکفته و تابان است سپهر چند پشت را با کلاه زرین مهر و قمر مکلل اکلیل همسر شاکه
سر رنگ سپیاده انجم بچهرهٔ زرد روان و پیوسته رخسار و دامانش از خون جگر
همچون جگر عقیق و شاخ مرجان است و هرگاه از رشک چو صد کلاه گوشهٔ زرین مهر را
از سر پله ساخته افسر پروین بر زمین زند رواست و اگر در برابر این جواهر رخشان مشت مروارید
انجم را در جیب خجلت پنهان دارد بجا بهای لعلهای آویزش خراج چند ساله مملکت پرویز است
و در طلب هر دانه از آن خسروان جهان عمر که بستیز گرم تر از بهلکاره بس تا خیز عروس معانی را
بزیور ذکر حمایل و کمر و خنجر و بازوبند سلطان سلاطین جهان آرایش میدهد حمایل مجوهره حمایل
و کمر کواکب گوهر و خنجر انجم جوهر و بازوبند ثریا مانندش را اضافه گوهر نگار و ناطقه لؤلؤ بار از توصیف
و تعریف عاجز است که در ترصیع هر یک دامن بدخشان و جیب عمان و خزینهٔ کان از لعل

رخشان و گوهر غلطان و یاقوت تابان خالی و تهی و خراب مانده بخشش و قیاس را در تشخیص قیمت و بهای
گوهری از آنها راه نیافته اندازه و تقریب را در تمیز مقدار هیچیک آگاهی نه در بازوبند مبارک
که تعویذ بازوی روح الامین را شاید قطع نظر از سایر جواهر آبدار که در جنب هر یک خراج سالیانه
کشور ایران را نسبت آحاد بعشرات است چهار قطعه الماس که نخستین آنها مشهور بدریای نور
و ثانی معروف بتاج ماه و ثالث بنور العین و رابع نامیده باورنگ زیب است نصب آمده
که از زمان کیومرث که ابو الملوک و نخستین فرمان گذارنده روی زمین است الی زماننا هذا این
و بها گوهری درخشنده همایون سرکار را در خزائن عامره مخزون نیامده و محاسب اندیشه هیچ نافذی بتعبیر
و بخشش و تعیین قیمت آن جواهر رخشان زبان گشاده است شاهد سخن را در وصف تخت فلک رخت
همایون داور دادار دربان بکرسی می نشاند سریر خلافت مصیر و تخت فلک رخت و اورنگ ارژنگ
مایه و عرش کرسی پایه که در روز بار مجلس جلوس میمنت مانوس خسرو کیکاوس علم سکندر کوس است
اصل آلات و قطعات و صفحاتش را از طلای احمر و زر ناب پرداخته و بعد ذلک آن پیکر بدیع را
در لآلی رخشان و جواهر غلطان پنهان ساخته بطول سه ذرع و عرض دو ذرع و نیم ترکیب و تنقیش
باقتضای طبع سلیم و سلیقه مستقیم بهم که عروج خسرو جهانگیر را بران سریر عرش نظیر معراج نو آئین بود
و صعود شاهنشاه جهانگشا را منهاج بر ترکیب اژدری بچان بران سپهر خلافت بنیان نصب ابدی
این صورت معما در معنی اشاره بدین باشد که تمکن درین مکان شیر دلی را رواست که قدم دلاوری
او لا فرق اژدهای دمان سپارد و ثانیا پا فراتر از این تخت فلک رخت گذارد
و بر یمین و یسارش بحکم سلیمان روزگار و خدیو آموزگار دو هدهد مرصع بال مکلل مثال استوار و در قرار

نوالشته اند ازین کنایه مقصود خاطر شهریار جم شعار این تواند بود که سرائر ضمایر عباد کلا و طرا با نهانهای منهیان
راست گفتار در پیشگاه ضمیر الهام پذیر حضرت سلطنت ظاهر و آشکار است و اندیشه طاعت و عصیان
باریافتگان دربار گیتی مدار در مرآت خاطر فیض مظاهر پیدا و پدیدار از خورشیدی تابان از جواهر
رخشان برفراز آن سپهر ثابت سیار است و آن بزم مینو نظم را پیوسته قباب وار
زربار اگر سپهر را بجفا و کینه مدار نبودی و مهر را افول و زوال شعار گفتمی که این تخت را فلک
شبیه است و خورشیدش را آفتاب نظیر اکنون فلک مثالش گویم که عدالت بنیان است و آفتاب
نظیرش نخوانم چون پیوسته تابان تخلیص بیان آنکه بمبلغ یکصد هزار تومان این سریر فلک نشان
صورت انجام و اتمام یافته و آفتاب سلطنت از مطلع این سپهر معدلت شوکت و بها تافته است
دراری اشعار صبا که در توصیف آن تخت آسمان رخت طعنه بر لؤلؤ لالا زده و خنده بر تابش ماه
همراز دیباد وصف و ثنا را اگر چندی فرودی از فواید عرایس در سلک این نظم کشیده شود
شاهد مطلب را زیوری تازه و زیبی بی اندازه خواهد بود **شعر** بروز عید همایون زمین تخت چو جست

زدند بخت کیان تکیه خسرو کیهان ❊ بحکم نافذش از آسمانی تختی را ❊ که چون سپهر بخورشید شد فروغ افشان
شبیه شمسه آن کشتی آفتاب منیر ❊ گر آفتاب شدی از فراز عرش عیان ❊ نظیر پایه آن بودی آسمان بلند
گر آسمان نه نگون بودی و نه سرگردان ❊ ز زرگران بدایع نگار زرین چنگ ❊ که ساخت هریک از ایشان بسامری بهتان
چهار بهره عرش گهرفشان زده ❊ گرفته جا بیمین و یسار شمسه آن ❊ تبارک است ازان چار بهره ای که کنند
بصد هزار سلیمان رموز ملک بیان ❊ دران دو بچه اژدر مثال کاو زدند ❊ اشارتی است بمعجز معراج منکر ایمان
اشارتیست که این تخت شیر دلی است ❊ که زیر پا سپرد فرق اژدهای دمان ❊ بدان سریر که در روز مندی که بود

چه بهر گهرش چون ربهمان کیوان ٭ و با نشانه کمی جیب چرخ از بی ارب ٭ هران گهر که بپرورد در صدف عمان

رخشی که بران تخت فیروز بخت منبط است چون بساط فلکی از انجم لآلی و کواکب جواهر بصور مختلفه

مصور است و از پابوس خسرو گردون غلام بر پرند کوکب سپهر زبرجد فام مباهی و مفتخر ذکر سپر و شمشیر

و شمامهٔ معنبر خدیو گیتی ستان دماغ جان و جان را معطر میسازد وصف سپر و شمشیر و شمامهٔ مجوهرش که از زیب هر یک

اند وختهای معدن و کان صرف آمده در ترصیع نثر ابدار نظمی که دقیق لسباق لغز در وصف هر یک رشتهٔ

ترتیب مرتب گردیده اکتفا نمود تا ایراد کلام مشتمل بر دو فایده مفیده و افادهٔ ایهام حسن سخن را فایده مزید باشد و هو هذا

دورش که هم بجزو کافی است از جهان ٭ در رسته فکرت تو جلوه گر است ٭ هست آن چرخ مکلل بلآلی که بدام

همچو افلاک مدارش نگردد مدر است ٭ آسمانی است پر انجم شب و روز و مه و سال ٭ که مدارش همه در پنجه شیران نر است

گردش آن بوفا مایه امن آوانان ٭ دور گردون ز جفا باعث بیم و خطر است ٭ من خورشید بچرخ اندر و این چون دوان

کین سپهریست که در پنجه خورشید در است ٭ از فلک تیر حوادث بزمین بارد و این ٭ عالمی را همه از تیر حوادث سپر است

گفت این پیکر آراسته از لعل و گهر ٭ سپر دارو دارا در جمشید فر است ٭ گفتم آن پیکر رخشنده چه باشد که بدام

زم ازان دشمن شه را سر پر شور و شر است ٭ چون ز تابش تیر کج و چرخ منبع ٭ لیک در گاه وغا از در مردم شکن است

نیست مار و عجب است اینکه چو مار ضحاک ٭ که غذای طلبد مار مغز تن بیغ سر است ٭ کوکب زو ذنب چرخ جدال

خرمن عمر عدو را با شر چون شرر است ٭ سر کرنت و از این است که پیوسته به بال ٭ ره رسد خصم سبکبار مرا و را که ذر است

هر که با او هوس همسری هست بسر ٭ خوردنش بیجه شابه در شرع شجاعت هدر است ٭ گفت گر زگهر آگین شمشت ابکه بدام

فلک از صد منه او رفته فزونا کمر است ٭ باز پرسیدمش آن جرم منور چه بود ٭ که همی از کف شه مهر صفت جلوه گر است

گاه رخشان مثل مشتری و سهیل یمن ٭ گاه تابان بصفت همچو زیخ زراست ٭ کی بصورت نه غزالست ولی آمده

چون غزالان

چون غزالان ختن نافه از آن مشکین است ٭ نه سپهر است و بود پیکر آن پر ز نجوم ٭ نبود بحر ولی دامن او پر گهر است

چون در خشد ز کف خسرو پرور غلام ٭ ز است چون بجرم سه و مشتری اندر نظر است ٭ گو بیا گوی سپهر است مکلل بنجوم

که به سرپنجه حکم شه خورشید فر است ٭ بصفت سیب زنخدان بتی را ماند ٭ که ز آزرم برخساره اش از خوی اثر است

یا چو نارنج درخشنده ز سرپنجه شاخ ٭ که فرو آمده بر روی فطرت سطر است ٭ گفت شه بحر مثال آمده او سعد معنی

شعله بار ز لب ملک چپان خورده ور است ٭ گفت شمامه شاه است که از زلف آن ٭ سرخ رخساره خورشید بخون جگر است

لیکن ای حال خامهٔ وصاف آنچه را با مجال متصدی ذکر گردیده از هزار یک و از بسیار

اندکست زیرا که شمار و مداکار هر یک بر آنچه از دایره حصر بیرون و از حصر تعداد افزون است

عالم فکر را با عدم تناهی احاطه بر آلات و ادوات مرصع شاهنشاهی محال و تصدی

این امر ممتنع خارج از حوصلهٔ خیال و مقال است مساحت پرتو آفتاب بنقل اقدام

قیاس و شمار قطرات سحاب ز انامل اقلام بر نیاید بکیت در نیز مخزونه و لآلی منضود علی الاجمال الی الان

که سال دوم جلوس سعادت نشان است علاوه بر سایر اوضاع سلطنت پنجاه کرور در دفاتر مثبوت

گردیده که چیست کرور آن ز رسکوک سکه همایون پادشاه روی زمین است و کسی کرور دیگر

جواهر رنگین و لآلی ثمین امید که تا قطرهٔ نیسان در کام صدف گوهر غلطان گردد و خاره در کوه

بدخشان ز تابش خورشید تابان لعل رخشان خزانهٔ عامره ما بین ابدا همچون دامان صدف

گوهر غلطان مشحون و چون دل کان ز رسکوک مخزون باد صفت سریر سلیمانی و اورنگ خاقانی حضرت ظل الله

پادشاه جمجاه از قطعات سنگ مرمر صورت انجام یافته است صاحبان لباب العقلا و فضلا محقق گردیده که درین عالم

تقدیر هر شئی از اشیاء عالم مکان را دولتی مقدر و فرقی مقرر است که در زمان مقرر آن دولت

مقدارش قیراط و عزت مقدارش مقدار کما ورد فی الاخبار لکل شیء دولة حتی البقاع بنا بر علاوه که
حضرت رب العزت را حکمت بالغه را مقتضی آمد که از جنس جماد از نوع حجر سه حجاره میمنت اثر را از سایر
انواع به دولت ابدی و عزت سرمدی ممتاز فرماید و حجاب بیان را به هر یک از آنها بحثی از جهات
محتاج نخستین آنها حجاره حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام بود که با اظهار اعجاز مطالعه افتخار
بنی اسرائیل را دوازده چشمه آب روان بخش جان فزا از آن صخره صما جاری آمد و بدان وسیله
مجموع قبایل بنی اسرائیل را ملجأ و مآب و دیگر حجر الاسود کعبه معظمه است زاده الله شرفا که اهل عالم را به طلب
مآب سعادت مطاف گردیده و قاطبه خلایق را از یمن تقبیل و فیض تعظیمش آیینه اعمال از زنگ
معاصی مجلی و صاف و ثالث آنها این سنگ گردون آهنگ است که خسرو گیتی پناه را
از آن پرداخته‌ایم و نظام عالم را به استقرار پایهای سپهر پایه اش برقرار ساخته تفصیل مطلب اینکه بعد از
زیب و ترصیع تخت خورشید تلالی تابان و جواهر رخشان از زر و زری که نوشته آمد با قضای
حکم قدر بر خاطر خطیر سلطنت این مطلب تعلق پذیر گردید که سریری مبنی بر چهار ذرع طول و سه ذرع
عرض از قطعات سنگ مرمر با صفا مرتب آید حکم حجاران فرهاد صنعت آذر حرف اقلیدس اندیشه
فرهاد و شیوه از قرار طرح طراحی کلک نیرنگ ساز وحید الزمانی بهزاد الدوله و لطف میرزا ابای نقاشباشی
سرکار پادشاهی اورنگی چون نگارخانه ارژنگ مصور بیضا و بر دلکش و منبت بنمایش پرورش
ستن بر مسند نشس پایه از آتشکده که تا خسرو سیارکان بر سریر سیمین مرصع سپهر قدم ننهاده
دیده بمشاهده چنین سریری نگشاده است سنگش در صفا چون آینه ضمیر بخردان است و در جلا مانند
صفحه خاطر دانشوران گوهری چو همره را با گوهر شتری بهم آمیخته مرمرش نام نهاده‌اند یا سیماب منعقدی را

بلم

با سیم خام غشته چو جوهرش اسم گذاشته‌اند یا انجم نور آفتاب بصورت سریر مصور گردیده
یا پرتو ماهتاب که به ترکیب تخت ممثل آمده پایهای آن سریر خلاف مصیر از ترکیب لعبتان
پری پیکر و مهوشان سیمین بر منبت نموده‌اند که بعضی پایه بر سر شیران زر نهاده‌اند و پاره قدم
بر فرق دیوان قوی پیکر یعنی شاه شیردل سلیمان اساس قاطبه مخلوقات سر بر خط نهاده‌اند
و بقدم خدمت در مقام بندگی آماده و به پا ایستاده‌اند سایر صفحات و قطعاتش با انواع ضیا وری
و تماثیل از وحوش و طیور و ملک و پری منقش و منبت است در اطراف آن اندازه و دیواره اش
بجای قباب زرین قطعات سنگ سیمین را بهیات لعبتان پری پیکر تراشیده‌اند که
هنگام طلوع خسرو سیارکان و جلوس پادشاه گیتی ستان معطر دماغ جهان و ترویح مشام
جهان را هر یک دسته گلی در دست دارند و شاخ سنبلی بر کف و شبها بهنگام ضیا افروزی
بزم ارم نظم خاقان فلک آستان را شمعهای کافوری بر چنگ کرده‌اند حوضی در وسط آن عرش صفتش
خلاف مصیر چون چشمه خورشید در دامان افق قرار داده‌اند و ترصیع فواره زرین آن
را در جنبی پشت اندازان تخت فلک رفعت بصورت دو مناره بدیع تعبیه نموده‌اند که هنگام
جلوس میمنت مانوس پادشاهی آن دو ترصیع عطرزا از گلاب ناب بر آید و بعد از آن نقطه
افشانی در بساط لازم الانبساط خسروانی خاک باری را توصیف این اورنگ عرش اورنگ و سریر
گردون نظیر را خامه وصاف از عهده بر نیاید و کلک وقایع نگار در اولین وصف صفتش
عاجز و مضطر آید کامیاب آنانی که بدیده ارادت دیده‌اند و جبین بندگی بر پایه اش سوده
وگرنه از روایت راوی چه در آید و از درایت مروی چه بر آید حضرت مهینا را در تاریخ اتمام این تخت

فلک رفعت بهبت باری فکر دقیق قصیده‌ئی بسلک نظم منسلک گردیده بخط دلارای ملک الکتاب السلطانی
آقا مهدی طهرانی در کتب است سرر خلافت نظیر منبت و ثبت است استحضار مطالعه کنندگان ابلاغ را ایراد در ف
مرقوم خامه بذکر اوصاف دارای سپهر سلطنت فتونی و کان بوستان خلافت معانی عیسوی اعجاز بابر و رسته و بهر ترفع
رتبت شاهزادگان جلالت بنیان معجزه گستر دیگر از جمله نعمای جلیل و عطایای جزیل که وهاب منت جلت قدرته و عمت نعمته
بتکمیل موهبت آن این داور عدالت سیر را از سلاطین سلف ممتاز فرموده این است که شبستان
سلطنتش را بنور وجود اولاد امجاد منور داشته و گلستان خاطر مبارکش را بگلهای گوناگون میلاد
شاهزادگان خلافت نشان انباشته است و نعم ما قال نعم الاله علی العباد کثیرة و اجلهن نجابة
الاولاد **شعر** همه با اوج سپهر جلال مه منیر همه بعیش بهار کمال سرو روان همه بکثرت و ادراک
سال خورده و کهن همه بغبطت و اقبال خورد سال و جوان بنام یوسف عهد و بنام عیسی مهد
همه چو گوهر عقل و همه چو جوهر جان جمله جهان سرور براسر بند و درخت جهانداری را بریحان ثمرات
بارمند و سپهر معدلت را روشن اختران صبح سعادت را نور بند و افق کرمت را تابنده ماه رخشش
پادشاهی را حاملند و افسر کیانی را قابل بر عقل را فرخ پسر و بخت جوان را فرخنده برادر و واسطة
العقد نامداری و نتیجه وشاح جهانداری و دیباچه صحیفه مردانگی و صدر جریده فرزانگی **شعر**
با ادب دلپسند با سخن جان فروز با خرد بیکران با هنر بیشمار با همه عالم جواد و زینت گیتی فرون
در همه دانش تمام در همه میدان سوار **عربیه** لولا عجائب صنع الله ما نبتت تلک الفضائل فی لحم
ولا عصب در مراتب جلال و مراسم کمال و قواعد جهانداری و ضوابط تاجداری چنان بین جهان
مشهور و بدانسان در بسیط عالم معروفند که در حل و عقد مشکلات مملکت و قبض و بسط معضلات سلطنت از ارکان عالم

افزا

و ثقات روزگار بشار الیهم بالاصابع و یعقد علیهم الخناصر **شعر** هنر ز سیرت هر یک عیان چو مهر [illegible]
ازرق شرف ز گوهر هر یک عیان چو نور از نار **عربیه** بیض الوجوه کریمة احسابهم شم الانوف من
الطراز الاول تا باکنون که حساب سنین سن مبارک از شمار ایام شهور بهفت افزون است
و عدت مدت سلطنت مدة مقرون عدت شاهزادگان آزاده زادیم به عددا و اتقاهم به ابدا
ضعف بروج دوازده گانه سپهر است و هر یک در سپهر سروری تابنده ماه انور **عربیه** شرف نتایج
کابرا عن کابر کالرمح انبوبا علی انبوب و تلا النجوم الزهر من سلافه کالغیث شؤبوبا علی شؤبوب برق
ازان کواکب رخشان سپهر تاجداری که از سایر نجوم فلک سلطنت دایره وجود را منیرتر بوده و منازل
اوج کمال را چون سبعه سیاره سیار بوده نظام بلاد و رفاه عباد در الحکم محکم شاهنشاه عدالت بنیاد
در اقطار و ولایات موضوعه و ممالک محروسه حرسها الله عن الآفات کارگذار و معدلت دثار
عربیه ولو ینون بکل ارض منهم ملک یقود الی الاعادی عسکرا من کل وضاح الجبین تخاله بدرا وان شهد
الوغا فضنفرا قوم زکوا اصلا و طابوا محتدا و تدفقوا جودا و راقوا منظرا و ایشان اکنون شمع افلاک
نعمه ند تنشیند که هر یک ساحت مملکت را از روی رخشان چون خرم گلشنند و سپهر سلطنت را
بارای تابان همچون آفتاب روشن و نخستین ایشان بزم جوی رزم کوش و تازی شاهزاده غازی
بهادر عباس میرزا است لا زال حسام الهند ناصرا للاولیاء و قاهرا للاعداء که نظم عام سلطنت را
مهیا گوهر و نقش آیات خلافت را بهین زفر است بیشه شجاعت را شیری دلیر و مضمار جلادت را
شیر گیر با حکایت شجاعتش قصه اسفندیار روئین تن افسانه بلا فایده و با حدیث سخاوتش روایت
معن بن زایده افاده لیست زایده عدالتش خجلت فزای روان نوشیروان و مهابتش دهشت

بخشای خاطر بهرام صولتان است از مفوّض حاجبان روشن روان جز حسنای حسام مصری
نژاد دلارای در آغوشش نغنوده و از سوی قدان باریک میان بغیر از دلبرستان خیزران میلاد
دلارای در کنارش قرار نگرفته دشمنان را پیغامهای دلنشین بزبان خدنگ دلدوز حواله نماید
و مخالفان را سخنهای آتشین بگرم زبانی مهرهای جانسوز محول سازد اگر خاطرش را شوق
شراب ارغوانی فرا گیرد از خون اعدا عرصهٔ رزم نوای دل آسا نوشد چون جامع جشن رزم و
بزم و حاوی طرفی عزم و حزم بود ولایت عهد سلطنت را بالاستحقاق لایق آمد و کشور خدائی
اطراف مملکت را بالاستعداد سزاوار پیوسته در دار الخلافهٔ ری که مستقر خلافت کبری است
تقدیم خدمت سلطنت را برقرار بود و انجام مهام و انتظام مرام خسرو بهرام غلام را اکثر اطاعتش برنجید
جان سپار از مجاهده با کفار روس را که تفصیل آن در تاریخ جهان آرائی پادشاهی بانشای
رهی سطور است مامور بتوقیف مملکت آذربایجان آمد و اکنون در آن سامان خصوصاً و سایر
ممالک ایران عموماً مبسوط الید و نافذ الامر است و اشاره بهمین مطالب مضمون منظوم جناب صبا
در شاهنامهٔ خدیو کشورگشا حیث قال شعر سکندر بیاجوج سدی که بست ✽ همانا که آن باره گیتی شکست
که یاجوج یاران اهرمن‌اند ✽ به آشوب گیتی سپه با تنند ✽ سپاس و ستایش مر آن کرا
نوازنده هر جان غمناک را ✽ که گر سد اسکندری را درشکست ✽ ز پولاد دارا بران باره بست
چو زان باره یاجوج را چاره کرد ✽ پسر را نگهبان آن باره کرد ✽ جهان سوز عباس شاه جوان
منوچهر چهر و تهمتن توان ✽ نگهبان دیهیم و دارای گاه ✽ سرآهنگ گردان و پشت سپاه
یکی فرّهٔ پاک یزدان بچهر ✽ که یزدان ز چهرش سپرد او بمهر ✽ نور حدیقهٔ کامکاری و نور حدقهٔ

شهریاری

شهریاری اختر سعد آسمان جلالت و نجم شرف اوج نبالت حسینعلی میرزا ایده الله بسعادة الابدیه
مملکت فارس را فارس مضمار فرمانفرمائی است و در آن کشور فسیح الارجا که مقر سلاطین عجم بود سریر
آرای کارگذاری شاهزادهٔ کامکار والاتبار حسنعلی میرزا شقیقهٔ مهد علیا عجب و ریحی که جیب جلالت
روح و روان سلطنت را مایهٔ فتوح است بازوی تاجداری را ساعد و ساعد شهریاری را
بنان بنان عدالت کاری که نباید او را نشاید و هر چه را بپاید کاری است که بباید عزمش با حزم مقرون است
و غضبش بحلم مقرون با حداث سکون کوه وقار است و در عیان وقار بنده پرورش شعار کف رادش
دریا نوال است و خاطر آزادش دربند سؤال شمائلش در حسن خصال عدیم الخیال و کمالش
در لطف مقال مثالیست محال کردارش بسبق تأمل است و گفتارش موقوف تعقل عربیه
یقرنه بالعقل من لا یؤوده ✽ و یقضی له بالسعد ملم نجم ✽ صبا گوید آذرنش جوانبنده ماه ✽ برازنده تا بالش و کلاه
دلاگهر و دلاور بیال ✽ نه از برز و بازو همراو امثال ✽ ز بالای آن راد سرو جوان
نگل پای آزاد سرو روان ✽ جهان است دانا بکم روزگار ✽ که چرخ درست آموزگار
هم از بخت او آسمان پایه یافت ✽ هم از چهرهٔ او مهر پیرایه یافت ✽ هم ایوان خسرو از و گلشن است
هش دیده از چهر او روشن است ✽ نظر بوفور کیاست و دها مهام دار الخلافهٔ ری و کشور عراق که بهترین
معمورهٔ آفاق است بخصوصه جنابش را مفوض گردیده و انتظام امور مطلق ولایات محروسه
علی العموم حضرتش را مرجع شاهزادهٔ ظفرمند عدو بند محمد علی میرزا اعلی الله تعالی مجده فی
العالم که در مضمار رزم بحسام و سنان دشمن شکار و در عرصهٔ بزم از بنان و بیان گوهربار است
با نظام مهام ولایات عربستان و لرستان و سرحدات روم باشارهٔ لازم البشاره

شاهنشاهی از ماه تا ماهی مفتخر و مباهی است شاهزاده مستطاب کامیاب محمد قلی میرزا ملقب بهد

که سپهر شرافت را کوکب سعادت شد و چمن سعادت را نهال برومند است در ولایت مازندران بهشت

نشان رتبت اجلال فرا رسیده و به امید و بیم خاطر ارادت کیشان نوخته و دل مخالفین دولت

درة التاج الکلیل جهانگشایی و واسطة العقد و شاخ فرمان روایی ولی نوز عهد و که از شاهزاده

سرافراز سعادت نهاد محمد ولی میرزا وصله بهد عبا تو لاه در اقطار ممالک خراسان بمخالفین

هراسان ساخته و مشکلات آن سامان را برای عقده کشا آسان و بقبول خاطر الهام مظاهر و تخصیص نظر

کیمیا اثر از جمیع نونهالان ریاض خلافت و سروری و سرو قامتان جویبار جلالت و برتری

شاهزاده فرخ سیر فرخنده نهاد و ملک زاده سعادت اثر جلالت بنیاد علی شاه را او صله

مراتب الجلال و الکمال الثقات خاص مخصوص داشته و بمدارات و درایت و فطنت و ذکا مفوض با عطای

وافر مکلل از شاهزادگان و الا شان ممتاز است و بمصاحبت و موانست شهریار جم اقتدار مباهی که نوازد

الحق با اینکه در دایره وجود از قوس عروجی هنوز زیاده از دوازده درجه نه پیموده و در شمار سنین

عمر شریفش خضر محاسب قضا عددی بر [illegible] شهور نفزوده یعنی از شمار مدت جلوس میمنت

مانوس پادشاه جهان گشا دو افزون است و حساب میلاد سعادت بنیادش در عقد انامل

مقرون ولی کوبیا در تحصیل کمالات نفسانی و تکمیل ملکات روحانی هر روزش ماهی بوده و هر ماهش سالی

عربیه لقد حاز اقسام الفضائل کلها ۞ فاضحی وحیدا فی فنون الفضائل شعر در دور دهر مسیح ور راز اده ات

چون او پسر نماد در مردی و مردمی ۞ در ایوان سروری نظام کار رعایا و نظم امور بلاد را چون نعل کرم باری

اجرای او امر و انهای نواهی را بالکلام عربیه و ان للدهر سمعاً ما لمن حجته ۞ الی الاصغار کفقار غنی

و سخنوران

و سخنوران دانشور و دانشوران سخنور را لکنت خجلت و خجلت لکنت مهر خوشی بر زبان

گذارد و قفل سکوت بر دهان امهات کلمات تا آتش مریم صفت باحکم عیسوی آیات را حامله و

اخوات معجزات تکلمانش عیسی کردار احیاء را جساد رمیمه را قابل از استعداد ذات ملکی صفاتش

که حاوی فنون فضایل و فضایل است صاحبان لباب را تحقق آمد که واهب مطلق توانند شد

که در کتخدای وجودی استعداد اکتساب جمیع کمالات را او دیعت گذارند و در نهاد و مظهری مراتب

صفات را ظاهر آورد نعم لیس من الله بمستنکر ان یجمع العالم فی واحد و دیگر از جمله شاهزادگان

هشتگانه شاهزاده سعند یار آثار رشجاعت شعار محمد تقی میرزا است وفاه عن حدثان الزمان

که مضمار جلادت را فارس و حوزه ممالکت را حارس است در آداب فروسیت پور دستان را

دستان به پشت بسته است و در فنون رجولیت سام نریمان را بال و برز لصد به گرز شکسته

و کف سنان و بن نیزه اش پرسینه سماک و سمک را چهره و پشت خراشیده است از دم تیغ

و زبان خنجر همواره از ثری به ثریا خون اعدا پاشیده است در صدد ایوان تحقیق اقوال را

مو شکافست و در دل میدان قتال با ابطال رستم مصاف صبا سکفعی نه کرکود کیست

دلیر ۞ که بود بحر بچه شیر شیر ۞ مه دریا اگر بچه آرد نهنگ ۞ نه دریا شتابی ندارد درنگ ۞ عجب نیست گر خورد

سال است و کرد ۞ که باشد جگر گاه الماس خورد ۞ و دیگر نونهالان بوستان شهریاری که بعضی

در مهد زرین و برخی با عهد صبا قرین و فوجی تعلیم فروسیت و آداب رزم را در خانه زین

آرام گزین و پاره را در دبستان دانش کتب تازی و دری ربیا رو همین است بعنایه تعالی

و توفیقاته عنقریب هر یک را نوعی که باید و طرقی که شاید در جلد ثانی تاریخ جهان آرا راه اندا

وثناگستری نموده بذکر آثار و کردار و نام همایون نشان زیب فزای اوراق و زینت افزای
اطباق خواهد شد شعر بلفظ کوجه الحب عند محبه ❁ و اعذب من ماء النواصل موردا ❁ شعر باد امرصع زیور
احتران چرخ ❁ چتر سپهر و پیکر خورشید سایبان ❁ و هذا دعاء لا یرد لانه دعاء للاصناف البریة شامل

در ذکر وزرا و امرا و ندما و شعرای رکاب همایون پرده از چهره شاهد سخن می‌گشاید

طبقهٔ وزرای آصف نشان و امرای امارت بنیان و ندمای دانشور و شعرای فصاحت گستر که پیوسته
بخت‌شان دهواره دولت آباد فنا حرم حریم سلطنت سایه گزین و خاک آن آستان را
که روان بخشای آب حیوان است زیور چهره و زیب جبین دارند چهار و تعداد نشاید زیرا که بحسب تتبع
و استقرار ارباب دانش را ثابت است که در معموره اقالیم سبعه اقلیم رابع و خاصه که مملکت
ایران عبارت از آن است باعتدال آب و هوا مشهور و به اقتضای فطنت و ذکا معروفست
و پیوسته این معموره ارم نهاد و خطهٔ خلد بنیاد که آبش الطف من نسیم الصبا و هواش اصفی من
من نمیر الماء علی الصفات محل فضلای فضیلت پرور و حکمای حکمت گستر و کنام شیران
بیشه وفا و مکمن هژبران عرصهٔ هیجا است کودکانش را در دانش ارسطوی یونانی طفل دبستان
و طفلانش را در شجاعت رستم زابلی کودک میدان و محقق است که در عهد چنین پادشاهی عادل
دانش پژوه طبقات امم از ارباب سیف و اصحاب قلم از اطراف عالم ذره وار بر سر این آن
مهر سپهر مرحمت هجوم آور و پروانه سان در اطراف آن نور تابان افق مکرمت بال و پر گسترند
و هر یک در درگاه سلطنت محلی را که لایق بوده عامل و شغلی که سزاوار آمده شاغل پس در صورت
احصای هر یک از اینها باسم و رسم فوق طاقت و بیرون از قوهٔ بشریت مگر بعد و دی

و آن نیز

و آن نیز علی الاجمال تا شاهد مقال از زیب اطناب عاری باشد و دوشیزهٔ خیال از نقش تطویل بری
باری در سلک امرا اگر چه جمعی عظیم القدر جلیل الشان شجاعت آثار جلادت بنیان نهمه را
حسام آب فام شعله بار رست و جگر را زبان صداقت ترجمان مدایح نگار هر یک در دیار سروری و میرا
سالار و رهبرند و هر کدام در حل مشکلات ملکی پادشاه جم جاه را کارگذار و شیرند در میدان
مجادلت لبنان خزران با پور دستان در آویزند و در ایوان مصاحبت زبان فصاحت
سیاق با حکمای یونان بر ستیزند در شاه راه خدمت جان فشانی شان بحدیست که سمند را آتش‌با
باتش سوزان در شوند و در مراسم ارادت و دولتخواهی شان بمرتبه که در انتظام دولت روز افزون
استراحت ننمودند و از جمله آنها امیریست که اکنون بشرف منادمت خاص خاقانی و مصاحبت همایون
سلطانی اختصاص یافته نیس بارگاه سلطانی حاجی محمد حسین خان قاجار مروزی خراسانیست
که بعد از قضیه مرو شاهجهان از قراری که در تاریخ جهان آرا مفصلا مسطور آمد ملازمت این آستان
فلک شان سلاطین پاسبان را بر امارت اختیار نموده و سامان ترجیح داده از دل و جان چون
سپهر پر کلاه بوسی عتبهٔ علیه خاقانیه سعی و مراسم پیکران ظل اللهی آش نیز سایهٔ عنایت
بر سر انداخته عیوق آسا استعلا بر اوج عزت و از انتقام رتبه اعتبارش مفتخر گردیده و الحق هیچیک
از سلاطین روزگار و پادشاهان ذی شوکت و اقتدار را مصاحبی باین جامعیت که جامع حسنی جلال
و کمال و حاوی ظرف حسب و نسب و وفا در بلغات تازی و دری و آگاه از اخبار و آثار سلاطین
و امرا و حکمای سلف باشد نبوده است و احدی از مورخین بذکر ارزنهای سلاطین با تمکین را
باین صفات نستوده اند لو قسمت اخلاقه الغرّ لم تجد معیبا و لا خلقا من الناس عائبا

آری چون حضرت عزت را اراده ازلی تعلق پذیر گردیده که در جمیع مراتب این شهنشاه عدالت
آگاه را منفرد و ساحت حضرتش را بشمول عطایای گوناگون و صدور عنایای از حد افزون مخصوص باشد
لاجرم هرچه جنابش را میسر آید دیگران را میسور نبوده و آنچه او را حاصل باشد احدی را محصول نپیوسته
است عجب است که تفرد در سلطنت و وحدت در خلافت را سلیمان ابن داود علی نبینا
وعلیه السلام از درگاه مالک الملک علی الاطلاق بزبان ضراعت لب بسته های رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد
من بعدی گشود و آیت اجابت را هم ناکه حضرت مجیب الدعوات در عهد سلطنت این پادشاه اسلام
ظاهر نموده **مصرعه** فکن فی الملک یا خیر البرایا سلیمانا و کن فی العز ثانیا **شعر** در عشرت شاهدان گلرخ
تا دامن حشر باد باقی * در جیش بزم و در سپهر طرب * خورشید غلام و ماه ساقی **در وصف وزرا**
و دبیران درگاه پادشاه سلیمان جاه خامه مشکین ختامه سخن سرائی می نماید
در طبقه وزرای مملکت آرای روشن رای آصف رتبت ارسطو منزلت و وزرای سپهر وقار
آفتاب ضمیر و دبیران عطارد آثار مشتری نظیر در درگاه فلک پایگاه خدمت را آماده و چهره
اوامر پادشاهی را سال و ماه بر پا ایستاده هم اگرچه هر یک در حسن تدبیر و رای صواب تنویر بخشای
روان صاحب بن عباد و طیره فزای خاطر ابو ذر جمهر حکمت نهاد و نقد صحفها بمکارف گشایند و از قلمها
بجلیتی سحر نمایند کار مملکت را بیمن رای صواب از خطا مامون دارند و حوزه ولایت را ابد دولت
از رخنه مصون مستحکام سخن سازی و عبارت پردازی پایه نثر را از ثریا و قدر سخن را از مقام
قاب قوسین او ادنی درگذرانیده اند ولی در شیوه ترسل و طریقه انشا کسی که گوی تفرد بچوگان
فصاحت از همگنان ربوده و بر استادان سلف سبقت گزیده اکنون دو کس اند که لا ثالث لها

ولا یمکن

ولا یمکن الوصول فی هذه الصفة بهما اول ابو المعالی والطرف رضی الدین تبریزی و ثانی ابو الفضائل
والشرف عبد الوهاب اصفهانی که نشاط آسا بمقتضای جبلت بالغدو والآصال از غایت
صدره شال انفکاک نجویند و بخت سان جز اعتکاف در آن دربار سعادت بنیان طریقی
دیگر نپویند و هر یک ازین دو در شیوه ترسل زمانه را وحید و در صنعت انشا روزگار را فرید و شاهد
ابکار افکار شان در زیور سازی و دری زبان هزار نوع تعبیر برده و شیرینکان خیالات سحبان بن وائل
دراز کرده و نوعروسان خیالات سحرآیات شان در حلیه کنایات و استعارات ابواب بدیع
گونه ملاحت بر چهره مشکین مویان بدیعیات بدیع الزمان همدانی باز نموده تا غنچه معانی بدیع
شان باهتزاز نسیم خیال در گلبن خاطر شگفتن آغاز نهاده و نفحه خیالات جدیده شان از نکهت
صبا نکهت در اطراف عالم نافه عطرسای گشاده است از گلهای شگفته روضات افکار صبای و صاحب
دماغ رایحه فصاحت رسیده و از نافهای عطرسای کلمات قاضی فاضل و شیخ خطیب شامی را نفحه بلاغت
وزیده با غالیه سپری جعد معنبر کلمات مشکین موی شان عود قماری اگر خویش را بر آتش
غیرت سپند آسا سوزد رواست و مشک تاتاری ازین بعد هر گاه خود را در نافه خجلت
متواری سازد بجا در افشانی بیان اقلام لؤلؤ بار شان در باری سحاب بنانی چه ضرور و با
درر الفاظ سحر آثار شان در خشندگی لآلی عمانی چه حاجت **شعر** و اذا وجبت افلاکهم ثم اتت
زرقت مصابیح الدجی فی کتبهم خود مولفات مالوف و مصنفات موصوف شان که ناسخ مقامات
سحر آیات حریری و مبطل مقالات اعجاز علامات بدیعی است اثبات مطلب را چنین است پس آن
واوله الست میان شعرای رکاب جلال انتساب که هر یک بتیغ زبان کشور فصاحت را مسخر نموده اند

وبترک تازی خیل فکر و خیال گنجینهٔ معانی را زیر و زبر نسخهٔ شعار آبدار شان بازوی فکرت از تمام
را نیمهٔ استخارت و گوهر خیالات سحر آیاتشان عقد نظم متنبّی را تیمه آبدار روان ابو فراس
از خجلت معانی بدیعهٔ هر یک هراسانست و رشتهٔ جان ابن السّراج از رشک رشتهٔ گوهر افکار
هر کدام مانند رشتهٔ شمع سوزان قصاید غرّای هر یک که در ثنای خسرو ورکار رشتهٔ نظم
کشیده اند ارباب نظم را عزیزتر از رشتهٔ جانست و اشعار شعری شعار هر کدام که در
مدیح پادشاه کامکار بزیور ترصیع آراسته شده اصحاب سخن را با بهار از لآلی رخشان چون
جمله را باسم و رسم با منتخب اشعار در کتاب زینت المدایح که مجموعه از مدایح شهنشاه جم جاهست
و نسخه از مؤلفات این بنده درگاه ذکر نموده خوف ملال از اطناب سخن اجازت نداد که مجدداً
بذکر هر یک در پیشگاه ضمیر انور پادشاه اسلام پناه لازال ناصر اعلام الاعداء جسارت ورزد بنای ذکرنگ
جهان بکرشمهٔ از اوصاف استادی فتحعلی خان ملک الشعراء الکاشی بود که الحق شرط انصاف را
اکنون در همه حال ایران بل معمورهٔ جهان احدی از سخنوران یارای ادعای برابری باوی
نیست طایر تخیل علیین آشیان و زبان سحر بیانش اعجاز نشانست قصاید انوری را در جنب
قصاید غرایش نور و بهایی نیست و در مقابل آفتاب رخسارش بدکرتش خورشید جهان آرا را
بهایی نه از غم فکر و قاطبهٔ سخنوران خورده گیر فردوسی و انوری را تالث است و ارکان بنیان
فصاحت را رکن رابع شاهنامه که در فتوحات دارای جهان گشا مشتمل بر صد هزار بیت بنای
مردی فکر متین مرتب ساخته فردوسی را از کعبهٔ حکیمانه خود دلشکسته برتر
و قصایدی که در ثنای دادار گیتی ستان و ضبط آثار و کردار خدیو جهان آرا بدستیاری رای

رزین برشتهٔ نظم کشیده انوری را از فکرهای ساحرانه بپایه تخجل بدل شعله ور شعر نکتهای
نغز درخشش همچو اسرار غیب بی شرح از برای نثار طبعش چرخ عقد گوهر گشا دار الکلیل
خامه وقایع نگار در وصف سپاه نصرت همراه پادشاه عجایب بیان و حیرت گشا سپاه نصرت همراه
وجنود ظفر نمود شاهنشاه اسلام پناه گردون بارگاه که شیران عرصهٔ وغا و هژبران معرکهٔ هیجا و دلیران
میدان پیکار رند نخچه پیوسته ملازم رکاب همایون و همواره در موکب مسعود میمون اند از ترک
و دیلم عرب و عجم استرابادی و مازندرانی در دفاتر عساکر منصور هر ساله مساوی شصت هزار نفر
عرض داده می شود و در رکاب هر یک از شاهزادگان جنگجوی رزم ساز نیز بیست هزار نفر از معرکه
آرایان شیر شکار و رزم آزمایان عرصهٔ کارزار پیوسته مهیا و آماده اند که مجموع یکصد و شصت هزار
نفر سواره نیزه گذار و پیاده آتش بار باشد و هر ساله علی سبیل الاستمرار جیره و علیق و انعام
و مواجب اسب و آلات پیکار جمله را کارگذاران و خزینه داران و جیره داران دربار گیتی
مدار خسرو جهانگیر ملک آرا میرسانند میران و سرکردگان و سران سپاه ظفر همراه از لگام و ستام
خنگ پیلان صرصر نشان و دیگر آلات و ادوات حرب از طلای احمر و زر ناب و سایر جیوش نیز اکثر
عموماً از سیم ساده و نقرهٔ خام است و بذکر این حکایات علی التفصیل در تاریخ جهان آرای سلطانی و قایع
نگاری نموده و بزیور این روایت شاهد سخن را زیبی بی اندازه افزوده ام علی ای حال بر نظار
کنندگان این داستان الحق پوشیده نباشد که هیچیک از سلاطین جهان کشورگشای
بدین آراستگی هیچ نگر دیده و تا بهرام خون آشام را در عرصهٔ نیلگون سپهر پنجهٔ دلاوری بقبضهٔ شمشیر خونبار
آشنا نگردیده لشکری باین جلادت در عرصهٔ پیکار آشکار ندیده شعر همه کاکش و رزم آزمای

و تیر انداز؛ همه مبارز و آهن گذار و جوشن در؛ همه فکنده تن اندر مغاکهای هلاک؛ همه نهاده دل اندر
نشانهای خطر عربیه هم عصبة من قبیل الترک؛ ما رکوا البرق لمعا و لا الرعد تصویتا؛ قوم اذا قوبلوا
کانوا ملائکة حسنا؛ وان قوتلوا کانوا عفاریتا؛ از نهیب نعره دل شکاف شان اسد چرخ را زهره
دلاوری آب است و از بیم گرزهای پیکرکوب شان روئین تن سپهر را پیکر توانا لرزان مانند سیماب در
روز رزم لشکری را بحمله لشکر بند و در عرصه جنگ عالمی را بمعدودی لشکر بند؛ خون اعدا چون شیر مادر
حلال دانند و زندگی خصم را در شرع شجاعت حرام شمارند جام شراب شان کاسه سر است و کباب
خوان شان جگر شیران از گرد سمندان را غالیه رخسار دیده اند و غبار معرکه را توتیای دیده

ابنا موت نظر جون اخوتهم تحت المنایا کل یوم لقا شعر سپاهی بهیبت چو امواج دریا؛ گروهی گذشت
چو اعداد اختر؛ به نیزه همه حافظ عهد رستم؛ بخنجر همه وارث رسم حیدر؛ بجویند در عمر
از صف بجا؛ جدائی چو اعراض لازم ز جوهر؛ در دیاری که یکسینه پای گذارند دست رد بر
دیار دیگر نگذارند بجائی که بخفتی همچون باد در روی آرند بشمشیر آب قسام سوزنده تر از نار بند در چنگال
پلنگان تیز چنگال اند و در بحار نهنگان آتش بار؛ همه روئین شده آهن ز حمله فولاد جنگ و
جوشن در هر جا اقامت کنند هول قیامت آشکار آرند و به هر زمین که نشیمن آرند شور محشر پدیدار
سازند مردی آدم خوارند و آدمی مردم شکار شیری انسان صورت شده و انسان شیر صولت
مهد شان در عهد صبی خانه زین و عهد شان در مهد زین بافته؛ و لکن جوانان شان اگر خواهند از سر ی
بیضه بپوشند گوش بگوشه کمان خمیده قامت گذارند و پیران شان هرگاه اراده نمایند که بر سینای
جوانی از جا بر آیند دست بر کمر سنان لبسته میان آرند اگر مشکی روی نماید بیر از تیر آموزند و

صلاح از شمشیر هرگاه برنجی پیش آید راحت از سایه سپر طلبند و اعانت از جوهر خنجر شوهر گردن کشان
گردافکن؛ همه نیزه زنان تیغ گذار؛ سخت دانند حرب را تدبیر؛ تنگ بسنده جنگ را افتخار؛
عربیه فوارس لا یملون المنایا؛ اذا دارت رحی الحرب الزبون؛ و لا تبلی لبسالتهم وان هم
صلوا الحرب حینا بعد حین؛ با این لشکر قیامت اثر پیوسته در موکب همایون موازی یکصد عراده
زنب قلعه کوب طنین پیکر شبان از آتش افشان و پنج عدد خمپاره دهن اژدر برق اثر علاوه
بر پانصد لوله زنبورک رعد آواز شد خروش زلزله افکن دلهای مخالفین بگشت نشان است در روز
معرکه گرمی بازار مجادله را چون اژدر آسا بنای آتش فشانی گذارند و نهیب های خاطر دشمنان
آشکار آرند جبال شامخه و تلال راسخه را سمت عالیها سافلها حاصل آید عرصه زمین و سما خاک را خاک صفت
اذا زلزلت الارض زلزالها پدیدار گردد و اهل در گمان افتد که مگر جوهر خاک عنصر ناری مبدل
گردیده یا روز روشن بظلمت شب تاری مبدل حیث کوههای اسکندری و نوبتهای سنجری
بر فراز زنده پیلان ابر پیکر کوه بطرا استوار است و از آیینه پیشانی هر یک دیده خورشید جهان
آرا خیره و تار شعر ابرند و همه قطره ایشان شل و پیکان تگرجند و همه باره ایشان صف بجا؛ دندان یکی
تخت شده و در دل سنگ؛ خرطوم یکی حلقه شده گرد ثریا؛ ابر است بیاد اندر و باد است بهامون؛ صحراست بکوه اندر و کوه است
بصحرا؛ چون آب ز بالا بگراید بسوی پستی؛ با نعره رعد آمده با سوختن برق؛ با رفتن ابر آمده با گردش گیتی؛ از تشنگی
فیل کرصوی حین یلبس من رفاق الغیم بردا مثل الغمامة تلک اکن ضار رعدا و برقا تری بخرطوم کمثل
الصولجان؛ یرد ردا متمردا کافوان تمدد الاعصار مدا؛ واذا التوی وکانه الثعبان من
حبل زردی؛ فکانما انقلبت عصی موسی غداة بها تخذی حل و نقل ادات

و ادوات حرب سپاهی گلوله و باروت توپخانه و زنبورک خانه مبارکه شاهنشاهی را و ادوات
سفر سه هزار نفر از کوه پیکران بادرفتار و گردون هیکلان عفریت آثار که منطقه آسمان
رشته مهار ایشان باید و نجم فلک بسته قطار ایشان شاید پیوسته در زیر بار دارند و روز بروز
ره بوز روی بسیار شد او بدان حد در این جهان روز به صبح که مردی آمد از تفصیل بیان او صنایع
موکب همایون اطلاع کامل حاصل آید زیرا که باقی اساس و تتمه اوضاع اردوی کیهان پوی پادشاه
جهانگشا را برین قیاس معلوم توان نمود که تا چه مرتبه و چند مقدار است و این دعاوی صادق
الحمد لله و المنه بینندگان را آفتاب وار ظاهر و آشکار است و آیندگان را علامات و آثار
مجزی است کفشار رسید که تا تیر گذار این سیمین حصار هر صبحدم بر جنازه گردون سوار و بر جبل
آب پیکران ثوابت و سیار آتش زن کاشانه تیره دلان حبش و زنگبار است این شهریار
شریعت شعار معدلت دثار را تیغ آتشبار خرمن سوز اعادی برگشته روزگار و بوده سپاه نصرت
همراهش را در تسخیر اقطاع عالم و قلاع مستحکم چون تیر اعظم و خرد سیاره چشم اعجاز زده صبا بادرایات
ابد چنین باد منصور و مؤید و مظفر در ذکر آثار و علامات و ابنیه و عمارات پادشاه جهانگشا سخن سنجی مینماید
سخن حکایات و بدیهه عقل تیز حاکم است که اشرف سلاطین و اعدل ملوک گیتی تواند که ترتیب آثار
خیر برد و وجودش منشور نظم بلاد و رفاه عباد و عمارت زمین و رعایت شرع مبین را مصدر باشد
به تیغ کفر برداز اسلام پرور با عقل و دانش ابنیه عدالت گستر و بحکم جهان کار در وقت ستم پردازد
با زیردستان زبردستی ننماید و با زبر پا فشارکان دولت تعدی نگشاید صدقاتش جاری باشد
و مبراتش در اطراف عالم ساری رعایا را پرستاری نماید و فرزندگان را تمکین ری از بعد از مکارمش

خرابه‌ها معمور کرده و از میامن بدو نش خاطرها مسرور و رعیت خدا را معزز و محترم که ما بندگان شرمسار را
در عهد دولت پادشاه اسلام پناه رعیت پرور عدالت گستر تخت حیات ارزانی داشت
که بدست عدل مهد امان در بسیط گیتی گسترده و بیمن انصاف نام ستم از صفحه روزگار سترده و بتیغ
بر آسمان همت کر طلب بقای او دیده گریان همت الا از مربان لقای او و بقایش از خدا بدعا خواسته
و دوامش ما از خدا التماس کرده پیروی سرتیش شه دولت و دین اسلام از نو تیش قوی بنیاد و دوار عهد
خویش بنابر افضال و الباقیات الصالحات خیر عند ربک ثوابا غرفات مساجد و شرفات معابد
سر بایوان کیوان کشیده و در زمان سلطنتش قباب مشاهد و رواق مقابر را با اوج آسمان رسیده
در هر یک از روضات ائمه هدی علیهم التحیة و الثنا باقتضای دین پروری آثار بدیعه بنیاد گشته
و در هر جا از ولایات کشور ایران را عمارات عالیه بنا گذاشته اکنون اطلاع مطالعه کنندگان را بعضی
از آن آثار بدیعه و برخی از آن عمارات عالیه را علی الاجمال ایرادی نماید تا شنوندگان را استحضاری
حاصل باشد و آیندگان را اطلاعی کامل بود و دانند که مالک الملک علی الاطلاق بدون استحقاق نعمتی را
بر قاطبه نفوس همت رزق ارزانی ندارد و بحکم زمام اختیار کافه انام در قبضه اقتدار شهنشاهی بسپارد
آری دولت مهد خدا ای کس را بغلط از جمله آثار بدیعه و ابنیه رفیعه که بیمن همت شهنشاه جمجاه
لازال مروجاً للشریعة الغراء سر با اوج آسمان افراشته سقف قبه بل آسمان سیر بیانش
گذاشته و بجهول تن کبوی مشکین سیمین پیکران ثوابت و سیارا را از خاک معنبرش
انباشته است بارگاه مقدس و صحن اقدس حضرت سید الشهداء علیه التحیة و الثنا که
بسعی جمیل و اهتمام جلیل ابن خسرو بی عدیل اگرچه در معنی بهشتی بود جاودان در صورت نیز روضه

عرش نشیمن بارگاه سپهر دستگاه و قبهٔ عرش اشتباه در اندک زمانی توشیح گردید که از روی
خورشش و بنای دلکشش فرشتگان عرش آشیان غرفات سعادت آیاتش را اقامت گزین
آمدند و حوریان باغ جنان قصور و قصورش را خاک نشان یکی فرشش حریرش را بال و پر گستردند و دیگری
خاک آستانش را بگیسوی مشک سا بستردند و کما قال الصبا علی سبیل التخاطب شعر ای بلند ایوان زرین ای
همایون بارگاه ٭ از تو میسازد زمین را آسمانها ی سیاه ٭ چون فلک طوف حریمت کرده در
هر صبحدم ٭ چون زحل هندوی بامت گشته در هر شامگاه ٭ سایه ات پوشیده بر جسم
فلک نیلی پرند ٭ شمسه ات بنهاده بر فرق زحل زرین کلاه ٭ از غم این کز چه بنود در تو چون خشت زری
آسمان را تیره دارد دیگ تاب از دود آه ٭ زین تغابن کز چه نقشی نیست بر درگاه تو ٭ گشته زان از رنج خورشید گردون
سیاه ٭ تا کنندش خشت زرین تو این زرینه خشت ٭ هر سحر خود را دهد عرض از پس این پیشگاه ٭
چون بنومیدی کشد امید آن هر شامگه ٭ خویشتن را سرنگون زین غم در اندازد بچاه ٭ زر تو شد
منکسف خسروی ختم ای بلند ایوان از آنکه ٭ شاه دین را مضجعی دارای دنیا را پناه ٭ لوحش الله زین
دو شاه پاک گوهر آمدند ٭ تا بحر آ این امام آن تا بآدم پادشاه ٭ اشرف درج رسول و گوهر درج بتول
پیشوای دین حسین بن علی روحی فداه ٭ آفتاب خسروان فتحعلی شاه آنکه هست ٭ شاه کیوان پاسبان
دارای گردون بارگاه ٭ هم ملایک در جناب آن جناح اندر جناح ٭ هم سلاطین در حریم این جباه اندر جباه
تاجداران خاکروب حضرت آن روز و شب ٭ شهریاران خاکبوس درگه این سال و ماه ٭ القصه
مذهب آن چون زیور اتمام یافت ٭ از مثال آفتاب خسروان ظل اله ٭ منشی طبع صبا از بهر تاریخش نوشت
شد طلا ایوان شاه دین ز شاه دین پناه ٭ بعد از آن که باشارهٔ آن خدیو سپهر جلال زر ناب را از قبهٔ

بارگاه منورش زیبی تازه و زینتی بی اندازه حاصل آمد و سقف بارگاه سپهر پایهٔ حسینش را با ندودن
طلای احمر و لاجورد غسل زیور کامل صرحی از نسیم ساده مبلغ پنجهزار تومان از زر ناب زرین
گنج سرا ایزدی محیط گردید که تاکنون پیکری بدان لطافت و منظری بآن غرابت اقلیدس اندیشه
گان مانی فکرت و مهندسان پیکان سمار ... بخاطر نرسیده است عقل دور اندیش بصورت
و معنی عرش اعظمش دانند ولی ندانم استادان هنرور عرش آلی را کی دیده اند که خرده دان
زیب و زیور چرخ برینش خوانند اما بنام بنیانم که اقلیدس نژادان دانشور بچرخ مکوکب چگونه پی برده اند
اگر عرش نیست فرش کاخش سال و ماه در روز و ابا چرا آشیان دارند و هرگاه چرخ نه مهر و ماهش
صبح و شام از چه پاسبانان کند از خطا رفت عرش نیست بلکه عرش آستانست و چرخ نه
ولی چرخش پاسبان است حضرت صبا را در تاریخ اتمامش قصیده ایست غرا فردی دو از ابیات
این مطلب ایراد آمد شعر تا زمین شد ملک دارای زمین آمد خطاب ٭ زآسمانش که زمین را لیستی گفت از آب
تا چه کردم من که ماندم زین سعادت نا امید ٭ تا چه کردی تو که گشتی زین کرامت کامیاب ٭ هم ز قدر
صدر تو با اوج قدر من قصور ٭ هم ز رشک فرش تو بر روی عرشم التهاب ٭ در نگونساری و در سرکشی
دانم که چیست ٭ چون تو فخرم با چو من خسرو ممالک رقاب ٭ مایهٔ فتح و ظفر فتحعلی شاه آنکه هست ٭ شرع او
در رزم مفتاح هزاران فتح باب ٭ در حریم احترام دولتش اصغر خدم ٭ بر خیام احتشام او
زگردون قباب ٭ گر ز عدل فتنه سوزش فتنه زاید چرا ٭ فتنه را پیوسته زاید فتنه بهر عقاب
که مسلسل داردش در طرهای پرشکن ٭ که مقید سازدش در دیدهای نیمخواب ٭ آن خدیو پاک گوهر مهر
آل مصطفی ٭ از ازل در جان و دل آمیخت چون شیر و شراب ٭ تحت شاهنشاه دین کز بیم شمشیرش گداخت

مهر و ماه زان ضمیر زهره بشیران نجاب ✤ پیرو فرمان یزدان پیشوای دین حسین ✤ ماه برج مصطفی و در درج بوتراب
تشنه لب شد شهادت بر رضای حق چشید ✤ گرچه کوه آهن از تیرش شدی دریای آب ✤ آفتاب روی او تابان ز برج مشرکان
با دیار ننگ تا حشر روی آفتاب ✤ اختران سپدار گردون بر پیش دادگر ✤ مصطفی را چون هی زین ظلم جگر جواب
آل مروان را ز لب از ساغر کلچین سمی ✤ آل طه را جگر بر آتش حسرت کباب ✤ خواست از صدق و ارادت تا کند دیوان حرم
خدمتی شایسته آن شهنشه مالک رقاب ✤ کرد اشارت تا که زین چنگ آستان بنیند ✤ مرقدش را زین ضریح عنبرین سمان احتجاب
ریخت بر نثارش گنجهای زر ساو داد از ترکیب این دلکش ضریح از سیم ناب ✤ الغرض چون از ارادت شاه این پرورش شد
سر ایزد را به پیرامن حجاب از سیم ناب ✤ بهر تاریخ بنایش زد رقم کلک صبا ✤ سر ایزد دید از شاهنشه این سیمین حجاب

پس ازین خدمت نمایان که تا انقضای زمان نام همایونش در عنوان صحیفه نیکنامی مؤبد و مخلد است باقتضای خلوص ارادت و عقیدت سخاندان حضرت رسالت پناهی قبه و بارگاه فلک پایگاه حضرت عباس علیه السلام که عرش منیعش ثغتشه اساس است و سپهر رفیعش جبهه سای کریاس اشارت علیه رانده و آن بنای گردون مماس را در رفعت از اوج سپهر درگذرانید هفت گردون نهنش بر این نه مکتفی نیامده ضریحی از یکصد من طلای خالص که بمبلغ شصت هزار تومان انجام پذیر گردید بر مرقد مقدس حضرت رضا علیه التحیة والثنا نصب فرموده پنج عدد قندیل طلای مینا که از چهارده من زر ناب پرداخته گردیده بود در ضیا و سنا رشک فزای مهر و ماه و در صفت کمشکوة فیها المصباح فی زجاجة الزجاجة کانها کوکب دری یوقد من شجرة مبارکة بود بدان حریم عرش احترام وقف مؤبد آمد که پیوسته چون شفاعت آن مهر سپهر رسالت و شمع شبستان امامت چراغ این دو ابد مدت تا صباح قیامت روشنی بخشای محفل جلالت و خلافت باشد رجای واثق و امید صادق

چنان است که بقبول این مساکین بهواخواهان خلاف نشان پیوسته چون محفل آسمان از پرتو شمعدان منور و ضیا گستر آید انتهی و ترتیب عجب و همچنین دو ضریح دیگر از سیم خام که هر یک بمبلغ ده هزار تومان زر ناب صورت اتمام پذیرفت بر مرقد منور شاهزاده واجب التعظیم شاهزاده عبد العظیم و مزار کثیر الانوار شاه چراغ که از اولاد امجاد موسی بن کاظم است علیهما السلام نصب گردید و نام نیک خسرو شرع پرور عدالت گستر دین و سایل سالیان ابد پیوند در صفحه روزگار مخلد آمد و دولت ابد قرینش که گرد زوال را بدامن آن بسته است دامن شراه نیست مؤبد ازلی **شعر** نام نیکو طلب که نام نکو ✤ بهتر از گنج خواسته صد بار ✤ یک شبانه که سیم صد خرمن ✤ یک دعا به که زر و صد خروار ✤ دیگر از آثار بدیعه و ابنیه رفیعه مذهب قبه و ایوان و بنای صحن مقدسه و مدرسه مسمی بفیضیه و تعمیر سد سدید و تاسیس دار الشفای سرکار حضرت معصومه قم علیها التحیة والثنا است که اتمام و انجام جمله بمبلغ یکصد هزار تومان زر نقد صورت پذیرفته است

در ذکر تعمیر سد سدید مبارکه قم صانها الله تعالی عن التلاطم

چون بارگاه مقدس آن بقعه احدی متصل برودی است که پیوسته از سمت غربی آن بلده طیبه روان است و بدین وسیله هنگام طغیان آب و طوفان سیلاب عمارت آن حضرت همه ساله تشویش انهدام بنیان و کهنه از بگذرد سیل بنا نشاید و در سیل آب عمارت نیامد برفع این تشویش اولا از مصدر خلاف مثال واجب الامتثال شرف نفاذ پذیرفت که مهندسان هنرور و معماران هندسی پیر از سنگ و ساروج سدی سدید بنا نمایند و تعمیر آن سد باب صد گونه رخنه در بنیان شهنها رسد اسکندری گشته بحکم محکم شاهنشاه ظل الله که اوامر علیه اش در نفاذ با احکام قضا توام است شش هزار ذراع مساحت طول در شش ذراع عرض و هفت ذراع ارتفاع از سنگ و ساروج سدی بنا نهادند که مانند بنای حرمان

از نهیب طوفان ابد مصون و مأمون است و وصف استحکام آن بنای سدید مهندس خامه را والا سطحی
نژاد را از حوصلهٔ تحریر بیرون کافال الصبا ❁ هم در آن اوان که طرح سدی از آغاز کار ❁ کاسمان زرین ز
و حور خشت سیم و زر کشید ❁ پیش آن سد سدید آسمان فرسا بخجلت ❁ سر ساربها زسد خویش اسکندر کشید
الغرض سدی چو آن اسکندر ثانی بنهم ❁ از کرم در راه آن دریای بی‌معبر کشید ❁ منشی طبع صبا از بهر تاریخش نوشت
هم بنهم سد دوهم اسکندر دیگر کشید ❁ پس از آن با فراشتن قبهٔ رفیع و ایوان منیع آن بارگاه عرش
اشتباه سپهر دیگر بعدد سموات سبع افزوده و علاوه برین آن قبه و ایوان سپهر بنیان را بخشتهای
طلای احمر اندوده که قبهٔ سیمین سپهر را از دو خشت طلا و نقره مهر و ماه بخجلت زدگی انگشت نمای اهل روزگار
نموده چنانچه دراری شعار آبدار صبا که در تاریخ تذهیب این قبهٔ زرنگار زیب نخشای سامع اهل روزگار گشت
ثبوت مطلب را شاهدی است ناطق و گواهی است صادق و هو هذا نظم زین زرین آسمان ساقه از زر زیب
یافت ❁ رشکها بر آسمان از قبهٔ زر یافته ❁ از پی نظارهٔ این گنبد زرین سپهر ❁ صد هزاران چشم حسرت باز از مهر
یافته ❁ کای فزونی جویدا از این قبهٔ سیمین چرخ ❁ زانکه قدر خویشتن زین گنبد زر یافته ❁ در جهان آن گنبد
بی پایه از نگشت زر ❁ خویشتن را چون باین از پایه برتر یافته ❁ صد هزاران خشت زرین زیب
از این گنبد گرفت ❁ گر خشتی ز زر ظاهر از این عرصه منظر یافته ❁ الغرض چون زیب زرین زین قبه عالی بنا
زان سلیمان کو بهر جمشید چاکر یافته ❁ حبت از بهر خرد تاریخ تذهیبش صبا ❁ گفت زرآگین زین همایون قبه زیور یافته
و صحن مینو نفس را شمعی حجرات دلکش و غرفات سپهر وش و ایا وین بهشت آئین
و گلدستهٔ سپهر رفعت آفتاب طلعت و برکهٔ کوثر بهجت سلسبیل غزارت صورت انجام
داده در پیش روی صحن مقدس مدرسه یعنی برکه‌ای که پنج ذرع طول و پنجاه ذرع عرض و مشتمل بر چهار ایوان

رفعت بنیان

رفعت بنیان و چهل و شش وثاق گردون رواق بنا نهادند که حضرت ادریس از شوق نزول
در مدرس سعادت تأسیسش در غرفهٔ سیمین سپهر نیلی دل نگران است و فرشتگان حظائر قدس را
از تماشای فضای فیض انتمایش طایر خیال در طیران تا گلشن را رشحهٔ دانش آموخته و خشتش را لعاب
معرفت ریخته اند و گر نه خشت و گلی را چون هوای عرصهٔ یونان این همه تأثیر حکمت از کجا و خاکی را مانند
زلال چشمهٔ حیوان بدین مایه روح پروری چرا غرفاتش را چون کاخ دماغ دانش پروران گوی
معرفت انباشته اند و حجراتش را همچون سراچهٔ دل حکمت آگاهان اسرار توحید بودیعت گذاشته
این است که مجاور حجرش را منتخبات علوم معلوم است و ساکنینش را نوعهای حکم ملهم از اختتام و مضا
شعری سه چهار از اشعار آبدار جناب صبا که در تاریخ اتمام مدرسه مزبور برشتهٔ نظم کشیده بود مناسبت
مقام و اثبات مرام مبادرت ورزید شعر زامر آن قطب سپهر معدلت بس صدرها ❁ زان زمین هر گوشه
سر بر گوشهٔ محور کشید ❁ هم در آنجا کرد بنیاد این همایون مدرسه ❁ و ندر آن این چار ایوان سر بهفت اختر کشید
هم سپهر از رشک هر یک هفت اختر بر فشاند ❁ هم زمین از فخر هر یک سر بهفتم چرخ برکشید ❁ با وجود مطلب این چار ایوان
روزگار ❁ نیل تخجیل آسمان را آنچه بر منظر کشید ❁ باکر از نظر بیت آن آفتاب ❁ در رخم چار فلک گوید نسیل
کشید ❁ چون تمام آن چار ایوان شد بتاریخش خرد ❁ زد رقم کین چار ایوان سر بکیوان برکشید
در بیان بنای دار الشفای سرکار حضرت معصومه علیها السلام نکته پردازی شعور ❁ چون بخش جهات ورود
نوائب را فیض بخشهای مدرسهٔ مزبور معالجی حاذق و درمانی موافق بود استصلاح مقام بنا دار الشفا
آن مدرسهٔ خلد مماثل دار الشفائی بنیاد نهاده شد که مرضای ناتوان و رنجوران بی خان و مان را منزل
آماده و مکانی مهنا باشد طبیب جراحی را ماهر موسوم بیالیانه از سرکار سلطنت مدار مستقر آمد که در معالجه

مرض مطالبه حق العلاج نموده رفع مرض اینغرض طمع باقصی الغایه کوشیده باشند و ورود دول
موکب مسعود را در زیارات مخصوصه چون موردی لایق و منزلی مناسب لازم بود در جنب عرصهٔ جنت
مقدس عمارتی حرم حرمت و حرمی ارم صفوت که نزول اجلال خسرو و سهال را در خورد و ورود موکب
پادشاه جمجاه را سزا باشد در نهایت متانت و رزانت و غایت نظارت و نضارت بود جسم
گردید و بعد ذلک حصول صواب را ببرکات فیض آثار حضرت صاحب الامر وقف مؤبد نمودند و تولیت
آن ما دام الحیوة بذات اشرف اقدس و بعد از ان بافضل و اعلم بلده طیبه مفوض و مرجوع آمد

در باب دو در طلای مینا که بجهت ضریح آن بقعه احمدی و رواق گردون نطاق آن سلاله محمدی ساخته گردیده در رشته [illegible]

چون خاطر خیرت ذخایر آن فاتح ابواب خیرات و بانی بنیان مبرات را از تعمیر حرم محترم
و تذهیب قبه مبارکه شرافت توام و تاسیس مدرسه و دار الشفای بقعه احمدی علیها التحیة و الثناء
فراغی کامل حاصل آمد و بتقدیم این گونه خدمات انواع سعادت ذات قدسی آیاتش را متواصل دارین
با حسن خلوص خود در انجا ذات رسالت منجلی دارد و مراتب ارادت خود را مدلل دو در طلای مینا
یکی بجهت ضریح مقدس و دیگری از برای رواق اقدس حضرت معصومه بحکم آن پادشاه دین پناه مقرب
آمد و در ان دو مکان شرافت بنیان دو در محل سعادت نشان منصوب و الحق در ساخت
هر یک از انها استادان ماهر در فنون تصنعات بدیعه و انواع تصرفات غریبه ظاهر ساخته اند
و روان اقلیدس و مانی را از فکرهای دقیق عجب و اندیشهای عمیق غریب در باره خجلت
گوئی مگر از ابواب مشکاة بهشت حصول زینت را باستعاره و در سعادت پیکر آورده [illegible]
دو باب سعادت مآب بر ابواب جنان افزوده استغفر الله درین باب خطا کردم از ابواب جنت الکون

دو در فیض اثر بر چهره اماکن و کاران گشوده اند و در زمین در نگهای عصیان از آینه وجود ما سیه سحابان
زدوده سکان آسمانش از ین باب پیوسته پاسبان اند و خازنان جنانش از ین سکه در همواره
سر بر آستان آفتابش شمسه زرین است و هلالش حلقه سیمین اختران را هر گاه بعوض کلیچهای سیمینش
نظر آرند دیده شان پر نور باد و آسمان را اگر در جرگه پاسبانانش محجوب دارند خاطرش مسرور
تا سعادت داری لازم این دو در و این دو باب را نجات ثقلین شیحه و ارث ابواب فتح و فیروزی
بر چهره این سلطان عدالت نشان باز باد و درهای دولت و بهجت بر چهره همایونش فراز آستانش
بوسه جای سلاطین و خاک درگاهش طوطیای دیده خواقین **شعر** این دعا که صدق دل آمد همارا
بر زبان همه مردان درگاه یا رب تا ابد مقبول باد

ذکر تعمیر مسجد جامع دار السلطنه طهران که از جمله بناهای عظیمه آن سلطان عدالت نشان است

چون در تعمیر بقاع متبرکه و تاسیس مشاهد مقدسه ائمه اطهار صلوات الله
و سلامه علیهم اجمعین شرع مطهر را رواجی تازه و روح مقدس نبوی را ابتهاجی بی اندازه حاصل آمد
مبادرت کردن بخت خاقانی بمؤدای انما یعمر مساجد الله من آمن بالله و الیوم الاخر و باشارت صحیحه من
بنی مسجدا و لو کمفحص قطاة بنی الله له بیتا فی الجنة بعمارت جامعی وسیع و مسجدی
رفیع که کریمه لمسجد اسس علی التقوی را مصداقی صادق است و منطوق ناطق در دار الخلافهٔ
قریب بدار الاماره سلطنت اهتمام تمام نموده در قلیل مدتی غرفات رفیعه و مناظر منیعه آن
کعبه ثانی و ثانی کعبه بسقف اعلی من مناط الثریا و سمک ارفع من سپهر المعلی پذیرفته بتعظیم شأنش
کعبه معظمه نام آمد و هر رکنی از ارکانش مستجاب طلاب را مقام و تحت صحنش هفتاد در [illegible] و سقف
صنعتش التی لم یخلق مثلها فی البلاد در جنب رفعت ایوان مقصوره اش هرگاه سپهر بلند معرفت

بقصور نگردد چنین قصوریست و با حرمت حریم احترامش اگر حرم بیت الحرام اقرار باحترام نماید رواست
غیر معدوم محرابش درحقیقت کعبه تحقیق و قبله اش بتحقیق قبله حقیقی زاهدان شب زنده دار را در او
کعبه آسایش هنگام سحر زمزمه لبیک و نغمه تکبیر اکمل صومعه داران مسجد اقصی است و صوفیان
صاف اعتقاد را در خلوات دل آسایش مهلهای شب صبیحه هو الاول و الآخر شوق افزای گوشه
نشینان عرش مسجات فضای اقدس امثالش از لمعات آه شعله بار موحدان خداشناس ضیا گستر چون گنبد
طور است و هوای سعادت فزایش از فیض نفس کرم دلسوختگان حق پرست روح پرور و همچون بیت معمور
عربیه تبارک ذوالعرش باذا تری ❁ من بحسن فی جانب المسجد ❁ بعذر گناه سر بار بر خاک و از غلبه شوق
سینه چاک اتقیای نار جحیم را دیده ها اشکبار است و طلب خلود نعیم را نغمها شعله بار تمیمه را عمده مطالب
دعای دولت پادشاه اسلام پناه است و جمله را اهتمام مارب بقای سلطنت شاهنشاه عدالت آگاه
چون از رب ورایه تیرست باجابت مقرون است و از آنجا که محل اجابت محلی است دوامش روز افزون
مصرع یارب که همیشه از فزون باد ❁ تا کتاب خیر بت الکتاب و قبله خانه مبارکه و کعبه مقصود عمیت
نشان آستان رستان نوازر از سعادت دنیا و آخرت حاصل و فوز بشر رضای خداوند خداوندگار حاصل آ
مسجدی سعادت بنیاد و جامع فیض نهاد که گویا روضه از روضات جنانست آبا کبر سعادت را بمنزله جان
در نظری از کعبه حاجات و رکنی از قبله سرالات که حریم با حرمت و عمارت آسمان رتبت سلطنت عبارت
از آنست بنا نهاده و باین موهبت ابواب فوز و فلاح بر چهره نیاز بندگان عتبه علیه و نیاز اوردگان
سده سنیه گشوده نه که فرایض خمسه را ادا و قات مقرره بتقدیم رسانیده نه از اطاعت حضرت الهی غافل باشند
و نه از اطاعت اعلیحضرت ظل اللهی ذاهل دنیا شان به نیاز معمور گردد و آخرت بنماز بادای نماز

از نماز

از نماز با زنماند و باقدام نماز از نماز مؤلفه یا رب این پادشاه دین پرور که بود بشرع پیغمبر
باد پاینده تا ابد جاهش ❁ آسمان سجده بر بدر گاهش ❁ خالی از فتنه باد کشور او ❁ سوده سر بر سپهر افسر او
پادشاهان گدای درگاهش ❁ خسروان سر نهاده در راهش ❁ چرخ چون بخت در رکابش باد ❁ جاه را جای در جنابش باد
دیگر از جمله باقیات صالحات که این پادشاه دین پناه در صفحه روزگار پاینده و استوار است رباطات
و خانهاست که در معابر عابرین و صادرین و مسالک سالکین و متردین بنا نهاده اند و محافظت
نفوس عباد را از خطر و برد و قرب و بعد این زرینه طشت دست ایثار و کف نثار گشاده از جمله
خانی است که در کنار رود چاچرود دو فرسخ است مشتمل بر حجرات محکم و مهر بانات مستحکم علاوه بر آن بگمان
ورافت عبادت اگر مانیه در جنب خان مزبور معمور گردیده که هرگاه واردی را در رفع کلالت یا رفع
ضرورت مستدعای حاجت افتد بی ارتکاب کلفت و احتمال مشقت رفع ضرورت را جایی مانع شباب
ومانعی عایق و کذلک از دار الخلافه ری الی دار المؤمنین کاشان در چهار موضع دیگر چون منزل کنار گرد
و گبر در و دود و قم و سین بسن کاشان که هر یک از آن مواضع متردین را بجهت فقدان محل نزول
و بعد طریق و عدم معموره و غلبه آب و بلای سیلاب کار بجان منجر بود و جان در معرض
خسران بنا برین معمار عدل و رافت رباطات رفیعه و خانات وسیعه مبنی بر غرفات متینه
و حجرات رزینه بنا نهاده آمد تا سیار و کاروان از معدلت عام و مرحمت مالا کلام آن خسرو بهرام
غلام مکان رحت و منزل فراغت مهیا و آماده دیدند که تا رباط آراسته گیتی بچار دیوار خشت یا آنکه
ور فرازست قصر مقصور و کاخ لازم است ور این سلطنت و دوران عدالت الصیف حشمت
فرقدان بود ایوان کیوانش در رفعت شهره بند و طاق آسمانش پایه سرافکنده باد ذکر استعمار قصر قاجار و سیف

آن روضهٔ ارم آثار در شمال دار الخلافه ری که نسیم روح پرورش حکایت روان بخشی ارم می نموده
و بربع فرسنگ از باره استوارش دور کوهی بود طور آسا که نسیمش دلاسا بودی و خاکش غالیه بیز هیئتش از
زمین بقاعده ارتفاع دویست ذراع و تفرج کنندگانش را از روح هوای روح افزا صوفی آسا دل
و جان در وجد و سماع چون خاکش دلکشا و آبش روان بخشا و نسیمش فرح فزا بود همت مقصور سلطانی
به بنای قصری در فراز آن کوه فلک مبانی اشارت راند حالی مهندسان بدایع نگار و معماران سحر آثار
قصری برمان هیئت خورنق صورت در آن مکان بهجت نشان طرح افکندند که طرهٔ ایوان بر سپهر رفیع
با رفعت غرفات و ارتفاع شرفاتش چون خجلت زدگان سر در پیش است و در جنب زیب و زیورش سقف
مکوکب فلک مقعر چون کلبه درویش با کمین این قصر مینو وش صبح و شام تفرج خواطر را چون دیده بینا طره اش
گشاینده **شعر** همی پیشند از اشکالش جمال قصر نوشیروان ÷ همی یابند از نظر فرش مثال سد اسکندر
گشاده شد در سقفش ز کوکب جابه دیبا ÷ فکنده شد در صحنش ز کوی بخشه مرمر ÷ نجاران فرهاد دست
و نقاشان آزر اندیشه کتیبه و ازاره بیوتات عرش و فرش چهرش را بنقشهای عجیب و صور بدیع دل
فریب رشک سپهر برین و غیرت نگارخانه چین نمودند منظری رفیع و غرفه بدیع بر فراز کریاس سپهر
اساسش خاصهٔ جلوس همایون سلطنت را چون سپهر مینای از قطعات آینه جلی و صفحات الکینه
جلی چاره شد که چون دارای با محض ورای و داد ارکیتی آرای استیفای عشرت را در آن منظر خلد مقر
قرار گیرد مردم دیده و دیده مردم از هر آینه سکندری اش دارای دیگر مشاهده نمایند
و از پرتو عکس جمال مبارکش نور و ضیای تازه بر مردم دیده فزاید کما قال السحاب **و هو هذا**
این آینه رنگ و لعبت خاوریست ÷ و ز طلعت شاه در ضیا اکثریست ÷ آینه صورت سکندر نگری در جلوه آینه

اسکندران

اسکندر ربت ÷ و در صحن سبز مثال آن قصر دلگشا ÷ دریاچه ایست کوثر آسا که از عذوبت زلالش آب حیات خجلت
در روان چشمه حیوانست و خاک خفت بر دهان دریای عمان چون قلزم سپهری پایانست و مانند
بحر اندیشه ناپیدا کران که آبش از یک میل راه بتعبیه مناره چند و شعبه قنوات زمزم مانند از زمین
بر آسمان روانست و معمار سپهر دولابی را از تصنیع جریان آب بر گرد هوا انگشت حیرت بر دندان
پس از آن از فراز آن کوه تا ساحت زمین تطبیق طبقات سپهر را طبقا عن طبق هفت قطعه سطح که هر یک
در طول و عرض جنة عرضها السموات والارض است بتراشیدن دامان کوه و تسویه تلال انبوه حدوث
نموده در عرصه هر یک کهکشان مانند جداول جاری و سپهر آسا قطعات زنگاری پرداخته آمده **شعر**
رحمانش از عود و برگش زمرد ÷ نباتش مینا و خاکش عنبر **عربیه** فضیة انهارها ذهبیة ازهارها ÷ منابع
نشوانه متبرج اشجارها ÷ در مرتبه سیوم از فراز به نشیب عمارتی سپهر اساس و قصری گردون مماس
دور از قصور معمور و ایوانی در متانت و رفعت چون قصر کسروی و از رشک مانوی مصور
بتصاویر دلکش سر باوج آسمان کشیده که قصر آسمان در رفعت آستانش را آستانه ایست و منظر
کیوان در رفعت آسمانه ایش را آستانه فضای صحنش را بتموج دریاچه یکصد و پنج ذراع در یکصد و
پنجاه ذراع رشک سپهر نیلی نموده که پیوسته از رشحه فواره گوهر بارش دامان سپهر پر گوهر و جیب آسمان
مالامال در دراری انجم و اختر است **شعر** نهادش نه دریا و کوثر ولیکن ÷ ز ژرفی چو دریا ز پاکی چو کوثر
ز خوشی چو جان و ز خوبی چو دانش ÷ ز صفوت هوا و ز لطافت چو آذر ÷ روان اندر ماهی سیم سیما
چو ماه اندر سپهر منور **عربیه** کانما الفضة البیضا سائلة ÷ من السبائک تجری فی مجاریها ÷ اذا علتها الصبا
ابدت لها حبکا ÷ مثل الجواشن مصقولا حواشیها ÷ فروق الشمس احیانا تضاحکها ÷ و ربوق الغیث

احیاناً نباتاً کیهانا اذا النجوم ترائت فی جوانبها لیلاً حسبت سماءً رکبت فیها لا تبتدع السمک المحصور غایتها
لبعد ما بین قاصیها و دانیها قطعهٔ نخجیم نیز بعبارتی تمثیل آراسته آمد که صفای هر صفحه با صفایش
نثور فرسای هشت روضهٔ بهشت است و خاکش مانند عرصهٔ جنان عنبر سرشت سقف طاق نهادش
که طاق بلند گردون را در رفعت جفت آمد بر فراز چهار ستون از سنگ فیروزه رنگ قرار گرفته
و در استحکام بنیان از سپهر برین افزار حوضی از مرمر با صفا در وسط آن وثاق زرین رواق پیدا ساخته
که از صفای آب و صفای سنگش چشمهٔ حیوان در ظلمات خجلت پنهان است و آیینهٔ آسمان تیره چون
ضمیر تیره دلان گویی صدف است بر مروارید روان غلتیده یا مرواریدی است بگوهر جان سرشته سنگی
سیمین است به سیماب انباشته یا نقرهٔ محلول گشته که گویا فرو ماهی‌اش در یاچه بر آب بند گشته
عربیه متسلسل فکأنه للصفاء و مع تحدی کأنه سبیل ⁂ و اذا الریاح جرین فوق متونه ⁂ فکأنه درع
جلا ما صیقل عذب فما تدری أما رمادها عند المضافة ام حریق سلسل کما قال الشاعر و هو هذا
همچو مستی در جهان با بسم اندر جسم جان ⁂ آبی اندر حوض و حوضی در میان باشد همی ⁂ با چنین آبی روان افزا و
جان پرور نسیم ⁂ دور نبود گر بهارش بی خزان باشد همی ⁂ کوثر آسا اندر ان گلزار خرم چون بهشت
تشنه جویان جو بها بر سر روان باشد همی عربیه متسلسل الماء الزلال خلاله فخاله الحیات حفف سراباً
ممتد و صافی قطعات صفت کانه آن گلشن همیون آراسته با شجار بارور و ریاحین نگهت گستر و عمارات
سپهر منظر است درختان سرو و کاجش که پیوسته خضر آسا از روح پروری آن ساحت سینه مثال حیات
ابدی یافته و در کارگاه ازلی بر قامت بلندشان ابدا کسوت خضارت بافته هر سرو مثال طوبی
اساطین جنت سایه گستر بر ساحت خاک گسترده و نهالان چنار و صنوبرش که همواره طوبی مانند از زینت

آن روضه

آن روضهٔ بهشت سرشت سر با وج آسمان کشیده و زبان بدعوی اصلها ثابت و فرعها فی السماء
گشاده اند چو قامت دلجوی بتان و نخل دلارای دلبران قد سبیج و سرور بار آورده و درخت
سیبش با سیب از سیب زنخدان سیمین ذقنان به است و نهال بهش با به چون انار پستان بسته دهنان
فربه از جیب شاخ گلبنش اعجاز ید بیضای موسوی آشکار است و از سینهٔ شجرهٔ نارش شعلهٔ نار وادی
ایمن پدیدار در صحن مرغزار و کنار جویبارش شعر لاله شکفته سرخ و سیاهش در میان ⁂ نرگس دمیده
زرد و سفیدش بر کنار ⁂ این چون میان سانر سیمین خنجر زرده ⁂ وان چون میان مجمر زخشنده دود نار
عربیه شقائق فی اغصان نورکانها ⁂ خدود و قد شقت فیها عوارض من شعر ⁂ اذا ما بدت فوق الغصون حسبتها
کئوس عقیق قد ملئن من الخمر ⁂ چون باغ خلدش رای استعجاب نگویا گر بهشت موعود را حضرت باری
بدنیا فرستاده یا رضوان جنان دری از خلد بر چهرهٔ گیتی گشاده است اگر بهشت خاک گوی ز ارضه
عطرانگیز چون عنبر و بادبانش و آتش جان پرور مانند چشمهٔ کوثر و زلال چون حباب صبا را در
تاریخ بنای این روضهٔ خلد مثال از اهتزاز نسیم کثرت گلهای مضا بین تازه در گلبن و زن شکفته است
و گلشن توصیف از ریاحین خیالات رنگینش زیب و زیوری بی اندازه پذیرفته تا گنار رود آمان
مطالعه کنندگان از گل معانیش برآید و صدف خواطر شنوندگان از سحاب بیان سخن برآنی
لبریز در عقدی چند از آن درر آبدار بسلک تحریر در رشته بیان منسلک آمد و هو هذا لوحش الله
که شرف یافت دگر مسند جم ⁂ ملک تنه که ظلم دیده دگر ملک عجم ⁂ شهنشاه سیاوش وش افریدون فر ⁂ به جهاندار
نهفتن تن جمشید حشم ⁂ ملک ملک سستان فتحعلی شاه کرمت ⁂ آفتاب است و به رتبت افلاک حشم ⁂ در بشرکا مده
چون او ملک ملک آرا ⁂ که بود در فلک اختر تا به علم ⁂ ملک ایران که شد از جور حریفان ویران ⁂ ملدش

آباد چنان کرد معمار کرم ❊ که بنام ستم آمد بجهان منزل بوم ❊ زانکه ویرانه بنا به بگذار کان ستم ❊

رای او گشت چو معصور بر آبادیها ❊ سر بقصر فلکش سود قصور معظم ❊ طرح این باغ چو افکند دران ملک ملک ❊

کرد چو بخت ملکش باد درخشان خرم ❊ باغی آراسته چون باغ ارم بلکه بود ❊ بدل باغ ارم از غم آن داغ الم ❊

کز ان باغ بهشت است بجز آن بهشت ❊ سیبی آمده در طینت خاکش مدغم ❊ بلکه از حسرت پیوند نهالش بجهان ❊

هست مدغم دل سدره و طوبی همدم ❊ شور افکنده دران باغ خوش الحان بلبل ❊ گهی از ناله زیر و گهی از نغمه بم ❊

سروش افراخته قامت چو خرامنده پری ❊ گلش افروخته عارض چو خوبنده صنم ❊ سنبلش آمده چون طره زرکان طراز ❊

نرگسش آمده چون چشم غزالان حرم ❊ منظری گشت بعز تیش دران روضه بنا ❊ که بود شمسه او سقفش معظم ❊

لوحش بسته چو بنا بر نقش دیدند ❊ مانی و آزر از آزرم شکسته قلم ❊ هم دران روضه یکی حوض چو تسنیم روان ❊

کانش افکنده ز غیرت زلال زمزم ❊ آب پاکش که بود دون دم جان مسیح ❊ گو بپا شسته دران دامن عیسی مریم ❊

چون کف شاذروان ز ریزش فواره کنند ❊ پر گهر جیب زمین دامن گردون همه هم ❊ آتش از عکس شقایق چو شود در جام ❊

وز دران گنبد گردون چو حبابی بم ❊ گفتم این آب حیات است خضر گفت بلی ❊ گفتم این باغ بهشت است خرد گفت نعم ❊

نام باغ ارم کرد خداوند جهان ❊ گرچه باغ ارم آمد بفزون زان کم ❊ الغرض یافت چو اتمام و بی تاریخش ❊

هر سخندان زده در مرحله فکر قدم ❊ رهبر عقل ام ام شده و گفت که صبا ❊ عرضه کن در بر دارای جهان جم حشم ❊

که صبا رفت بباغ ارم و سنبل خم ❊ گفت تاریخ وی آباد بود باغ ارم ❊ تا ز تاثیر دم باد بهاری گردد ❊

همچو بخت شه جم مرتبه خرم عالم ❊ باد از فیض و عنایات الهی یارب ❊ روضه دولت آن ظل الهی خرم ❊

خامه بدیع البیان بذکر بنای دلگشای نگارستان و انمام در قرار رنگ نگارستان میزنم نگارستان باغیست

که تازه رنگش داغ بر دل باغ ارم نهاده و نفحه خاک عنبر بارش نافه گشای مشک تاتاری بباد داده

بعدش از باره سنوار ره دار الخلافه قزوین شش صد گام است و در بهار و ریاضش صبوحی کشان صبح

نشان را هر صبح و شام کار عشرت تمام واقع در سمت شمال است و شمالش مانند نسیم بهشت واقع

ظلال در وسط خیابان باغ مزبور عمارتی احداث گردیده که قرارش بر چهار ستون بحرین و سقفش بر چهار صفه

روح پرور از ازاره سنگ بناش بنی بخشهای مشقش است و طاق رواقش در رفعت سپهر و شش حوضی از مرمر

در میان است و پیوسته آبش بطریق فوران روان و بران چهار عمود سنگ که آن عمارت

از سنگ آهک راهچار رکنی محکم است و بنای آن رواق گردون نطاق را چهار پایه مستحکم چنان

فرهاد نژاد با طها هنر چهار فواره شیر پیکر نصب نموده اند که هر یک را اهواره از کام آب چون شیر روان

است و از کمال عذوبت مانند شیر آهوان شیر گیر را مایه روان شعر آن آب بی سکون که از پس

کابری ❊ مالیده قرط است ز پیروزه سپهران ❊ گوئی که باد و دوده ثعبان اژدره ❊ گاهی ز تند تیغ و گاهی ز نخ

فشان ❊ از دهنش در روان اثری نه در او و لیک ❊ از دیگری با چو دهنش و ز روشنی چو جان ❊ جدولی آکندگان

آبها همچون مایه روان ناسزاوار از میان آن رشک روضه جنان روان است و چشمه سلسبیل را

از غایت صفایش اشک حسرت بر چهره دوان عربیه بساتینها اللکث قنهار و ایح

و اشجارها الریح فیها ملاعب ❊ کان هزیز الریح بین غصونها ❊ هزاریر منهن معاتب ❊ و من

تحتها الانهار تجری میاهها ❊ فخالصة منها و منها سواکب ❊ کان مجاریها سبائک فضة ❊ مذاب و اسیاف

بهن قواضب ❊ در مشرق و مغربش نیز عمارات عجب آیات و غرفات سپهر علامات بنا

نهاده اند که منظر جان آن گلشن سبز ون راد صباح و رواح محلی دلکشا و منظری عجب فیه انها

باشد کوی عرصه چنان است که خاکش با انواع گل و ریاحین رنگین آمد با کثرتها که هواش چون نافه آهوی

نبشتی مشکین باغ عارض خوبان نیست بنفشه و سنبلش یا رب از چه رو دام دلهاست چون رخسار
دلبران غنچه و نرگس آیا کدام سبب بنگشت جا بها سروش چون شمشاد قامت دلبران دل با رآورد
و شمشادش مانند سرو روان شاهدان شادی برده **شعر** زبس گل در آن باغ ماوی گرفت زمین
رنگ ارژنگ مانی گرفت ❊ سر نرگس تازه از زر و سیم ❊ نشان سر تاج کسری گرفت ❊ چو ریحان
شد اندر لباس کبود ❊ بنفشه کم دین ترسا گرفت **مرثیه** وقد طلع الشقایق فوق جذع ❊ کنیجان
العقیق علی الزوج ❊ قصیده جناب صبا در خطاب باین حدیقه دلارا که تصدیق اوصاف صادقه ادا
معنبر و شیقه ایست هرگاه با ثبات مطری ابراد رود بجا و شاهد توصیف را زیوری ابنر اخواهد بود **وهو هذا**

سفاک تبه ار روضه روح پرور ❊ بهشت بری تو با چرخ اخضر ❊ بهر جانبت باشد اشجار دلکش
بهر او بت باشد از مار ازهر ❊ چو در صحن جنت خرامنده غلمان ❊ چو بر اوج گردون فروزنده اختر
بنا مات ای روضه جنت آیین ❊ عمارات ای عرصه آسمان فر ❊ که هر یک ز قصر بهشت است احسن
که هر یک ز کاخ سپهر است برتر ❊ بهر قبه‌ای بر خلد برین ❊ بزیر همه بر چرخ مزدور ❊ سماک تو روح
روح است و جسم ❊ در آب تو تاثیر جان است مضمر ❊ زلال تو چون راح ریحان مفرح ❊ نسیم تو چون بیخ
ریحان معطر ❊ سیه روز از رشک چشم خبانان ❊ سیه پوش از سنبلت زلف دلبر ❊ شام سپهر از نسیمت
موزد ❊ هوای جهان از شمیمت معنبر ❊ دلارا نهال تو چون نخل طوبی ❊ گوارا زلال تو چون آب کوثر
درختانت ای روضه عشرت فزا ❊ خیابانت ای گلشن روح پرور ❊ ز دلکش شکوفه به بستان بهمن
زرنگین شقایق در آذار و آذر ❊ چو اکلیل کسری مکلل بلولو ❊ چو اورنگ خسرو مرصع بگوهر ❊ صحن فرح بخش
فردوس فرت ❊ که فردوس فرخش باشد ز دفتر ❊ چو بالای لیلی قد سرو رعنا ❊ چو رخسار شیرین رخ گل منور ❊

کنده

کند خنده در مرغزارت شقایق ❊ زند طعنه در جویبارت صنوبر ❊ بزیبا رخ گلعذاران خلخ ❊ برعنا قد
سرو قدان کشمر ❊ بود در تو رعنا درختان دلکش ❊ بود در تو زیبا نهالان دلبر ❊ چو زیبا غلامان جمشید
شوکت ❊ چو رعنا وشاقان خورشید منظر ❊ به بزم ارم نظم خاقان اعظم ❊ بقصر فلک فر دارای داور
شهنشاه آفاق فتحعلی شه ❊ که گیتی از او چون بهشت است یکسر ❊ ملک خرّمی که آمد زفالش ❊ چو خال لب خاره
هفت کشور ❊ بیفکند طرح بنی قصر دلکش ❊ که هر یک ز قصر بهشت است خوشتر ❊ هم آراست این قصر معمار عدلش
که چون او ندیده سپهر معمر ❊ یکی حوض مرمر در آن قصر دلکش ❊ چو در قصر جنت عیان حوض کوثر ❊ در آن
حوض فواره گوهر افشان ❊ بدامان گردون برفشانده گوهر ❊ همانا چو مدحت سرایان خسرو ❊ دهانش گهربار
باشد سراسر ❊ و یا چون کف گوهرافشان خاقان ❊ فشاند بهر دم همی گوهر تر ❊ ز هر قطره خیزد حبابی که باشد
زنگش شقایق چو یاقوت احمر ❊ نجف چار چرخ است از چار چرخش ❊ در آن یک زن سرگرت بنیاد ور ❊ زهی دلارا
ربا دفرح زا ❊ زآب مصفا ز خاک مطهر ❊ یکی باغ رضوان یکی ریح رحمن ❊ یکی آب حیوان یکی مشک اذفر
ایا شهریاری که خورشید تابان ❊ اگر بر خلاف رضا در زند سر ❊ ز شمشیر خونریز تست از نیک اشارت شود شق
چو ماه از زبان پیمبر ❊ کف تست که جود بارنده ابری ❊ که از وی کهی سیم باری کهی زر ❊ دل تو یکی از قضا بحر
که در وی ❊ ز غلطان گهی نی زغلطان لشکر ❊ الا تا بود ذلت از جور گردون ❊ الا تا بود عزت از مهر اختر
عدوی تو در قید ذلت مقید ❊ محب تو بر صدر عزت مصدر **کلک مشکبار از توصیف سحاب
قاجار عنبر بار است** متتبعان سیر و اخبار و متطوفان دیار و امصار را بر روایت
و درایت معلوم و مشخص است که خاک دیار شیراز منجا جیت عنبر پرداز است هوای مصلا و آب رکن آباد
با تاثیر با شادی انبار مرد ش عشرت دو شده و با دوستان چون بادام تو ام دریک پوست جمله بصفت

بالشنایان وفاشعار ند همه بفطرت باپاکان آشنا رفتار و پیرایش دلدادگان را دلداری نمایند
و خوبانش غمگین خاطران را غمخواری خاکش بهجت انگیز است و نسیمش عنبر بیز جبالش از لاله و گل فردوس
مثال است و تلالش از بنفشه و سنبل ارم تمثال در متنزهات دلکشش غم را با خاطر نزهت پژوه بدرود است
و در روضات جنت آیینش عنادل و قماری را در منقار نغمه را و دو چندی که پادشاه جهانگشا را
نزول اجلال در ان کشور مینو مثال بود تهیه اسباب تفرج را تعمیر دو روضه روح پرور که یکی نامدار
به تخت قاجار و دیگری سما بجهان نمات اشارت راند و وصف هر یک از ان دو روضه جان پرور را
اکنون بمناسبت مقام ایرادی نماید تخت نامبرده قاجار که الحق روضه‌ایست خلدآثار و مبارزت [illegible]
که مابین شمال و مغرب دار العلم شیراز کوهی است جانفزا و در دامان کوه تلی بود بهجت افزا و در طرفی از ان
تل چشمه آبی چون زلال حیوان روح بخش و با صفا و لا در فراز آن پشته عمارتی فلک رفعت و قصری
آسمان رتبت بنا نهاده آمد مشتمل بر دو فضای دلکش یکی ناظر بکوه و دیگری مشرف بر صحرای از لاله
و گل انبوه و عمارت مزبور مبنی است بر ایوان فلک بنیان و دو وثاق گردون نشان استکمال
عشرت را گرمابه نیز در ضلعی از اضلاع آن قصر مقصور بنیاد نهاده و هرگاه تفرج را استعدادی روی
نماید و استحمام را ضرورتی داعی آید هم در ان مکان بهجت نشان رفع ضرورت را اقدام رود و پس از ان
که آن عمارت بهجت امارت باشکال هندسی و صور اقلیدسی و تصنیعات نجاری و نقشهای نگاری
ساخته و پرداخته آمد از دامان آن عمارت تا بسطح زمین سه قطعه فضای عریض و طویل مرتبه بعد مرتبه
مشتمل بر جداول جاریه و انهار ساکبه و متراکم باشجار مثمره و ازهار مزهره موشح و مغروس گردید و در پایه
قلزم نشان بلجهای ناپیدا کران در پای آن تالار ارم آثار منتج آمد که زورق سیمین فلک را از تلاطم امواج

هم بنای است و سباح ماهر از لجه ژرفش رسم شناوری مانند ماهی و عنقش عرضا و طولا بطریق
مساحت شش هزار ذراع است و رفعتش از سطح زمین بقدر رسی زرع ارتفاع ماهیان سیم سیمابیش را
بارها با نون ذو النون رازها در میان است و مرغابیان طاوس مثالش را بکرات با نسرین چرخ
طعنها بر زبان آسمان موجی است از ان و اصفر حبی که موجش را عیان است غایت استعجاب را وقتی
بخود گفتم قلزم است گفت خاموش باش نه بینی که قلزم را از رشکش پیوسته فریاد و فغان است
پرسیدم که عمان است جواب داد که زبان در کشش نه بینی که عمان را از حسرتش همواره آب
در دهان است گفتم مگر نیل است خندید که این بیخودی را دلیل است سرودم که چون است و افزود که از آن
از حصول این آرزو دل پر خون است عربیه ولها بعد جزر ذا [illegible] والقبیل عند عبابه
الطرق [illegible] التفصیل الاول شعر بلکون دریاچه پیش پیکر مدیدی تاکنون آسمانی گاه
ثابت گاه سیار آمده هست این عکس فلک پیدا در آبش کاسمان دیده تا بر رفعت قصرش نگونسار آمده
و اینکه مبنی بر فرازش منبر چرخ و اختران عکس گلزار است و گل اینجا پدیدار آمده اشجار آن روضه روح
پرور و ازهار آن حدیقه بهجت گستر چون چتر طاوسان خان بر سپهر پایه افکن است و مانند غنچه لبان
خوبان خطا بصد گونه نشاط و انبساط آبستن مروارش [illegible] از جویبار بخت خسرو گیتی کشیده که دائم
خرم است چنارش [illegible] که در چمن دولت پادشاه عالم پرورش یافته که همدوش سپهر معظم است
گلش کف گنجور شاه را ماند که پیوسته پر سیم است و زلاله اش بساقی خدیو روزگار نسبه [illegible] که همواره
پر دولت جام است و ساغر نسیم دلاویزش اگر نه مستفاد از خلق وی آمد انفاس روح پرورش کی این شمیم
انگیزش اگر نه مستفاد از شمایل نیکوی او است بدین مثابه عبیرآمیز است از چه روست اگر باغ جنان نیست

حوض کوثرش از کجاست سپهر برین اگر نبود این همه انجم واخترش چراست عرصه گلشنش است که سروش لواست
خط خضرست که خاکش مشکبیت قماری و عنادل سحرخیزش را بدام هجرانی که آموخته که داود سان
نغمه زیر و بم بحسن مقال تلاوت زبور میسرایند سمن و نسترن غالیه پرورش را بنام عربی که تعلیم نموده که
همچون قاریان بگاه صبح و شام بزبان حال قرائت آیه نور را زبان میگشایند **عربیه** والطیر فوق الغصون
تحکی بحسن اصواتها الغوانی ورائس الورق عندلیب کالزیر والبم والمثانی **شعر** تا زینت بوستان
زابرست تا رونق گلستان زبادست سرسبز چو عرصه جنان باد این ز تطاول خزان باد **ذکر عمارت**
جهان نما و وصف آن روضه بهجت اشتمال در خارج شهر شیراز قریب بمقبره مجذوب سالک
و سالک مسالک خواجه علیه الرحمه یکی از سلف باغی خلف کرده و از اختلاف روزگار خضارت
اشجار و نضارت ازهارش تلف چون واقع در محلی مرغوب بود بموجب استعداد مکانی مطلوب همت خاقانیش
در تعمیر اهتمامی فرموده و به ترتیبش اشارتی نمود درختانش زلیخا آسا جوانی از سر گرفته و نونهالانش
لیلا مانند شاهد نضارت ببر و انهار جاریه اش که از بی آبی نمونه سراب بود پر آب آمده و ازهار نامیه اش
که از تشنگی افسرده آمده بود شاداب سروش از دلبری قد برافراخت و لاله اش بجلوه گری رخ
برافروخت بنفشه اش سوگواری از یاد برده و سنبلش طراری بیاد آورده غنچه اش بشادی لب بخنده
گشاده و گلش اهتمام عشرت را دامان پرده نشینی از دست بداد خاکش سرسبزی پیش گرفت و بی رگی
از ساحتش رخت کار خوش نقشان نقش بغالیه انگیزی سنگ بمجمر ریخت و صد انقش بعطربیزی غالیه برساحتش ریخت
گلبنش بسوی بدآمده و گلش بعیسوی دم **شعر** در فضای روح افزایش بنغمه خسروی فرشهای منقش چون
پرنیان آمد پدید در رو میسا از نهال یاسمین آمد برون لعل و لبه اندر رخت ارغوان آمد پدید **عربیه**

زی الشجر

زی الشجر ارق القمر او با الافیا مفروشة کان الارض من حسن بجلید القمر مفروشه در وسط باغ برجی عمارتی
که اکنون در عرف مهندسین کلاه فرنگی میسازند بنا نهاده اند بنیانش از سنگ است و در زیب و زیور
چون کارگاه ارژنگ ازاره اش بقطعات سنگ مرمر با صفا صفا یافته و گنبد اش باندرون طلا
و لاجورد چون چهر انور انجلا پذیرفته است مانند قصر جنان هشت باب سعادت بانیش بهشت
سپهر بر شش جهت باز است و پیوسته مهوشان حور انشان فی محل عشرت و ناز حوضی از مرمر چون جام
که در پیکر باشد یا شیری در سینه ساغر در وسط آن وثاق گردون رواق قرار گرفته و از گوهر فشانی فواره
اش ساحت آن قصر مقصور زیب و زینت بسیار در مقابل هر یک از ابواب شکنانه اش خیابانی بحجب بوستان
وحید ولی کهکشان نشان پرداخته اند و متن صحنش را بگلهای روح پرور و درختان سرو و صنوبر رشک
فردوس برین ساخته **عربیه** کان البحر قد سبقت علیها لطافتها اذا اطلق رباها علی اوراقها رشحات
نطل حدود قد تعرق وجنتیها وردمن اذا زهرها حبون اذا اعتش النسیم بها شقاها **شعر**
صحنش از فرش سبزه مینوسون خاکش از عکس لاله مینا رنگ باغی نغز و گلشنی جان بخش
گل دمیده ز شاخ رنگارنگ برده آن آب نامیات تتار گشته این رشک لعبتان فرنگ
سرخ بنعاره روی لاله شوخ سبز بیاده چشم نرگس شنگ قمریان خوش سرود و خوش الحان
بلبلان خوشنوا و خوش آهنگ در فراز کرسی عجب اساس آن روضه خلد آیت نیز ایوانی دور و مستطیل
و منظر عشرت اثر سر باوج آسمان افراشته و در رفعت پا بر فرق فرقدان گذاشته منقش بنقشهای
دلکش و مصور بصور مهوشان پریوش مشبکش بخیره اش که در حقیقت دام دلهای حوران باغ جنات
آبینهای حلبی و اگینهای چینی مزور است و ساحت دلپذیر جان پرورش که در معنی رشک نگار

خانه چنین است بنگاهای عنبری و فضاء و برآذری همچون سپهر اخضر باشد در و دیوارش از انواع نقشها و صور
چون کارگه آزر و چون نامه مانی ❁ در ساحت پاکش که بود غیرت فردوس ❁ در عرصه خاکش که بود رشک جنانها
افروخته رخ لاله تابان کوکب ❁ بلبل زده کلبانگ باهنگ نکیسا ❁ چون روی بتان رهزن آیین لاله سوری
چون چشم نگار آفت جان نرگس شهلا ❁ گویی که ببر کرده زمین خلعت اکنون ❁ گویی که بپوشیده هوا کسوت دیبا
عربیه تقوت للاشجار زینا و تحتها ❁ جداول کالحیات تجری ربا ❁ شقائق مسود حشاها کانما
خدود الغوانی یختلفن الغوالیا ❁ فان تک فی اللیل النجوم فانها ❁ نجوم جرت فی ضمنهن لیالیا شعر
یا رب این روضه بهشت نظیر ❁ که شد از امر شاه دین آباد ❁ تا ابد باد خرم و بر وی ❁ آفت
از صرصر خزان مرساد ذکر عمارات عالیه پادشاهی است که لا زالت معموره بالطاف الهی
از روضات جنت آیات جدیده و باغات فردوس علامات عدیده تا اکنون که سال دهم
جلوس همایون است تحضار مطالعه کنندگان را بذکر و وصف چند قطعه روضه بهشت است
اکتفا نمود و اکنون بذکر بعضی از عمارات مبارکات سلطانی که در دار الخلافه طهران و سایر ولایات محروسه
لا زالت محروسة عن الحدثان علاوه بر عمارات شاهزادگان ازاده طال بقائهم و حرم سرای پرده گیان
عصمت دامت عصمتهم بنا نهاده و مبارزت میرود شعر باز ازین سنگ زبرجد کافور خشک نامه نگار در
قلم نهد فشاندها ❁ از عمارات روح پرور و غرفات بهجت گستر که در دار السلطنه طهران خاص جلوس سلطنت از
رشک قصور جنان گردیده تخت عمارت مسمی بخورشید است که در رفعت سپهرش سر افکنده و در
بهجت فردوس ادنی بنده است آن کاخ همایون و قصر میمون در خلف تالار سلطانی و ایوان سپهر
بنیان خاقانی واقع گردیده پشت بشمال و رو بجنوب است و در هنگام دی جلوس در آن عمارت اتفاق

مطلوب

مطلوب مشتمل بر فضای فسیح و صحن فسیح از نمار و شهوار کش نشور فزای خاطر سدره و طوبی و ناهید
زهره است تصویرهای پری پیکر و شکلهای منبت مرورش خجلت افزای نقشهای آذری و آیینه اسکندری
و صور جهان آراست صورت دلارای تمثالش دلها از کف ربوده و صفای جهان نمای مرآتش
زنگها از خاطر زدوده است کما قال الصنبوری شعر زهر پرده بی پرده دارد عیان ❁ که آن نوخط عروسان شاداب
همه نازک اندام و فربه سرین ❁ همه سیم سیما و زرین ثیاب ❁ نه در ساحتش نیش خار و خسک ❁ نه در گلشنش زاغ
بوم و غراب ❁ عیان در روی از هرگران وحش و طیر ❁ برآسوده زآسیب چنگ و عذاب ❁ نه گرگ آلوده کام از خون بز و پلنگ
گشوده چنگ عقاب ❁ بهر صفه اش شوخ چشمان مست ❁ به پیش لب آورده جام شراب ❁ یکی دست افشان بر آهنگ چنگ
یکی پای کوبان ببانگ رباب ❁ همه شکل جانان و لیکن شگفت ❁ که دیدارشان جان کند بی حجاب ❁ فیضش روح پرور ز عکس عکس
کنار حوضش جان افزا چون چشمه حیوان و نهالش والا همچون بالای جانان است عربیه خور ایات حسنها
خدت ❁ تهوی و رقص شوقا نحو الحورا ❁ از نقش صنعت نگارش فره دار اندیشها بسر آمده و از حیرت
صنعت نگارش اقلیدس را اندیشها سخن طراز بافته از رفعت گلش مشاهده کنندگان همان بستند که بود
عمران از نخل وادی ایمن و از قامت دلجوی سروش نظاره کیان آن جلوه عیان هستند که گل
با جهانگان رز بالای دلارای دلبران سیم تن از رشحه فواره دریاچه اش گشت نزار آسمان خرم است
و از رنگ اشجار ثمره اش آفتاب جهان تاب درهم در هم حضرت سحاب را در تاریخ اتمام و بنای
عمارت مزبور قطعات سحر آیات و اشعار اعجاز علامات از بحر خاطر فصاحت ذخایر ظاهر گردیده
مناسب مقام را قطعه از آن قطعات دلکش ثبت افتاد قطعه چون بفرمان شهنشاه جهان کز تیغ او ❁ گرد هر
معموره حصن حصین آمد پدید ❁ شاه قیصر پاسبان محمد شه که از درش ❁ شرح جان حسبه خاقان چنان آمد پدید ❁ گشت بنیاد

گفت نسبا دین بنای دلگشای عرش سا * کز علوش بر زمین عرش برین آمد پدید * بهر نظم مصرع تاریخ آن کلک سحاب
زد رقم عرش برینی بر زمین آمد پدید * تا قصر زرنگار سپهر استوار و برقرارست این پادشاه انجم سپاه را
درین قصر همایون قرار و استقرار باد **شعر** با عیش و نشاط و طرب و شادی و شاهی * دیگر از جمله عمارات
عمارت معروف بگلستان است که در هوا رشک روضه جنان است و در صفا غیرت حدیقه روان و آن
کاخ دلکش و منظر دل آسا تالاری است در روشنی برد فضای شش جهت و در روضه روح پرور ستون میمون
طاق و رواق و فرش در و دیوارش آینهای صاف و آبگینهای مهر انصاف زیب و زیور
یافته و حوریان جنان از شوق مناظره اش از قصر فردوس روی بر تافته و بسوی آن منظر عشرت گستر
شتافته اند سپهر آبگینه رنگ را اگر از آینه صبح صورت مهری جلوه گر است این سپهر عشرت را از عکس
جمال سعی سلطنت از هر آینه آفتابی صفا گستر آسمان سیماب گون را از جیب افق هر گاه
چهره ماهی تابان است این ایوان فلک نشان را از جلوه وشاقان سیم بر از گریبان هر آبگینه هزاران بدر
تابان نورفشان فلک را این قصر مقصور اگر بعرش و کرسی با ثوابت و سیار افتخار است این گردون
رفعت را بتخت مرصع پادشاهی عرش سریر مکلل بنا شیشه های کرسی و جواهر تابان فخر و لآلی رخشان
بر و گهر اعلیحضرت ظل اللهی انجم و احتشام و مایه اعتبار است سبحان الله چه می سرایم حاشا که سپهر را این اندیشه
جاهلانه بخاطر راه یابد یا چرخ کهن سال زبان باین ادعای کودکانه گشاید بیچاره از خجلت رفعت سقفش
سرنگونسار است و از رشک آینهای صفا گسترش در سینه پیوسته از شهاب ناخن آتشبار
از واهمه این اندیشه نپسندی که سپهر رو و سرگردان است تا مگر بشرف مشاهده نهانی که
آستانش را پاسبان خورشید بادشاهی که آینه سقفش توام شده صبح بر بام فلک جلوه گر است

ماه بدعوی اینکه شمع محفلش خواهم بود هر شام در فانوس گردان سپهر فروزان است و گرنه با عکس
آینه اش چه حاجت بتابش آفتاب و با پرتو آبگینه اش چه ضرور بتابش ماهتاب در نهال گلبنش
که بصفای او سوی آشکار نموده است گوی قبس وادی ایمن ودیعت نهاده اند و در طره سنبلش که دم عیسوی
پرورده آورده عمانا که جذبه شوق محبت بامانت سپرده اند و گرنه از چه شاخی ابنه غنچه آتش با چراغ او در
طره اینقدر دل بی قرار از کجا خود را رسیدم اگر این عمارت دلگشا جنت است کوثرش کو جواب
داد حوض مرمرش گفتم آب حیاتش کجاست نمود که زلال جان پرورش استفسار نمودم علامت
که خواهد بود خبر داد وشاقان زرین کمرش از سدره و طوبی خبر کردم قد راست کرده که سرو صنوبرش
گفتم حور و قصورش کجا یند جواب داد که قبول با مکان خاطر خطیر پادشاهی رسیدم که حور و قصورش
کیستند خندید که تو مردود ان ظل اللهی چون این شنیدم زبان درکشیده دعایش را لب گشادم و گفتم
شعر گر چه من محروم ازین ایوان فردوس آیتم * یا رب جاویدان خرم بدارای جهان
حضرت سحاب را نیسان فکرت در وصف عمارت مزبور در فشانی نموده قصیده غرا که الحق مشتمل بر
فنون فصاحت و حاوی انواع بلاغت است در تاریخ اتمام آن و تاق گردون رواق و ثنای
شاه آفاق برشته نظم کشیده و بخط دلکش ملک الکتاب با آب زر در کتیبه ایش مسطور است تا یاد
سخن را زیوری کامل باشد تمامه ایراد نمود **وهو هذا** حبذا ای کاخ کیوان رفعت گردون اساس * شمسه ات از مقابل
تابان شمسه است در قرطاس * شمسهای محفل است اینکه خوانندش نجوم * زانکه سطح بارگاهت کرده با گردون
تماس * گوهر آگین مسندت فرش زرین است زان * اطلس افلاک ماند این زنقش اندر اساس
پیش گردون بر فلک با سر شادروان تو * راست چون موری بود کافتاده در لغزنده طاس * پاک بیتی

خیابانت زبهر خار و خسی * زان بکف برگرفته دهقان سپهر از قوس داس * کرده الوان جامهای جوزبویانت زرنگار

لعبتان آسمان را به برنیلی پلاس * ماه منظر شاهدانت را بس نازک تنند * چون به پیکر یک بسی هیچ خود جز

لباس * صورت دیرین اشکال تو باشد این صور * کاندرین زنگار گون مرآت از ره انعکاس * کلک رویا رخت

سال و مه ابتاز هم در یک کنام * کو رو شدت روز و شب دمساز هم در یک کناس * منفرلان تا از رخانه شان

کریز * نه کوزنان تراز هیبت گرگان هراس * شاهدانت بر خلاف خوبرویان زمان * مایلی دارند دایم باده

عشرت را کاس * کرام از پی حرز دلچسبی سطح بام تو * گفت می باید سپهری کرد بر گردون قیاس * در بقاع شمس را

از شمسه ات باید بهی * چون بانظر لاب سپند دیده هر شناس * رفعت چندانکه هر قدر ستهان سر بر کشد

بشنود از پایه قدرت ندای لا اساس * پایه ماهیت اعظم سپهر آمد پدید * دود شمعت یافت تا در زیر

سقف حسنت پاس * هم زنقش رتبه چرخ از پایه ات در عهد ارم * هم به کسب نور مهر از سایه ات

در التماس * روشنی هر شب نشمع محفلت کردند وام * چشم انجم تا ز از چشم بد دارند پاس * کز ره شبها

تا سحر از بهر پاسبانی نخفتند * ازچه در هر صبح باشد چشم انجم را نعاس * با وجود کردرهت ایمن است از نکبه

چرخ * کاسمان را بر دماغ ازان عطسه آمد عطاس * رنگ زنگار تو چون صیقل زداید زنگ غم

عکس شنجرف تو چون شنجرف دارد روی یاس * بگذرد با ارغوانت رنگ زرد از چهره ورد * بشنود

با ضمیر انت بری یاسمن نوش یاس * شد رهت بحی پر اختر آسمانی پر هلال * بر نهند برخاک راهت رخ

ملایک جبهه ناس * بر سپهر سایگی هم مشرق و هم مغرب است * درگهت زاندشد شاهنشه گردون اساس * مظهر

انوار حق فتحعلی شاه آنکه کرد * آفتاب این آفتاب چتر او نور اقتباس * آن شهنشاهی که تا شخص وی آمد در وجود

علت غایی وجود آمد ز ایجاد اناس * کاو گردون را ز نوک نیزه آن برق خطر * شیر گردون را ز شیر رایتش در دل هراس

لمحوان

استخوان دشمنان قوت همای دولتت * خورد از ان آمد عظام خصم ازین کرد بسی * گربه تن پوشد خورشید

اطلس و دیبا چه سود * چون دراکر بیان گردد کفن برگرم لباس * کرده وقت سعی و کوشش برده گاه قهر و بیم * جذب ادراک ازعدو

فعل احساس از حواس * ره زرش بربسته بیخواهند جمعیش ازان * شد مسدس چون سرای نخل این دربسه اس * تا نیاشامند

بد خواهان زشهد عمر شان * نا امید زان سکون سازد این پروانه کاس * هم به پای سده اش در بزم رومی سوده روی

هم منار نیزه اش در رزم روسی کرده کاس * هست با پای خنک کلکت را ارتجاع طبع * گرد فرسش تا زد به جولانگاه مدحش

بر فراس * در مدیحش نا شود زنپسنده تکرار ازان * محمد آمد بچندین معنی الفاظ جناس * بلکه

واجب شد سپاس نعمت مهدش بخلق * بیت واجب طاعتی در دور او جز این سپاس * مدحش آمد

در میان گرزانکه بیمودن توان * سطح گردون را به گزیا آب دریا را بطاس * از عروج اوج جاهش سست

بگردد پای وهم * در فضای ملک میدانش لنگ چون پای قیاس * آن زمان کز برق تیغ لعل گون الماس سپهر

سرخ گردد همچنان کز تابش آتش نحاس * چهر مهر از گرد گردد بر قع تاریک رنگ * پشت دشت از کشته ها

پشته گردون مماس * پیکر مردان به نیلی کله گردد محتفی * خنجر گردان به لعل جامه باید التباس * کرده

از عدو شیر رایتش را انگیزه * شیر گردان روز و شب برگشته چون گاو خراس * پاک خواهد زنگ دکینه

زان به تیغ او * زان بکار آرد به چون خصم رسم ارتماس * ناکه تخجر زنپی ریح او سازد سپهر * گاو گردون را

ز پروین بست بر گردن قطاس * چون ز نیمعاری بخت آن خسرو جمشید بخت * کاسمان را فرکر

پایش و ل آور پاس * گرد در هر خطه بنیاد چندین بار گاه * هر یکی گردون مقام هر یکی

کیوان مماس * ریخت طرح این عمارت نیز در این بارگاه * کامد او در فرش زیبی در تموز و دی چو پاس

الغرض چون یافت این عالی بنا اتمام و خوانم * عمر بن بر فرش او در دو خط بر خاک سپاس * از پی تاریخ ساختش زد

رقم کلک سحاب ٭ سجده‌گاه پادشاهانست این عالی اساس ٭ تا نهال دولتش را برگی خبر آید ٭ تا درخت بختش را
باری عمر پاس ٭ هر که باشد نیکخواهش شاد باد و بازوی بخت ٭ تا ده آمال کسی بیند عیشش بکاس بزرگ عمارت
عشرت آیین شاه و سخن را شادی بجای جان دهد و افزاید روان
عمارت عشرت آیین بوضع و ترکیبی است که اکنون در عرف مهندسین آن موضع را طنابی گویند
در جنب عمارت خورشید است و آراسته همچون ایوان سپهر بنیان جمشید قصری است مشتمل بر
گنبد فلک رفعت و دو شاه‌نشین سپهر مرتبت چهار غرفه عرش آیت دارد و در فضای فردوس نضارت
در صفه هر شاه‌نشین حوضی از مرمر ارکان است و در هر حوضی فواره متقارب در خوشاب مرمرش در
صفوت گوی بشری ابکار آمیخته و آتش در عذوبت چون شیره جام جمها از زلال حیوان برآورده عرصه
وما اذا ابصرت فیه صفائه ٭ حسبت نجوم اللیل ذابت سوائلا ٭ رایت سیوفا قد سللن علی الثری
وصارت لها ایدی الریاح صیاقلا ٭ ازاره‌اش مانند دل خوبان خطایی از سنگ است
و سایر منشش همچون عارض بتان آذری از نقش و نگار رشک نگارنامه ارژنگ سقفش را با طناب
طنین صدا و استدامت غزه غنا چون کاخ دماغ نغزدان مجوف و مطبق ساخته و آن مجوفات
و طبقات را نیز باشکال هندسی مشبک و مثقب نموده بطلا و لاجورد پرداخته‌اند و درین عمل حکمای بزرگ
استادی معمول داشته‌اند که اگر مطرب خوش‌الحان نغمه را در پرده زخمه بر تار طرب آشنا ساز دار از طنطنه طنینش علی
نکون و خم وار درون سپهر نه‌خم فسور و صیح نشور از ولوله خالی و از صدا تهی نخواهد بود و تصویرات
بدیعش با اینکه جمله در پرده‌اند پرده از کار ربار برداشته‌اند تمثالهای عرشش با وجودی که همه در وجود خود حیرانند
عالمی را در کار خود واله گذاشته کما قال النشاط شاهدان بی‌پرده سر بر کرده ٭ از هر پرده بیدلان

بی پرده با دلبر نگنجا را آمده ٭ قصر در گلدار رو اندر قصر گلدار دگر ٭ آنجا را بهر طرف از نقش دیوار آمده
گلبن با آمی و سبزه آتش باقی ٭ نه زبان آذری نه نوبهار گلدار آمده ٭ در کنار هر کس ازین شاهدی در هر کنار
عاشقی در هر طرف لب بر لب یار آمده ٭ یکبار آتش شده آسوده از رنج خمار ٭ عاشقانش فارغ از رنج
خمار آمده ٭ عقل را گفتم با وجود این سپهر عشرت عجب است که زهره خنیاگر در رواق سیمین سپهر قرار
گرفته گفت او را در حرکت مطربان این قصر با رفعت رسیده‌ام که حوریان بهشت با این فردوس برین
چه ارزش جنان نگفته‌ام جواب داد که مگر چشمت بر نقشهای دیوارش نیفتاده گفتم آسمان در رفعت
خوشتر است عاشقش را از چه نیست که سرنگون است سرودم که آفتاب در ضیا خود را اشعه زرنشش شمارد
گفت بندی دلش زین حسرت پرخون است در جایی از آن قصر مصور بام شهنشاه قضا دستور
نقاشان شاپور چنگ نیرنگ ساز صورت عرصه رزم پادشاه جهانگشا را با سپاه روس در پرده
بی پرده کشیده‌اند و در جایی دیگر ساحت نگارگاه شاهنشاه گیتی پناه را پرده از رخسار گشاده در یک جا
نقش عاشقان شها بجان است و در دیگری همچون سر کوی معشوقان دلها گرفتار کمند بجان
کما قال الصباح و نعم تعالی الله یکی قصر همایون ٭ بنام ایزد برازنده قصر گردون ٭ برفعت سایه‌اش چون
طور سینا ٭ برفعت پایه‌اش بر چرخ مینا ٭ هم از نور خدای سایه دیده ٭ هم از خورشید شاهی مایه دیده
در آن از خامه مانی و آزر ٭ بدایع نقشهای روح پرور ٭ زنگ و رزم شه بالشکر روس ٭ یکی رومی‌نمای
افغان کوس ٭ یکی چو صیدگاه شهریاری ٭ نگارانداز شیران نگاری ٭ منقش سقف آن خورشید
زر بر خورشید شان افتاده سایه ٭ ز کرسی چون سلیمان شاه ایران ٭ چو صف بر زده هر سو وزیران
صفاتش مظهر ذات خدایی ٭ بذات او صفات کبریایی ٭ اگرچه هر یک از شعرای فصاحت نشان

رکاب نصرت توامان را در وصف آن قصر سپهر وش و توصیف آن عمارت دلکش درآری شعاع
آید اگر از سپهر فسحت ظاهر و آشکار گردیده و اغلبی از آنها بخط دلارای آقا مهدی رازی ملک الکتاب
بر در و دیوار آن عمارت ارم آثار مسطور است ولی اتمام و صافی را بقطعه از مقطعات ملک الشعراء
که بطریق خطاب بآن کاخ عشرت آئین و رنگ نگارخانه چین برشته نظم کشیده بود کشف نمود
تا شاهد نثر از حلیه نظم عاطل نماند و مطالعه کنندگان این رساله از نظم دلکش خسروی غافل

قطعه ای قصر رفیع آسمان رنگ ❊ ای غیرت کارگاه ارژنگ ❊ با سقف تو سقف نه فلک پست
با صحن تو صحن شش جهت تنگ ❊ ز دور تو مثال خسرو عهد ❊ شاپور زمان به پرده نیرنگ ❊ بگو سپاه روش آورد
بکوی سکار رشش آهنگ ❊ هر منظر تو نگارگاه مانی ❊ هر لعبت شوخ و شاهد شنگ ❊ در طلعتشان طراز دانش
در گوهرشان فروغ فرهنگ ❊ افلاک چو گنبد فانوس ❊ در سقف مقرنس تو اورنگ ❊ آینه برانگکوی چرخ است
بر پای تو رفته تشنا لنگ ❊ جمشید تو ماه مهر افسر ❊ خورشید تو شاه عرش اورنگ ❊ قصری دیگر مسمی

بهشت آئین در یکی از حجره سراهای حرمت قرین خاصه جلوس شهریار جم جاه قدر اقتدار ساخته
گردید اگرچه مؤلف این رساله را بخت مساعدت نموده که نظر بنا ظره آن منظر رفیع و دیده شاید
آن غرفه بدیع گشوده باشد ولی از فقرا در تقریر پایانی که از پرتو التفات خاقانی در دنیا آن
بهشت جاودانی را دیده و باین سعادت عظمی رسیده همین است که سقف عمارت مزبور را چون
عرصه سپهر مینائی به نیل و لاجورد اندوده و بزیور نقش تصویرات صور عبد الرحمانی زینی با انداز فزوده
باین سنت که اصل صور را بنوعی که مقتضی صنعت تصویرگشان شاپور مثال است مرتسم ساخته ولی
که از فرقه از تشخیص اهل حسد در صور مزبور مرکوز است از قطعات آبگینه پرداخته اند و در جانبی

از عمارات

از عمارات مزبور طبقات و درجات جنات عدن از فواری که وصف در احادیث صحیحه
مروی است نقش گردیده بشاه که هرکس در آن قصر میمون در آید در حقیقت بهشت را دیده و در بعضی طبقات
سپهر را بطرین عروج رسیده کما قال الصبا فی مدحه بنا رک نه از این سپهر روی زمان ❊ که بسته

کلک مصوران بهشت برین ❊ نشانهای شرف و نقشهای موج ❊ بهار خانه بت نگارخانه چین ❊
نبان آذر عهد آسمان نقش را ❊ بگونه گونه صور داده زاختران تزئین ❊ نگارکانی در وران بصحن مینوش
مثال کوثر و طوبی قصور حور العین ❊ نه در نهاد جوانان او هم ضمار ❊ نه در طبیعت پیران او اصل تضمین ❊
درش اریکه خاور بود که در هر صبح ❊ کند طلوع از آن آفتاب دولت و دین ❊ ابوالمظفر فتحعلی شه آنکه ندید ❊
بصد هزار قرآن چشم آسمانش قرین ❊ شهنشهی که بخاک درش سپهر زند ❊ گهی سکندر و دارا گهی نبال و تکین ❊
کف کفایت او را به ابر تو خوانیم ❊ که آن بقطره کرم است و این بدر عمان ❊ هزار رعایت عنایت ز لفظ او عیان ❊
هزار رحمت ز چهره او نمایان ❊ شد از اشارت آن خسرو بشین ❊ ز شاهزاده حسن ابلکان بهشت آئین ❊
چو شاهزاده بهین آفتاب از طلعت ❊ چه شاهزاده بلند آسمان از تمکین ❊ همیشه تا که بود چشم شاه گردون ماه ❊
چنین طالع آن خسرو و زمان و زمین ❊ بظل چتر فلک سای خسرو شیرین کان ❊ بلی سکان جهان را سرو بکین چنین ❊
دعای دولتشان چون صبا کند اوراد ❊ بگوش هوش ز روح الامین رسید آمین ❊

ذکر عمارت سروستان

دیگر از قصور و عمارات لازمه السرور عمارت سروستان است که سروهای دلجویش از رعنائی ریشه در جنات
و روح سدره و طوبی دوانیده و آثار فیض از آن سروهای آزاد و نغمه پرداز و نواخوان روضه است
که در اطراف حد اول و حواشی انهارش جز درخت سرو نهالی سر بفلک نکشیده و در قطعه فضا
و بیاض عرصه اش گشاده زمین چمن اجز تخم لاله و گل حبه نی نیا نشسته در معنی گویا بزم ارم نظم خرم

معظم است که اطرافش سروقامتان پری‌روز بسته‌اند و حواشیش بگلچهرگان بنفشه موی زیور پذیرفته
در وسط آن روضه ستون کاخی دلکش و منظری مسرت بخش بنا نهاده‌اند و طرف ازا
بفضای آن حدیقه روح افزا کشاده و طاقیش چون سراچه دل مجذوبان پر نور و منظر است
مانند حریم خاطر شعبان انباشته بر روزنه‌های مشبکش از غایت خوبی چون دام زلف مشبک
خوبان دلربا است و طرحهای ستونش از کمال نیکوی همچون طره مهوشان دلاویز است در وصف
آن پیکر اقلیدسی نژاد و تعریف آن صورت هندسی بنیاد حضرت استادی میرزا محمد رضی راست
قطعه حبذا پیکری مربع کران * نقشهای شگرف گشت پدید * روز از عکس او عیان در بزم * فلکی پر
ز ناهید * شب چو عکسی بران فتد از شمع * آسمانی بود پر از خورشید * نوح گوئی در روز گردش را
کاه صنعت بکف نهاده کلید * تا گشاید کنج فریدون * تا نماید مخزن خورشید * شاخ
طربی بود دگر گزوی * لاله و نرگس و بنفشه دمید * تا که طاوس مست در گلزار * سبز از بهر جلوه چتر کشید
با پری چهرگان خوش‌خط و خال * دیده بنهاده در ره امید * تا خرام بزم خسرو عهد * وندران عیشها
کند جاوید * تا منظر مربع سپهر از جلوه نجم و اختران مشاهده کنندگان را کسب نماید این قصر دلارا
روح فزا باد خسرو جهانگشا را عیش افزا ملک ملک با آیین باد و گوبا در وصف عمارت معروف بچلدرین
که در دار السلطنه اصفهان پادشاه گردون توان شاه جمجاه اربابِ کیاست الصفای صفاهان
و صفوت هوای آن کشور خلد نشان معلوم و مشخص است آب زنده رودش مرده در برینه زنده سازد
و هوای فرح آمودش نکهت بهشت برین شرمنده چون وصفش بسیار بوده‌ام و بتوصیفش زبانها
کشوده اطناب درین باب تحصیل حاصل است و تفصیل درین فصل تطویل بلا طائل باری دران دیار

رفیع

فرح آثار سلاطین سلف را آثار نهر بر پا تهم عمارات رفیعه و ابنیه بدیعه بسیار و بیشمار است
جهانگشا را نیز خاطر بجیب ذخایر مقتضی آمد که دران کشور بهشت آئین عمارتی فردوس برین ساخته
و قصری در رفعت همچون فلک کوکب بر زمین پرداخته آید حالی کارکنان آن دیار بامر خسرو سپهر قدر
نهال مثال هماوان و بنضای فضای قدر مشهور شاهین عمارت مسمی بچهل ستون و بنای معروف
بتالار طویله و باغ مشهور با نگورستان طرح عمارتی افکندند که تا اکنون بدان وضع عمارتی
مربع و بدان شایه قصری رفیع سلاطین سلف را بر لوحه خاطر نقش نبسته و بر صفحه اندیشه صورت
نپذیرفته است عمارت مزبور مشتمل است بر دو فضای دلگشا و دو عرصه روح افزا و مبنی است بر غرفات
جان پرور و حجرات عجیب کسرا با او بن عشرت مفتش را استانه با اوج آسمان قرین است و فضای بهجت
قرینش را در خشت و گل شادی و سرور تضمین صحنش مستون است و ما را بخستان مینو
روشن چون وادی ایمن خشتش مجرب و هر گلش مورد رخت چنارش مانند نهال حسن سرافراز است و بالای
سروش همچون شاخ وصال دل نواز گلبنش را ریشه در آب یا ربش آتشی چرا برآورده گلبنش را آتش
بجان است آب و سرسبزی از کجا آشکار ساخته است لاله آتشش چون نافه چین مشک تاتار در
کنار است و سنبلش را مانند طره دلدار پیچ و تاب بیشمار در فضای دلکشش بجای سبزه گوئی طاوسان
جنان بال و پر ریخته‌اند بر خاک فرح بخشش عوض نکهت همانا که حوریان فردوس زلف معنبر
امیخته عربیه وجنات کانما نشرت فوق ثراها حریرة خضراء * اعلی النرجس النجمی نجوم * واخضر الارض
فیها سماء * تلالای دلکش و ایوانی آسمان وش دران حدیقه مینا و روضه علیا جلوس همایون
سلطنت اسرا ایوان کیوان افراشته و قصر مینای سپهر را از رفعت سقف خویش سر بگریبان فرو

که گذشته پیکرش از پا تا سر در آینه پنهان است و از هر آینه اش پیکری دلفریب و صورتی جان بخش عیان
کاخی چون شبستان جان پر نور و چون روشن ضمیر است مانند کاخ سپهر آراسته بلعبتان سیمین تن
خورشید تابان شمسه ایوانش اطلس سپهر بستر شادروانش استماراً از عقل و نمود غارت از گیست کف دار رفعت
سقف استوارش پرسیدم انجم و فخرت چیست جواب داد از رخنه فواره گوهر بارش مروارید است
چون سینه باز منقش است و مانند بال تذروان رعنا دلکش گویا سینه سیمین تنان چینی است
با فشان زر مزور باز بیق منعقد است و در آن از طلای احمر مقطر در پیش روی آن تالار بهشت آثار کوثر آسا
دریاچه ایست مواج و قلزم سان چشمه حیوان است مانند سیماب بر امواج موجش چنانکه لعبتی غضبان بر جهان سیمین
افکنده حبابش نظرات عرقیست که شاهد شکرلبی بر بیاض رخسار آشکار کرده و از صفای آبش روشن است
که زلال حیوان در ظلمات پنهان نیست و از عذوبت ماء معینش معین است که چشمه کوثر منشعب [illegible]
صبا را در تاریخ اتمام این عمارت دلپذیر و شاهی خسرو جهانگیر و وصف آن تالار آسمان
نظر قصیده ایست غرا از دریای و صافی راه بر گاه ایراد در رود و او سزاوار بجاست وهو هذا

این همایون قصر شاه کشور است ٭ بازوی این را آسمانی دیگر است ٭ طاق شادروانش در رفعت آسمان
طیلسان مارک رفعت اختر است ٭ صورت مرغان سقفش بال فخر ٭ طایران عرش در زیر پر است
رشک هر صورت که در این عالم است ٭ شرم هر منظر که در این منظر است ٭ ماه بخش دماغ جان است
آذر افروز روان آذر است ٭ در خم طاقش ز آهنگ رباب ٭ جفت ماتم زهره رامشگر است
در این [illegible] از کرم شرف رونش ٭ در تب و تاب آفتاب انور است ٭ در نگار این بزمگاه دلکشش
بر کف آهو وشان کاوزر است ٭ آفتابی ماه منظر ساقی است ٭ کاه فاتش می هلالش ساغر است

باده اش را نه صدای از پی است ٭ می کشش را نه خماری در سر است ٭ در عمل رزمگاه هالمش
راست گویی رستخیز محشر است ٭ گرد آن گنبد آور و رزم آزما است ٭ رنگ آن زرکشش [illegible]
بی تحرک هر لکاور در تک است ٭ بی شارخ هر دلاور صفدر است ٭ گلشنش کز نقشهای آذری
غیرت گلزار پور آذر است ٭ چون بهارستان بهشت دلکش است ٭ چون نگارستان خلخ دلبر است
زلف ترکانش بتاب از سنبل است ٭ چشم خوبانش پر آب از عبهر است ٭ نه نگار زرش سموم بهمن است
نه در آزارش نهیب آذر است ٭ هر طراوت کو بشاخ طوبی است ٭ هر لطافت کو در آب کوثر است
در نهاد برگ تاکش مدغم است ٭ در ضمیر خاک پاکش مضمر است ٭ از رخ و قد و شافان شکر
کاین دلاویز است و آن جان پرور است ٭ عرصه اش چون جلوه گاه مهوش است ٭ ساحتش چون جویبار کشمر است
پایه اش از رفعتی کز پایه اش ٭ زال گردون را نه بار گت مهتر است ٭ طارمش را پایه کز شمسه اش
بر سر سلطان انجم افسر است ٭ از در و دیوار و سقف و صفه اش ٭ جلوه گر آئینه اسکندر است
زیب هر آئینه اسکندری ٭ عکس در رای سکندر چاکر است ٭ این همایون قصر فرخ بارگاه
کاسمان از آسمانش برتر است ٭ هیچ دانی آسمان عرش سای ٭ کافتابش شاه انجم لشکر است
داد گر فتحعلی شاه آنکه او ٭ جوهری از عدل داد داور است ٭ آن شهنشاهی که پای همتش
خواجه هفتم فلک را بر سر است ٭ آن قدر قدری که دست قدرتش ٭ هیچ بازوی قضا زور آور است
آن ظفرمندی که در دشت نبرد ٭ دام و دد در اشع او خالیگر است ٭ آن جهانداری که در ملک جهان
عدل او جان جهان چون پیکر است ٭ هر کجا آمد بجان بخشی لبش ٭ بی تامل بار عیسی بر خر است
هر کجا رایش ز تیغ برقع کشد ٭ با گریبان دست موسی اندر است ٭ صارم خونخوار او آن ساغر است

کز اینش در آن شرب الحمراست * جود او جان دادکان بحار را * چون دم عیسی و شخص عمار زراست *
تیغ او بر تارک اعدای دین * روز کین چون ذوالفقار حیدر است * آستان آسمان سایش که آن *
ملجا خاقان ماب قیصر است * خسرو از زاروی از آن بر آستین * همچو اعراض عرض از جوهر است *
آسمان باشد طفیل ذات او * از صدف مقصود دری گوهر است * عدل شه روزی جهانجو یافتش *
گردن گردون از آن در چنبر است * بر خلاف عادت خود روزگار * با خردمندان کنون زان یاور است *
آنکه پوشد دیده از خاک درش * نور چشم پایه بخشش اختر است * وانکه بندد از ثنای او زبان *
آن زبان در حنجر او خنجر است * در صفاهان گر صفای خاک آن * آب حسرت در دهان کوثر است *
زامر آن دارای داور گر ازل * سرفراز از جهان را سرور است * بر زمین این آسمان فرخنده *
کاسمان از آستانش همبر است * نو رخش ته گنبد نیلوفری * آبگیر آتش را یکی نیلوفر است *
آب صافش رشک اشک عاشق * خاک پاکش طیب زلف دلبر است * هم از آن در شرم آب زمزم است *
هم از این در رشک مشک اذفر است * نخل طارش در ریاض خرم است * آب خضرش در حیاض مرمر است *
قامت ساقی روان در محفل است * باده صافی عیان در ساغر است * تا درش بگشاد بر روی جهان *
قفل گنج کشای جنان را بر در است * الغرض چون زیور اتمام یافت * این عمارت کاسمان را زیور است *
زد صبا از بهر تاریخش رقم * بر زمین این آسمان دیگر است * باد یارب قصر جاهش معمور *
تا کشید این قصور را افسر است * منظر اقبالش این از خلل * از خلل تا امن این منظر است *

خامهٔ مشکین رقم بذکر عمارت بحر الارم واقع در کشور مازندران ساحت ورقی را چون روضه ارم میآراید

کشور مازندران عرصه ایست بهشت نشان و ساحتی است بهجت توامان تلالش از سبزه در بهار و دی

چون آن

چون عرصه سپهر دوار زرنگاری است و جبالش از لاله در آذر و آذار افروخته چون عارض
بتان فرخاری نسیمش که نفحه مشک تاتار دارد پیوسته در خلال روضاتش ساری است زلالش
که حکایت کوثر می کند از رشحه موادره در انهار جنانش جاری کاروان بهار از شرف متاع خود را
در آن دیار فرح آباد بافروش است و ساحت چنین عرصه آراسته اش پاینده حلقه بگوش مهر انور را بر چهره
انوارش عرق خجلت مدیده و سپهر خضر را دیده از مناظر سواد کوهش سفید است در خاک پاکش از نوای
مرغان روح مجسم در بند ربانی است و در آب طربناکش از رنجت هوا شیرین کام را شکر در نی
در عرصه چمنش از تراکم شجار رخشاب درهم درهم است و از رشک بنفشه تازه اش بنفشه بوستان
را سنبل گیسوی در هم بر هم تاریخ این حدیقه رنجی را از غیرت حدائق نارنجش رخساره نارنگی لیموئی است
و با شهد سیب در انار بهشتش ترنج لبستان خوبان اگر از رنجش روی در هم کشید بجاست
بر روی گل و ریحش را دم عیسوی در بر است شاخ اشجار بهشت را نفحه شادی مضمر و نوایش از رشحات سحاب
چون دماغ میگساران تر است و فضایش از نفحات ریاحین شاداب همچون کلبه عطاران معطر
عرشیّه و ریاض حاکت لهن الثریا * حلالا کان غزالها الاغود * نشر الغیث در دمع علیها * فتحلت بسبل
درّ العقود * اقحوان معانق لشقیق * کثغور تعض ورد الخدود * وعیون من نرجس تتراءی کعیون
موصولة التسهید * وکان الشقیق حین تبدی * ظلمة الصدغ فی خدود الغید * وکان الندی علیها دموع
فی جفون مفجوعة بفقید * و نعم ما قال الصباغ فی وصفه * خوشا ملک مازندران کز بهشت * فزون باشد از جویباران
بکیستی بهشتی است از رنگ و بو * نه غوغای محشر در آغاز او * هوایش به پیران جوانی دهد * تن مرده
زندگانی دهد * چو روی دلاویز رنگان گلش * چو گیسوی حوراوشان سنبلش * کشیده به پروین

درختانش پر ٭ برآورده بر چرخ پیروزه سر ٭ بهر سروبن برشده از خروش ٭ شده هم نوا با سپاس

سروش ٭ ز هر سو درختان طاوس چهر ٭ زده چتر زنگار گون بر سپهر ٭ دم باد آن خاک را

جان دهد ٭ نم خاک آن آب حیوان دهد ٭ نه جز ابر گریان در آن انجمن ٭ از آن گریه خندان بسی در چمن

هزاران بگل نوبهاری سرشک ٭ برآورده چون من بدادار رود ٭ ز بس جانفزا باشدش خاک پاک

زکوی همین رویدش جان زخاک ٭ در آذار و آذر لب جویبار ٭ چو جانانه آزری پرنگار در آن جویباران

جویباران مست ٭ سمن را لب بر گردن سرو دست ٭ بساغر هوا لاله را می فشان ٭ شده روان نواسنج آن

میکشان ٭ صبا عود سوز و هوا مشک سای ٭ چمن دلفریب و سمن جانفزای ٭ کر پاک یزدان چو خرم

بهشت ٭ بخاک اندرش عود و عنبر سرشت ٭ ز بس گشته مشکین در آن ناف خاک ٭ تو گویی شده نافه را

نیفه چاک ٭ چمن از گل و لاله چیپاده گون ٭ چو ناوردگاه شهنشه ز خون ٭ دم باد کامد چنین

مشکبار ٭ شده رهزن کاروان تتار ٭ ز هر سو هزارش خروشنده رود ٭ کش از سندکی دم ز نغزه

رود ٭ در آن ماهی سیمگون فوج فوج ٭ چو از تنگ ابروی ترکانش موج ٭ در چنان عرصه طربناکی که روح

بهشت رکی خاطر از رشک خضارتش غمناک است پادشاه جهانگشا را خاطر مبارک مقتضی آن شد که در یکی

از متنزهات دلکشش بتفریح خاطر اشرف از تفرج گاهی پرداخته آید و منزل نشاطی ساخته گردد

متصل بسبز میدان حصار بار فردوس که آنجا کشوریست جان بخش چون پیام سروش بحیره بود.

مانند بحر عمان بی پایان بل بحری مانند قلزم سپهر دوار ناپیدا کران قدرت ازدی را در وسط بحر فرو رفتگی

پدیدار آمده همچون مرکز زمین در محیط آب یا چون نقطه سوادی در لجه سیماب امر قدر قدر پادشاه

عالم پناه از مصدر جلالت شرف صدور پذیرفت که در فراز آن پشته قصری ارم آثار و عمارتی

دارالفر

در رفعت غیرت سپهر دوار ساخته آید مثال قضا مثال و مضای قضای قدر منوال خاقانی را

مهندسان بدایع نگار و معماران تحفه آثار را اولا از لب آن بحر ذخار تا دم آن پشته سپهر دوار

بعد از برآوردن میلهای استوار و عمودهای کوه قرار از قعر آب که در نظر هر یک از آنها مجره

نگار نموده مد از تختهای چوب و چوبهای مرغوب قطره چون جاده کهکشان و جاده چون قطره

مجره بر آسمان رفته راه از آن لجه بیکران استوار نموده پس از آن قصری هرمان بهیئت خورنق

صورت در آن پشته رفیع و تل وسیع باظهار رسید بر اوج آسمان بر افراشته که معمار فلک را

از آن صنعت بدیع و بنای منیع سنبانه حیرت بر دندان است و زورق اندیشه اش در بحر حیرت

سرگردان که مهندسان معجزه نشان آسمان را چگونه بر زمین آورده اند صفحه زمین را بچه حیلتی بر آسمان برده اند

سبحان الله حکم شاهنشاهی تا بکجا قادر است و فکرت بشری تا چه مرتبه ماهر که در بحری چنین معبری چنان ساخته

و بر فراز آب چنان عمارتی چنین پرداخته از مشاهده آن قصر فلک مثال عقلا را محقق گردد که بنای

گیتی را ثبات و مثل این قول را در حقیقت این بنای عجیب جواب الصواب و هی عمارة حصینة ثبتت من بحر الرقاق

علی فلک الدوار و من مرکز الغبراء ملاقبة الخضراء شرفاتها تعانق جبهة الجوزاء و غرفاتها تلاصق قبة الثریا

کانها قال الصبا و هو هذا یکی عرصه چون باغ مینو شگرف ٭ به پیرامن آن یکی بحر ژرف ٭ به روی بر آبش

چو خرم بهشت ٭ بگشتی درختانش طوبی سرشت ٭ همه باغش هواره ز شبنده تر ٭ ز شاهان باده ز طاوس نر

دران دی بتاراج ننهاده پی ٭ چو عهد بهاران به هنگام دی ٭ همی لرزد از باد برگ سمن ٭

چو پیرایه شاهد سیمتن ٭ بهر شاخ گلبن گل آذری ٭ در انگشت خوبان چو انگشتری ٭ یکی بحر

دلکش چو بحر کرم ٭ یکی باغ خرم چو باغ ارم ٭ در آن ماهی و بط ببازیگری ٭ درین سبزه و گل بهم

بستری چو بحر و ارم شده بهم پیوسته ٭ زرشته نام بحر الارم یافته شهره ٭ یکی آب روشن دران آبگیر ٭ گوارنده چون
چون شهد شیرین چو شیر ٭ بحکم شهنشاه گردون فراز ٭ پلی بسته شد بحر را بر فراز ٭ برآورده زان پهن دریای ژرف
زخارا هزاران ستون شگرف ٭ کشیده بسی تونها برون سر ز آب ٭ باستواری فشرده پی در پی آب ٭ بهر یک یکی
چوب خیمه خدنگ ٭ بآهن شده پیوسته با خاره سنگ ٭ فکنده بران تیرها تیرها ٭ که چیزی ازان مانده بر تیرها
بران تخته بندی شگرف آشکار ٭ بمعمار آهنگران سزوار ٭ هم از بهر آن باغ آراسته ٭ یکی از غار برج و صفه
پرآراسته ٭ مهندس بپایاب آن آبگیر ٭ یکی ژرف جو برده از روی و قیر ٭ دران جوی از زرود بابل کنار
گوارنده آبی دران آشکار ٭ روان بخش چون چشمه زندگی ٭ بنوشندگان داده پایندگی ٭ جهان خورده را نو
جوانی دهد ٭ کهن مرده را زندگانی دهد ذکر عمارت قصر جنان که در چشمه علی ساخته گردیده است
در حوالی دامغان چشمه‌ایست مسمی بچشمهٔ علی که در عرف اتراک علی بلاق گویند بیرون آید از کمر سنگی در
نهایت صفا همچون فواره بلورین گردن خوبان جهان فوران است و چون زلال حیوان در سبزه زار آن
عرصه دلکش روان و درخت چنار عظیم در لب چشمه مزبور پرورده دهور سر باوج سپهر افراشته
از آنجا که نهایت غرابت دارد و مشاهده کننده معجز بخشش پنداشته بالجمله خاک آن سرزمین از نضارت
نضارت و اعشار دل روضهٔ ارم گذشته است و نزهت هوای لطیفش ساحت آن عرصه را لاله
و گل آغشته در خاک طربناکش خاطرها شاد و از شاهد بهجت ندیم است و جان مجرد کسب لطافت دران
صحن دلگشا مقیم عربیه تجری النسیم علالها فکانما عنت فضول رداءه فی الغدیر نظم از نفحات
هوا جیب صبا عنبرین ٭ و از حرکات صبا رات هوا مشک سا ٭ چون شکن زلف دولت سنبل او دلپذیر
چون خط مشکین یار سبزهٔ آن جانفزاست ٭ باشاره پادشاه گیتی پناه در ان عرصه بهجت فزا

نزهتگاه عمارتی چون کاخ سپهر متین و قصری چون غرفات بهشت عشرت قرین ساخته گردیده و در پیش عمارت مزبور
دریاچه آبی چون بحر سیمین و در دریاچه با معین پر چشمه گویی نثار شهر صبح صادق است که از خجلت رای انور خسرو جهانتاب
ضمیر آب گشته و در آب گسترش حوضه سیمین افق قرار گرفته است یا عین آفتاب عالمتاب است که از شرم ضمیر گستر
شاهنشاه فلک دستگاه کدخدای است و در مسجد ولی چون معجزه جاری گردیده مسجدی روح پرور در جنب
عمارت مزبور بنا نهاده آمد که رهروان آن بوادی و صحاری چون دران منازل با صفا از
رنج راه آسایند ادای نماز را دران مسجد دلگشا در آیند عمارت را وقف سرکار حضرت صاحب الامر
فرموده و ثواب مسجد را بروح کثیر الفتوح جد امجد رضوان آشیان و والد ماجد جنت مکان
موهوب ساخته و تفصیل این حکایت در کتاب زینت المدایح پادشاهی که از جمله مولفات
این بنده درگاه جهان پناه است مسطور گردیده و چند قطعه در تاریخ اتمام آن عمارت عالی قطعه است
بمناسبت مقام ایراد گردیده لمولفه خسرو دوران خدم فتحعلی شاه آنکه هست ٭ آسمان روز را مطیع
روزگار را اورا ذلیل ٭ آن شهنشاهی که از نظم جهانداری کنج ٭ چشم گردونش نظیر و دیده عقلش مثیل
شاکی از گردون نیابی هیچکس را تا بدهر ٭ هست او رزق مخلوقات را کفیل ٭ دولت
از عدلت باقی شب ایزد را که هست ٭ بر بقای دولت او عقل او محکم دلیل ٭ چون زملک ری
مسخر خراسان راند رخش ٭ باسپاهی دل قوی از یاری رب جلیل ٭ کرد منزل اندرین فرخنده جای با صفا
شد زفیض مقدمش این چشمه رشک سلسبیل ٭ گشت بر پا در نکو وقتی و زیبا ساعتی ٭ از نمایان حکمش این
دلکش بنای بی بدیل ٭ دور بینه از خجلت این دلکش منزل گشت ٭ این مطبق قصر زرنگاری اگر در چهره بنیل
جنت اتمام و در قصر دهر بار بخشش ها ٭ این بنا قصر جنان این چشمه آب سلسبیل ذکر عمارت سپهر برین که در چمن سلطانیه

که در چمن سلطانیه بحکم سلطان معمور آمده و در چمن سلطانیه که عرصه ایست فردوس نضارت و ساحتیست ارم
نضارت سپهر خضرا را از وفور ریاحینش چهره زیبا عرق ریزست و رضوان جنان را از نضارت
خاک پاک و صفوت آب طربناکش بار مجلت شعله انگیز لاله آتش هنگام جلوه گری عربیه کأنه یکون
من عقیق احمر ملئت قرارته مسک اذفر صفت دار و شقایقش بکاه بوستان افروزی از زبان
عربیه و شقائق النعمان تحسب انها قدح العقیق بعضه فیه الغالیة حدیث می کند و نرگس مخمورش را
چون دیده از نسیم صبحگاهی گشاده و در نظر اولی الابصار عربیه و نرجس کالعیون من ذهب الحدائق ولکن اطلاله
اشفاره منظر می آید و غنچه نگینش را چون اهتزاز صبا آبی بر آتش زند از مصداق عربیه و یاقوته حمراء
فی جوف دره مرکبة فی قائم من زبرجد نفس برآرد قال الصبا هنگام دی چون بهار آتش گشت
بنگاه بهاران چو خرم بهشت ز بر پای از خارش آید گزند خس و خار او چون حریر و پرند جوی را آتش
انگیز آتش سحری زیغش و طرب دل کشش رنگ و بوی گل مشک بو لاله مشک دم نماند درین خاطری را
درم و در وسط چمن برافراشته سپهر آسا سر بقبه سما افراشته و پا بر اوج فرقدان گذاشته بود چون آب
سبزان آن ساحت دلگشا مضرب خیام سپهر احتشام سلطان و محل اجتماع عساکر فیروزی مآثر خاقانی
بود طبع اقدس و خاطر مقدس مقتضی آمد که نزول اجلال را دران پشته فلک رفعت طرح عمارتی افکند
نفاذ امر پادشاهی را قصری ارم بنا و عمارتی گردون سا در فراز آن تل رفیع ساخته آمد که شرفات
غرفاتش مماس اوج سپهر و قباب حجراتش ملاصق قبه ماه و مهر از رفعتش بمرتبه که ساکنین قصر زنگاری
سپهر از خوف استراق سمع مجاورتش اگر صیتی در میان دارند بر گوشی ادا سازند شکوهش بمثابه
که نسیم بکران منظر نیلوفری فلک اگر حکایتی از عمارت بدیع بر زبان آرند اثبات مطلب را اشاره

باین

باین منظر رفیع نمایند در اوقات توقف موکب همایون اعلی در ان قصر میمون مع نظارگیان را
صبحگاهان مشتبه است که این جسم نورانی آفتاب جهانتابست از افق طالع گردیده یا افسر زرین خسرو جهان
آرایست که از مطلع ایوان رفیعش طالع و درخشان است مشاهده کنندگان را شبها هنگام شمع نشینی که
این رخشنده پیکران انجم و اختران عرصه سپهر نور افشان آمده یا مشاعل زرین پیشگاه پادشاه جهانگیرست
که در فراز آن سپهر عشرت تابانست در تاریخ اتمام عمارت مزبور مولف رساله را قصیده ایست که در
کتیبه آن قصر مقصور مسطور آمده احترازا از اطناب بآن بذکر ماده تاریخ که از جمله بدایع افکار بود
اکتفا نمود شعر از پی عقل جستم تاریخ سال اتمام گفت آسمان دیگر بر اوج آسمانست و هریک از شعرا
رکاب را در تاریخ و توصیف عمارت مزبور قصاید غرا از پرده فکرت ظاهر گردیده و اغلبی ترا در کتابت
غرفاتش نوشته آمده و از جمله آنها قصیده مقرب بارگاه خاقانی میرزا عبدالوهاب اصفهانی متخلص
بنشاطست که هر مصرعش تاریخ سال اتمام عمارتست و در نظم هر فردی ظهور کمال فصاحت
از انجا که اینگونه نظم بدیع خالی از غرابت نبود اثبات ابیاتی از فصاحت را ایراد آمد و هو هذا شهنشاه دریا
دل ابرکف از طبع او چه گهر چه خزف جهانگیر و عادل شه دین پرست جهانبان در یکی عزم کشور گشود
بت عالم حصاری نشین از کرم که در دره رز و بسته پای ستم ببالی همایون و فرخ نقاب
سر سروران آن شه بیهمال که با روسیان جنگی آهنگ داشت باین ره هم هنگ آن جنگ داشت
درین عرصه دلکش و ارباب که آرد بتن جان شمیم صبا بنه پرده زد قبه خرگاه او چهارم فلک خرگه
جاه او درین دشت چندی بیاسود و باز از انجای لشکر بسوی اروس تاخت چو پرانداز از شهب دو تک
فلک رز فلک خواندی الامر لک بمیعاد ازین وادی امیدوارش برین تل که می بود منزلگهش زعکم وی

این قصر پرآراسته ٭ چو قصر فلک بابی آراسته ٭ جهان اندرین قصر افگنده نور ٭ که در صحن گردون فروزنده حور
ملک چهره پوشانده از شرم او ٭ فلک پیکر رفته از آزرم او ٭ زمین گشته آرامگاهی چنان
فلک از رشک آرد همی بر زمین ٭ در و چون به چوب سلک نشاط ٭ گهر هم از آن بر کلک نشاط ٭ بدین قطعه
بزرگ که پایان بر همی عقد بر عقد در گوهر ٭ بدان عقدها باد در و شهد لب ٭ بهر عقد آن عقد این عهد لب
بهر عقد او گر شماری لآل ٭ بهر یاد آن سال فرخنده فال ٭ بر صاحبان درایت و مطالعه کنندگان این
روایت جدا از معان نظر محقق خواهد آمد که ظهور این گونه آثار و امارات و صدور این نوع علامات
و عمارات با انتظام مملکت و سلوک در مسالک عدالت و انصاف که در طریق جهانداری
صعب مسالک است در مدت ده سال از پادشاهی جهان ممکن نیست مگر به تاییدات الهی و فیوضات نامتناهی
شعر باش تا صبح دولتش بدمد ٭ کین هنوز از نتیجه سحر است ٭ اگر آیندگان جان نثار را الی انقضاء الزمان
زبان به شکر این موهبت عام و ثنای چنین پادشاه حامی الاسلام باز باشد یکی از هزار و اندکی از
بسیار شکرگزاری و ثناگستری را بجا نیاورده خواهیم بود کما قال الصبا هیچه گرم کم بود سال پنج ٭ ولی از دم
افزون ز صد سال رنج ٭ بسی نامه خسروان خوانده ام ٭ بسی خامه در نامشان رانده ام
ز آغاز شاهان با عدل و داد ٭ بسی نکته ها هست در رم به یاد ٭ ندیدم چو این شاهی از راستان ٭ نخواندم
هم از نامه باستان ٭ نهاد آن شهنشاه لشکرشکن ٭ یکی رسم نو در جهان کهن ٭ جهان را از آن رسم نو تازه
کرد ٭ کهن فرش ملک شیرازه کرد ٭ کیومرث کاو رسم شاهی نهاد ٭ بلند اختری بود با عدل و داد
چو آراست تارک ز پیرایه تاج ٭ نخست آیینش بود رسم خراج ٭ گرفت از رعیت از آن تاجور ٭ پس آنگاه
آراست لشکر زر ٭ ولی این جهاندار از عدل و داد ٭ در گنجهای کهن برگشاد ٭ ز بس خواسته داد

ناخواسته

ناخواسته ٭ جهان چون بهشتی شد آراسته ٭ سپاه و رعیت از او زر گرفت ٭ ز زر عالمی را به زیور گرفت
نهاد از کرم این شه پاک کیش ٭ خراج رعیت به گنجور خویش ٭ رسد تاجداران فرستند تاج ٭ ز رعیت ولی
گیرد از روی خسرو خراج ٭ نبوده چو او خسروی سرفراز ٭ ستمگر گدا از رعیت نواز ٭ چنین شاه درویش پرور
که یافت ٭ چنین پایه ای از اوج شاهی شتافت ٭ شود گر زبان هر سر موی من ٭ همه چون زبان سخنگوی من
کنم شکر جهان آن شهریار ٭ نیارم که گویم یکی از هزار ٭ امید که سالیان ابد پیوند دولتش پاینده باد و اوج جلال
جوینده است پاینده چون آیات فصاحت که معجز آمد بر سر مفتی انشا در فن تحسین بیان را
بوسه بر دامن زده بتوبیخ بخت خیره زبان شناعت برگشاد که انکار اعجاز این فصل الخطاب عدول
از مسالک انصاف و الحق نیست روشن انصاف نیست که به مثال و فهرا از این باب بروی مرزبین
ورود این مطلب را برکف معنی نه بخت برگشته چون دیده خامه ام که هر نگار رست و ناطقه ام در ربار لالی شرم
چون در منثور نابا کست و در سخنم رخشنده همچون دراری افلاک فضای لجاج را باز با کمال خجالت
قدم پیش نهاده زبان برگشاد که اگر جواد فکرتش در میدان بیان به ترتیب کلام منثور سمند خیالی
طلان را عنان برعنان رود دور نیست ولی در نظم قصاید ادهم خامه اش لنگ است و بادپای
فکرتش را در سنگلاخ این مطلب پای در بند برسنگ حریفان و در قصاید رنگین بسیار است و ابیات و اشعار
فصاحت آیین بیشمار اگر بدین وسیله ایشان را در بارگاه سلطنت مزید قربی باشد توقع که ارباب تشنیع
کار روا انگشت نما کین سخن را اعتباری باشد اندر زد عقل این معنی چون آفتاب ظاهر و آشکار است که نو
عروسان فکر نم پیوسته در کسوت نظم هر حرف کرده در محفل ثنای خسروکینی گشاده اند چهره دلارا
گشاده پریرویان مشکین موی حریفان را به محاجه در مقابل ایستاده اند ٭ عربیه طلعت علیک بالغوارس

انجم ٭ منهن تخجل النجوم طوالع ٭ زهراً اذا اصافحن بسمع معانه ٭ خفض الکلام وغض طرفه فانشعا ٭
نظمی چو نظم پروین نثری چو نثر نثره ٭ لفظی چو لفظ جانان شعری چو نجم شعری ٭ اکنون اگر در سلک
نظم سخنی بشد مرا در ثنای شهریار بر جم قیدار بیان زکی قصیده از بحر خاطر بفحوای فکر متین
مرتب آمده بر جناب عقل عرضه داده شود تا از رسته انصاف کامل در نگر دور نهند که بعد تحقیق
محک تجربه از کامل عیارست و صدف اقوالم چون فصاحت معانی ظاهر و آشکار گشت پس ان ارتجالا
حال و در عین مجلس این قصیده مطبوع آبدار را چون آب فرو خواندن گرفتم و هو هذا سحرگاهان
که این قرص شه زر بار ٭ زکانون افق آمد پدیدار ٭ همه آتش فشان شد دود تیره ٭ همه کافور را شد مشک تاتار
شد از پروانه زرین پر و بال ٭ شد از قمری رزی اکسیر آثار ٭ فروزان آسمان چون مجلس از شمع ٭ گریزان
اختران چون زیبق از نار ٭ درخشان شمسه کاه هویدا ٭ چو دولت موسوی از جیب کهسار ٭ چو قوم قبطی آن
خیل انجم ٭ غریق لجه این نیل زخار ٭ جهان شد چون جنان از مهر رخشان ٭ چمن شد چون جنان از ابر آذار ٭
مرا از درد هجران سینه نالان ٭ مرا از سوز هجران دیده خونبار ٭ ز چرخ خیره خار رخ و ادیم گل ٭ ز بخت
تیره برگ شادیم خار ٭ ز بخت تیره بر زبان بود این حکایت ٭ ز چرخ خم هر زمان این بود گفتار ٭
که ای بخت از ستمهای تو فریاد ٭ که ای چرخ از [illegible] و زنهار ٭ شدم فرسوده زین چشم مفرسای ٭
در آزارم از این بیشتر میازار ٭ بدست محنتم پای مینفشار ٭ ز پا افتاده ام دستی نگهدار ٭ رطب نا چیده ام
چندم دهی زهر ٭ بری نا برده ام چندم نهی بار ٭ مسوزانم که آتش هست جانسوز ٭ مگریانم که چشم
هست خونبار ٭ پر از اعراض از بخت بد اندیش ٭ پس از تعریض با چرخ جفاکار ٭ بجستجوی گلگون ناکام
ز بهر چاره محنت بناچار ٭ صبوحی را ز دم جامی ز باده ٭ صبوح را ز دم کامی بگلزار ٭ چو لختی ره نوشتم

بدیدم

چو من شستم ٭ طرب را روضه آمد پدیدار ٭ چو از رطل گران بودم گران سر ٭ ز سیر آن ز غم گشتم سبکبار ٭
خیال خلد بهشتی از نظارت ٭ نظارت بخش گلشنهای نظار ٭ معانق نو نهالانش ز یاری ٭ چو مشتاقان شربان کوی خمار ٭
روان چون آتش سیال آبش ٭ بجسم خاک از مجری انهار ٭ چو نخل وادی ایمن بهر سو ٭ عیان شد ز الله آتش ز اشجار ٭
ز اوراق ریاحینش نخیزد ٭ بجز لا لا که توحید هشیار ٭ می توحید باری صبح و شامش ٭ چو وحدت ملکان مرغان هوادار
طرب فرسای دل آواز بلبل ٭ مسرت بخش خاطر نغمه سار ٭ ز نورش سبزه روی خاک اخضر ٭ ز عکس لاله سطح چرخ گلنار ٭
هوا از نقطه ریحان خطه چین ٭ فضا از قرطاس گلبن سپهر قرطاس (?) ٭ چو آن قصری نه در قطاع حصار ٭ بزیب از قصر خان بنشستی
درون قصری چو گردون گنبد ما ٭ سپهرش سوده سرپای دیوار ٭ چو آن حصنی نه در قطار گیتی ٭ بغیر از طاق کسری آیدش عار ٭
ز تمثال و نقش شقه شاپور ٭ ز طرح دلکشش حیران ستار ٭ یکی در بام چو پیش که از زنگ ٭ بود دور اضطراب این کج رفتار ٭
نشاور ماهیان سکه نش ٭ چو ماه نو درین دریای سیار ٭ رسد از رشته فرزانه آن ٭ ز گردون بر زمین ز تیغ مطار ٭
بدو منزل چون تیغ خسرو ٭ بدو دولت ز سپهر طبع دادار ٭ خدا و نه زمان فتح شاه ٭ سپهر فتح شاهنشاه قاجار ٭
جهانداری که گوید چرخ هر دم ٭ جهان را خود چنین باید جهاندار ٭ بود خورشید در ایوان بابش ٭ بود مریخ در میدان به پیکار ٭
ز تیغ افکنده از نوکش هردم ٭ جهان مستغنی از جود دشمن زدینار ٭ نه جز مهر قبول و مهر لعل ٭ نه جز نقش خیال او در اقطار ٭
ز جیش او که گاه حمله باشند ٭ بهر برّی ز خصم در شیری عدو خوار ٭ ز روس روس رفته با ترسا ٭ امیر روم رفته تا بلغار ٭
ز غزو روس سالاری سپکبا ٭ ز بوم روم سرداری سپکبار ٭ همه با تو بجای نشین دوم ٭ همه با تا زبان با دو رفتار ٭
مربع نشینان بنهفته پیکر ٭ شاه منیر دل آورده پیکار ٭ چو گشتی اگر ای دارای دانا ٭ سدی چون عجب ای دادار
ز رفتاری از آن خنگ جهانپوی ٭ بامیای از آن تیغ شرربار ٭ سر روسی بدار از [illegible] ٭ تن رومی بخاک انباشتی خوار ٭
نه باقی در ز روس روس نخوت ٭ نه پیدا در دیار روم دیار ٭ کنون هر لرزه از کرکو البرز ٭ کنون در شیون از تیغ تو تجار

بد اندیشان تو در بیر گو گور ٭ هم آوردان تو در بیرن غار ٭ ز بیم آن حسام مور جوهر ٭ ز هول
آن سنان مار کردار ٭ یکی جا کرده اندر دیدهٔ مور ٭ یکی ره جسته اندر سینهٔ مار ٭ ایا در کار ملک
ز رای روشن ٭ ترا گردیده آسان هر چه دشوار ٭ کنون چندیست کز تغییر اوضاع ٭ کنون
چندیست کز تبدیل اطوار ٭ مرا آشفته دارد بخت وارون ٭ مرا سرگشته دارد چرخ دوار ٭ معاین
ز ظلمم باشند اعوان ٭ نصیر خوارم باشند انصار ٭ شبی دارم قرین درد پیهم ٭ دلی دارم رهین رنج
بسیار ٭ بدین علت کنم خرم دل ریش ٭ بدین فکرت کنم خوش جان افکار ٭ که نیکوتر شود
امور زندگی ٭ که فرخ تر شود احوال ادبار ٭ فرو ماندستم از ضبط وقایع ٭ بدینسان در رسیدم
از ترتیب اشعار ٭ وگر نه چون کنم دعوی دانش ٭ گر از اقران بود یا رای انکار ٭ به نظم و نثرم از
نیروی خسرو ٭ بدانم گیت گونا ورده اوزار ٭ چو ایشان گر نیم در قول آخر ٭ از ایشان نیستم کمتر بگفتار
چو خاک راه گردون تو خوارم ٭ برحمت یکدم از خاکم بردار ٭ طرب را جام باید تا درین بزم
سخن را دار شاید تا درین دار ٭ نکو خواه ترا لب بر لب جام ٭ بد اندیشت ترا سر بر سر دار
عقل نکته دان چون این قصیده غرا بسمع دقت اصغا نمود انصاف را زبان به تحسین
گشوده با بخت برگشته باین خطاب عتاب انگیز خشونت آغاز نهاد که ترا چه افتاده
که با وی مساعدت نمای و بسرانگشت یاری عقده اندوه از رشته خاطرش بگشای
چون دید که عقلم شفیق است و سیاق نظمم مقرون به تحقیق عذر عذری که کرده بود
از سرگشتگی بدین سخن بیهوده زبان گشود که اگر در قصیده سرایی با سخنوران عصر دم
برابری تواند زد شاید ولی در سیاق مثنوی تمام خامه اش در باری سوا نمود

دو ولش

دو ولش را فی البدیهه بدین قطعه مثنوی مبادرت ورزیده شد که **مثنوی**
ثناگستری داشت شاه عجم ٭ که مدح شهش بود زیب رقم ٭ نگشته بجز مدح شاه
نسوده سری جز بدان بارگاه ٭ کف از نقش سیم و زرش ساده بود ٭ ز بند طمع نیز آزاده بود
بخاصان درگه نپرداختی ٭ کسی را بجز شاه نشناختی ٭ دغا پیشه کینه ور آشتیش ٭ پرده کی پرده در آمدش
شرار فنونش چو در گیر شد ٭ شه از بنده خویش دلگیر شد ٭ ز نزهت شه کان غنچه پژمرده ٭ بنا حق همه دشمنش یاد کرد
ز بزم شهنشاه مهجور ماند ٭ ازین غم ز خواب و خورش دور ماند ٭ درین قصه سالی دو و اندوه برد ٭ بشادی ره رنج و محنت سپرد
در آخر بنظمی و نثری سه چار ٭ ز غصه و آه حکایت گذار ٭ چو آگاه شه خسرو از حال او ٭ به نیکی قسم زد قضا فال او
بوقت بدل شد همه آتشش ٭ چو مهتاب شد کوکب سرکشش ٭ چو از لطف تیم سر زد شب ٭ بغیر از تماشای دل رنج و تب
ما را درگاه شه رحمتی است ٭ تحمل فنا کش ز پی رحمتی است ٭ تو تا میتوانی باخلاق کوش ٭ که بیخ گنج است و بالش فروش
خدایا تو این شاه فرخ سرشت ٭ که گیتی ز عدلش بود چون بهشت ٭ در آفاق پایش پاینده دار ٭ ز بانها به مدحش سراینده دار
از ترتیب این قضیه چون از نتیجه جز سخافت ندیده و بهره بغیر از اثبات سفاهت باز زبان بکلام
گشیده سفاهت بغیر علم این سخن سرایدن گرفت که شاطر فکرتش در حرم وزن شاهد موزون
غزل را که رعنا ترین نوع این فن است متواند آراست و چمن پیرای خیالش گلشن سخن را در فن سخن
سرایی از خس و خاشاک عیب و نقص بنوعی که شاید متواند پرداخت شاید بدین وسیله عدالتش را
مانند حریفان دیگر رواجی نیست و خاطر افسرده اش را از التفات خاقانی چون دیگران سرور و ابتهاج
در این صورت مرا درین باب چه خیال شود در انتظام مهامش چه چنانی کنم اگر چه باوقایع نگاری پادشاه
سلام پناه و ثنا شعاری شاهنشاه فلک دستگاه خاطر را فراغی بوده که چون دیگران بگفتن غزل

پروجسته و با شاهدان مضامین وحشی نژاد غزلسرا از دو مصاحبتی با حشمه باشم مع هذا چون ثنا به هستم حز
کرنه چون صابرم سلسلهٔ غزلیاتم عاشقان دلباخته را محرک سلسلهٔ محبت و رشته هر
فردی از ابیاتم هوشان قامت بجا افرخته را سلسلهٔ دام الفت و اکنون رد بحث و جواب سوالات را
غزلی از غزلیات گفته برخوانم و عقدی از رشته گوهر غزلسرایی اثبات مطلب را بر افشانم تا دانی که سخن
در همه قولها فصیحم و این غزل بدیع را فوراً بجناب عقل عرضه دادم **لمؤلفه** گر میسر نمیم بکیدو سه چاره شود
چاره کار من و این دل دیوانه نشود ۞ شد نثار ره جانان اگرم جان چه زیان ۞ جان همان به که نثار ره جانانه شود
دل گرفتار نه او در پی دیوانگیست ۞ زلف خم آنکه بدیوانگی افسانه شود ۞ شاید آنکه ز پریشانی دلها گردد
آشنا گر نجم طرهٔ او شانه نشود ۞ آشنایی تو و بیگانه خلقم آری ۞ آشنای توکسی کز همه بیگانه شود
شمع از سوختن آسوده بود در برگا ۞ کاش روی تو برق پر پروانه شود ۞ هر گرا خانه که ماو بود همچو هما بهره ور از شرف
خدمت شاهانه شود ۞ عقل را از شور این غزل عاشقانه نایره حمایت شعله ور آمده بخطا بهای
جانگداز با بخت سرکش زبان معارضه آتش زبانه کشید و گفت عدل خسروی قضای عدالت را
بطلبی که رشته اگر آتش بجان زند سزاست و مروت خاقانی رعایت انصاف را بسمتی که روی داده
و درگاه بنایرهٔ غضب سوزاند بجا بخت را ازین عتاب خاطر قرین اضطراب آمد و بسپردن طریق دوستی
در عین شتاب رفع منازعه حلقه کوب باب مصالحت گردید و جهانه سخن مصالحانه آغاز نهاد و گفت انصاف
آنست که مراد در حق تو شیوه بی انصافی مرعی بوده و طریقه بدعنانی مسلوک گردیده است زین پس
در رفع قصور مهام اعمال نخواهد شد و ازین بعد در تهیه اسباب مرمت کوتاهی نخواهد رفت روی داد
شعر خاطرش هجران شد بوی کوش یار آمد ۞ شادیت مبارکباد ای عاشق سودایی

برافق

چون چنین دیدم همچون جان شیرینش بر در کشیدم و برفع نزاع ارتباری این نوای همایون
برکشیدم که سلام علیکم والعود بجالهما حاشا که مرا با تو احتیاجی باشد یا در اثبات مطلبی بنای لجاجی
از باری تو همین شادم بس که بشرف ملازمت این درگاه سلاطین سجده گاهم مباهات است
و فرق اعتبارم بحصول این افتخار برتر از اوج سموات همین پایه ام کافیست که یکی از مقیمان این
کعبهٔ حاجاتم و این رتبه ام وافی که جبهه سای این عتبه علیه عرش آیاتم چون در ظل عاطفت علیحضرت
ظل اللهی بر سلاطین روزگار مفتخرم از آنجا که منظور نظر مرحمت اثر پادشاه جهان پناهم در نظر جهانیان
معتبر الحمد لله ما دون مرا از خسروی التفات سلطانی برمن سبقتی نیست و کسی را اکنون از همه
ممالک رد قولم را در دست حجتی نه مقصود ازین معارضه افتتاح عرض سخن وری بوده و منظور ازین
تشبیب داستان شاکرتی طالب بهانه وقایع نگاری بوده و وسیله جویی وسیله مجاهد آرایی
نعت خدایرا که بدین اقبال بیزوال پادشاه عدیم المثال اختتام سخن را عایقی مانع نیامد و انجام
مرام را مانعی عایق نشد و شاهد سخن بدستیاری ماشطه فکرت هر هفت کرده در بزم حصول پرده از چهره
دلارا بر داشته بعرض جمال جانفزا در محفل ارم مماثل شاهنشاه جهان گشا قامت جلوه گر افراشت
رجاء واثق و امید صادق دور در کیم بو حرف بانند الفاظ غیر مرغوب کیم دانش کشور نیک گوهر
کرد لعیدن وکمال دیار ینک دریوزه ایلکیدین حاصل الوب پادشاه حضور فیض گنجور شاهانه عرض و رمک زمانه ده
بو ذره بیمقدار او بنده خاکساره تکمیل التفات اولمق ایچون توقیع قبول خسروانه مجنوع مزنجیتان
شاهانه مجبی اوله دولت و دشمن البته اکابر و اعاظم حضور بدایه الثاتلیق یا رلیقیدن اخبار
اعتباریمی سارتقایلار و بوعهنسایلق ظهوریدین نور لوتور لو در مدایح نگار لغینی شبهه یوق بی بهالیق

رشته نار تعقلایلار ظهور رعنایات شاهانه‌یدین کلکه گوشه غضبارم تو باش دهیمنه برابر وشمول
مراحم خاقانیدین فرق فخارم فرقدان فرقنه همسر ولقای پرتو خیالاتم کون بکلیغ عالم کبیر و انجم
مقالاتم ای تک الکت نمای صغیر و کبیر اولدوغنه تانک کیم بو بیدم حاصل ایسه و شاه مرحمی حصول
مقصود مده کامل کیم پیوسته پروکوکیدین خطابم بو ایکی **شعر** کای نوای کرمها تا چالسنک اسباب عیش
غم مباشه تو تقوغی بو رعیش ایچون وسباب ایرور علی ای حال هرکاه ختم مقالم و ختام اقوالم تو قطعه
آبدار و بو نظم شعری آثار یله اوله‌نب واولی در **للمؤلفه** شها شهریارا جهان داورا فلک
تختگاها و مهر افسرا ❁ زتیغ تو دین بی تازه شد ❁ زعدل تو گیتی پرآوازه شد ❁ جهان تا بود ور تو کرده
شاد ❁ شهی چون تو دوران نداردبیاد ❁ بعهد تو نازد بخود روزگار ❁ جهان را توی مایه افتخار ❁ رخ تو
ازین پرده تا تافتست ❁ فلک مقصد خویشتن یافتست ❁ زمین بستر از زیر فرمان تست ❁ فلک سایبانی
بر ایوان تست ❁ نه شاهی زمه تا بماهی تورست ❁ مسلم جهان پادشاهی تورست ❁ بجز مدح تو دفتر آراستن
بود ننگ از خار بن خواستن ❁ کنون هفت سال است تا خامه ام ❁ بنام تو آراسته نامه ام ❁ نه غیر از تیغ
توام بوده کار ❁ نه جز مدح کاریم در روزگار ❁ چو روزم زبخت سیه شد سیاه ❁ بی شکوه او بدرگاه شاه
بخون دل این نامه پرداختم ❁ بروز زیور از نام شه ساختم ❁ دو ماهست تا دیده ام بخت بد ❁ بابابس
فکرت در مدح سفت ❁ بهران شکوه کز بخت بد داشتم ❁ پس از مدحت شاه بگذاشتم ❁ بران کز کرم چشم کرم بنگرد
زرنج بزرگ خستم آورد ❁ کسی خود ز دانشوران سلف ❁ نه پرورده دری چنین در صدف ❁ بحمد الله
ازین اقبال شاه ❁ سخن را زماهی رساندم بماه ❁ کسی را که انکار این ماجراست ❁ بماهی دو زین گونه
گفتن رواست ❁ زسلخ رجب تا بسلخ صیام ❁ مرین نامه شاه نور شد تمام **عربیه** کتاب گوان الدار

ولی

ری مشیله ❁ لعلت بدائع حجریته وکان ❁ تهادی بابکار المعانی وعونها ❁ وعیان لفظ الهی کفا
شوارد لولا انهن او الف ❁ ضرایر لولا انهن سواء ❁ لبت بها نغی والبت الزبی ❁ خماس برونی
جادهن سماء ❁ اللهم یسر له من العمر اطوله وابعده ومن العیش اعذبه وارغده وعزا منصورا
محیا موفورا باسطا یدیه فلا تقبضها الاعلی نواصی اعداء وحساد باسطا طرفه فلا تغضه الا علی
لذة غمض ورفاد منزلجه رکابه فلا یعلها الا لاستشفاء غرو ملک لا زالت قلائد الاعناق
ومرائیه مضمار السباق ولا انفکت عین نعمة حامیة له وکافلة بمحمد وآله الطیبین الطاهرین المعصومین

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

حمد خدای را که اشیا را داد و نوع انسان را از ما عدا به بیان و تعلیم داد و رویت بیان را با انسان در وجود تا معبود
بر خاتم فرستادگان او باد که نخستین نتیجهٔ قلم قدرت است و اول جنبش محیط فطرت علت غائیه
ممکنات است و باعث کلی کائنات و گرنه نه آدم بودی و نه عالم نه لوح موجود گشتی و نه قلم اللهم صل علی محمد
و آله سیما علی بن عمه و وصیه بنص مقاله و بعد مرا که محمد صادق مروزی وقایع نگارم و اهل دانش را
کوچک ابدالم ارادت شعار شعری چند از قصیده و غزل که وقتی بهوای نفس خاطر فاتر بتربیت آنها سیاحی
نموده بود و لی از عدم فراغ و دماغ پراکنده در اوراق بودی و متفرقه در زوایای طاق و رواق
به بوسیده پاره را سوخت آتش پاره را برد آب تا در تاریخ یکهزار و دویست و سی و یکم پادشاه زمان
و زمانیان شهریار ماه و طلعت ابو النصر فتحعلی شاه قاجار خلد الله ملکه و اید سلطانه فضای مملکت و دولت را
بسفارت دار السلطنهٔ هرات مأمور آمدم و در آن خطهٔ ارم بنیاد روزی چند از ملاقات یاران
قدیم خرم و مسرور و باصرار یاری از یاران روحانی و دوستی از دوستان جانی که باسم نامی
محمد رضا و برسم گرامی الراضی بالقضا حمیده خصال پسندیده صفات بوده و از اجل اعاظم
و اعیان دار السلطنهٔ هرات بجمع آن سخنان پریشان پرداخته جزوی از ورقی چند مدون ساخته بتمنای
خانهٔ معجز نگار و کلک سحر آثار مبادی آداب فخیم صادق و صدیق موافق میرزا عبد الرحمن هروی

که یکی از احباب معنوی بود آن خزف ریزه چند از خاک راه بر داشته آمد و دیوانی از اشعار
نگاشته تا بینندگان چه گویند و مطالعه کنندگان چه سلکی پویند یکی خندد و گوید ترتیب
این اشعار چه لازم و دیگری اعتراض نماید و زبان گشاید که تدوین این قصاید چه ضرور ولی جواب
حاضر بندهٔ غایب اینکه رد یاران را چه ثمری و بحث دوستان را چه اثری اصلح بحال ایشان اصلاح
و انسب تحصیل فلاح تا در دنیا برخوردار باشیم و در عقبی رستگار الهی چنان کن که پایان کار
تو خوشنود باشی و ما رستگار و السلام علی من اتبع الهدی

نامی را چون ز پی عید توان آوردند — حمل و ثور ز فلک سوی کشان آوردند
چرخ را و انکه باد شه سیمین هلال — سوی قیصر بانگه دارای جهان آوردند
ایمان دشمنه که در پنجهٔ گردون تا که — خون ز نای حمل و ثور روان آوردند
بس ز نو بنده اسکندر افریدون فر — کوسها از پی عشرت بغنان آوردند
خلق از پیر و جوان تهنیت اضحی را — رو بهان بار که چرخ نشان آوردند
وز دگر سوی خطیبان بخطابی که سزاست — این نکو مطلع دلکش به زبان آوردند
گیتی از شاه جوان بخت جوان آوردند — عرصهٔ کون و مکان رشک جنان آوردند
ملک ملک ستان فتحعلی شه که ملوک — لقب او ملک ملک ستان آوردند
بر در بارگهش کامده برتر ز سپهر — مهر را تشنه از بهر نشان آوردند
رفعت قصر جلالش که برون از وهم است — برتر از پر شدن مرغ گمان آوردند

بس قفا خورد ز حجاب در او که بار / این دو تا گشته فلک را بامان آوردند
از چه برگریهٔ ابر آمده خندان لب برق / گر نه از جودش حرفی بمیان آوردند
راند نامش بزبان تیر فلک هر چه ملک / سجده اش را همه پشتی چو کمان آوردند
شیر مردان رکابش به تیغ عدو / بسته صد فتح بیک عطف عنان آوردند
گیتی از حادثه خالیست که پاس و حفظش / غارت ... خیل حدثان آوردند
فتنه و کشور او باز گرفتیم خیمه / مشت برق و خس و باد و کتان آوردند
در همه مملکتش پاس عنیم را از رگ / بر زبان حاشا گر نام شبان آوردند
کف او مایهٔ سود دو جهان است مگر / کان و دریا که ازین سود و زیان آوردند
وقف بر مدحت او هر چه زبان بگشادند / بسته در خدمت او هر چه میان آوردند
فکر او وقف بر هر چه توقف کردند / رای او آنکه از همه چه پنهان آوردند
ببطالت سلطنتش را که پی رونق آن / چرخ را با همه سیاره روان آوردند
در زمان بر همه خلق قرین گردیدند / در فلک بر همه سعد قران آوردند
ای که از روز نخستین ز پی رونق دین / آن عدو سوز حسام تو ضمان آوردند
شرع چون جسم جدا مانده ز جان بود کنون / باز شرع ز شمشیر تو جان آوردند
اندران روز که در جوله میدان ترکان / تازی برق نشان در جولان آوردند
شیر مردان چو بلاهای سیه در صف جنگ / روبهم همچون پیلان دمان آوردند
خون ز شیران هم از تیغ دودم بگشادند / رخنه بر درع هم از نوک سنان آوردند

باکه

بار کوه توان پیل شان از سر زین / پس چون خاک ره از گرز گران آوردند
پرده از خاک بر خسارهٔ جوزا بستند / کور از ناوک چشم و بران آوردند
لرزه از غره بر ایوان مدائن دادند / رعشه از صیحه بطاق همدان آوردند
حمله آری بکف آن صارم سوزنده که چرخ / گوید آوخ دگر آن برق یمان آوردند
از نهیب تو شود چهرهٔ گردان دلیر / زرد زان گونه که گویی یرقان آوردند
شکفد از دل شیران دلاور ز هراس / پر طنین طاس سپهر از ضربان آوردند
سروران را همه سر بار تن آید بر خاک / راست چون برگ درختان که خزان آوردند
باش آسوده بهر معرکه کز کمین شرف / فتح و نصرت برکاب تو دوان آوردند
دل ز اندیشه بپرداز که از سینهٔ خصم / آنچه مکنون ضمیر تو همان آوردند
رو تو شه ختم سخن مصلحتی بود درین / چند ازین نام زنجان و فلان آوردند
ملکا ملک ستانا ز پی مدحت تو / ای بسا خامه که انباز بنان آوردند
لیک حاشا ز نگارنده قلم بر ورقی / صفتی کز صفات تو بیان آوردند
شد ز وصف تو خرد عاجز و فکرت قاصر / لاجرم مهر خموشی بدهان آوردند
بدعا ختم ثنای تو بگو زانکه ز عجز / کوته از مدح و ثنای تو زبان آوردند
تا درین ماه بگو ... که آزاده دلان / خاک را لعل ز خون حیوان آوردند

برزبانها همه این باد که ترکان ملک
خاک از خون عدو لعل نشان آوردند

شاه عالمگیر باز از ری سوی نخجیر شد / شاه در نخجیر و بخت شاه عالمگیر شد

چند اشاهی که از عدلش زمین معمور گشت / مرحبا بختی که از بخشش جهان تسخیر شد

آهوان دشت را نعلش بسم فولاد گون / زار زروی حلقهٔ فتراک شه زنجیر شد

کبک و تیهو از نظار محفل شاهین شاه / راز گو با هم که تا خیره از چه در نخجیر شد

شاه در صید گوزن و گور و شیر و کارگ / خود ز شمشیر کج او راست همچون تیر شد

آفتاب خسروان فتحعلی شه کافتاب / در بر رای منیرش تیره رو چون قیر شد

آنکه در نظم جهان بخت جوانش بارها / در کفایت کار فرمای سپهر پیر شد

پاسبان آستانش خواست گردد آسمان / تا ابد زین آرزو سرگشته از تغییر شد

خود عزیز مصر ایجاد است و در خواب آنکه زو / پور یعقوب نبی در عهد او تعبیر شد

از سری بیرون نخواهد شد هوای خدمتش / مهر او مر خلق را در جان درون با شیر شد

خسروا فرخنده آثار تو ز انصاف درست / در جهان مر خسروان را موجب تشویر شد

ز انقلاب رای شاهان سلف ارکان ملک / بود ویران تا کنون از رای تو تعمیر شد

زان خطب آتشین کفار یعنی تیغ تو / آیت کشورستانی سربسر تفسیر شد

گرچه از روی نظام ملک روزی چند بار / عزم تسخیر دیار خصم را تاخیر شد

زود با سعی قضا بر خصم باید تاختن / تا نیارد منهی تقدیر گوید دیر شد

آن گرسنه مار اژدر کام مردم خوار را / کش نشاید گفتن از خون اعادی سیر شد

طعمه باید دادنش از گردن دشمنان / گردن دشمن آری طعمهٔ شمشیر شد

ازیمانی

از یمانی تیغ کفر انداز دین افروز تو / مشرکان را نای کفر اندای پر تکبیر شد

چیره دستیهای غیرت بود گر نیروی آن / کفر دین پرداز را اسلام از غسان جبر شد

بام بر سیاه حصار استوار خصم را / صرصر عزم تو کی محتاج کشکنجیر شد

شورش صبح قیامت خصم را شد آشکار / کوس عزم تو چون گرم از پی شبگیر شد

شه بدار الملک ری در نظم ملک و جیش شاه / کز نهیب بیرقی شوریده مغز شیر شد

کز صهیل خنگشان از شام تا سنجار رفت / که هزیز رخششان از غور تا کشمیر شد

آن یلی پیکر که از ماهی از صمصام گشت / وین دگر تارک شکاف ماه از خنجر شد

بالکف حرفی کرا از ابر بهاری بر زبان / این سیه رو خامه را جاری کی تحریر شد

چاک بادش بر زبان و خاک بادش بر دهان / کز کمی جا سخن بشایسته تعزیر شد

در سیاق مدح وقتی خواندمش دربان شاه / آسمان را این سخن سرمایهٔ توقیر شد

ورنه این پیر سبکبار جفاجو از چه رو / سروران را سرور آمد مهتر از امیر شد

خواستم در مدح شه ترتیب این خدمت کنم / طوطی اندیشه ام درمانده از تقریر شد

گفتم آخر بذله هم در سیاق مدح گفت / نغمه جو هر کرگسی از طایر تصویر شد

بر دعا ختم ثنا کردم که از روی ادب / در جناب شاه اطناب آیت تقصیر شد

آبدوران باز گویند اینکه باد نوبهار / خاک را همواره در تاثیر چون اکسیر شد

باز گویند اینکه خاک آستان شهریار / خلق را پیوسته چون اکسیر در تاثیر شد

بروزگار که این شه خجسته نهاد / سپهر حادثه را نام فتنه برد از یاد
که پای ظلم بدین پایه در زمانه ببست / که دست عدل از ینگونه در جهان بگشاد
زعیش گشت همه کشور عدو ویران / ز تیغ گشت همه صفحهٔ جهان آباد
زبان زقدر که با جاه و فخار نشست / فلک زجاه که از قدر و اعتبار افتاد
شبیه گشت که چشم ستاره هیچ ندید / نظیر گشت که مام زمانه هیچ نزاد
خدایگان سلاطین روزگار که چرخ / بحضرتش چو کمین بنده بنده وار استاد
ستوده فعلی شاه کاز شکوه درش / شکوه بهمن و افراسیاب رفت از یاد
زبان گشاد فلک تا بخطبهٔ نسبش / صحیفهٔ نسب خسروان سپرد بباد
سپهر گشت یکی بنده ایش از آباد / زمانه گشت یکی چاکریش از اجداد
بعهد او که امان جهان بعهدهٔ اوست / زحادثات سپهر ایمنند اهل بلاد
زبذل او بدل شاد منعم و مفلس / بجود او ز غم آزاد بنده و آزاد
قضا مطیع وی آمد بهر چه گفت آری / چنین بود چه کسی را قضا بود منقاد
بسوی میدان چون روی آرد از ره کین / بصدر ایوان چون جا گزیند از پی داد
کشند صف به برش خسروان کیوستان / شوند سجده برش اختران مهر نژاد
بعزم حملهٔ جهان گیر مرحبا بنا آ / برزم حملهٔ عنه و سوز جنید اولاد
ابا گذشته مدوران تو فلک بشتاب / ابا رسیده زمیلاد تو جهان بمراد
غرض وجود تو زایجاد بود زین پس گو / خراب چون دل من باد کشور ایجاد

هر آن بنا که پی انتظام جاه تو نیست / زسیل حادثه برکنده باد از بنیاد
جهان چنان ز تو معمور شد که نتوان گفت / کجا خراب بعهد تو یا کجا آباد
زجود تو که بود مدار نظام جهان / زبذل تو که بود مایهٔ رفاه عباد
رواست بحر اگر ناله برکشد از دل / سزاست کان اگر از جان برآورد فریاد
بیا و داد کف راد تو ذخایر کان / زبسکه داد بگاه کرم زهی بیداد
بنای دولت و دین برقرار از آن آری / که جسته براوج بنا به جواسه جهاد
هنر نهفته به ترتیب مدحت تو بود / هنروران که درین کار دارد استعداد
بشر وصف تو معنی قرین لفظ آمد / بشوق مدح تو اندیشه بکر معنی زاد
خرد زنظم ثنای تو دم نیارد زد / مگر زعالم غیبش همی کنند امداد
شود چو مضطرب از اتفاق حادثه / فلک زرای رزین تو جوید استمداد
اگر نه با همه سرگشتگی چگونه کند / نبیز راه نشایسته از طریق رشاد
تو بوده بسعادت زمانه را مرشد / تو کرده بوفا روزگار را ارشاد
یکی ره آنکه سر از طوق طاعت تو کشید / بقصد او فلک از کینه صد کمین بگشاد
بشهر زور زجهودی عنود ز بابان / ره خلاف تو برداشت از قضای عناد
زجور گشت بطغیان ز کبر چون فرعون / شدید گشت بکفران ز جهل چون شداد
چو یافت شعله ز انکار او شرار خلاف / چو گشت داوری از فساد او زنار فساد
زجنگجوی پلنگ افکنان رعد خروش / ز خصم سوز نهانت نشان برق نهاد

چو مار گرزه همه از گزند جان آگاه | چو شیر شرزه همه در رسوم جنگ استاد
دلاوری همه را بوده عادت مألوف | عدوکشی همه را گشته شیوهٔ معتاد
همه چو سیل بلاخیز در نشیب زمین | همه چو برق جهانسوز بر فراز جیاد
یکایک آیت قطع امل چو پیک اجل | سراسر آفت جان عدو چو صرصر عاد
که شتاب همه گرم سیر چون اوهام | پی درنگ همه پایدار چون اوتاد
برهنمای آفات چرخ را قاید | به فتنه جوی آشوب دهر را قواد
به جنگ ایشان شیر اجم یکی روباه | به جمع ایشان زنگ فلک یکی ز آحاد
بدین مثابه سپاهی که گر نخواهد نشان | بدین صفت سپهی کاسمان ندارد یاد
دران دیار کشادند آهنین چنگ | بران گروه نهادند آتشین پولاد
به دودمانشان بنشست دوده ماتم | زخان و مانشان برخاست شعلهٔ بیداد
زکشته‌ها سر کردون همه فراز و نشیب | زخون چو لعل بدخشان همه تلال و وهاد
هرانکه بود اسیر آمد از رجال و نسا | هرانچه بود غنیمت آمد از طریف و تلاد
بحجله رهسپران دران جدال و قتال | بعطفه زد لیران دران طعان و طراد
گذشت کشته خصم از الوف و بل ز کرور | رسید موج خون از رکاب تا بلباد
ز شهرزور همه کشته تا در موصل | ز سیروان همه خون تا بدجلهٔ بغداد
به نیم لحظه فلک زان گروه بدآیین | هرانچه داد بعمری نموده استرداد
جهانگشا ملکا ای بعهد دولت تو | زمانه شاد و انوشه چو دلبر نوشاد

بحضرت تو که را قدرت مخالفت است | سپهر را نشمارد کسی دران تعداد
اساس حلم تو استوارتر ز سد سدید | بنای جاه تو معمورتر ز سبع شداد
مخالف تو بر فرمان قدرت تو | خود آن چنان که به سرپنجهٔ عقاب بغاد
معاند تو چو خار است و خنجر تو چو برق | عدوی تو چو رماد است و حملهٔ تو چو باد
شود رماد ز برقی همه ز خرمن خار | رود به باد ز بادی هزار تودهٔ رماد
ز صلب پاک تو تابع و تبر و طبل و علم | ز حد فزون همه شاهان معدلت بنیاد
همه کتیبهٔ چون ماه طیرهٔ خورشید | همه بقامت چون سرو و غیرت شمشاد
به بزم اندر از عقلشان دو صد تحسین | به رزم اندر از چرخشان هزار آباد
نبرد کنان زی چون باظفر نشان رایات | بخصم سوزی چون باهنر نشان اجداد
بر شعله دلت کرهند کینه‌ور ابطال | بجنگ جنگ کشایند خشمگین آساد
بعیش ری که در اطراف کشور تو قضا | دوپای حادثه بست و دو دست ایشان باد
نه بهتر از تو کسی کار ملک داند کرد | نه جز تو نظم جهان هیچکس تواند داد
عروس ملک بکابین گوهر شمشیر | زانجه بحکم قضا دید خوبتر داماد
بشادکامی ملکش بردار که نیست | جدا بشش ز تو امروز تا بیوم تناد
همانا بدعا ختم کن کنون که ترا | زبان خامه درین ماجرا ز کار افتاد
همیشه تا که رخسار اصل مختلف گوهر | ز کردگار درین آفرینش است نهاد
مطیع و تابع و مقهور آفرینش تو | هرانچه زاد و زاین خاک و آب و آتش و باد

ملک عدو تسخیر شد پس نوبت نخجیر شد
اینک بصید از ری روان دارای عالمگیر شد

هان ای غزالان سر نهید ای جمله کیکان دره / پویان سوی نخجیر که شاه از پی نخجیر شد
دارای کسری معدلت اسکندر جم مرتبت / فتحعلی شه کاسمان پرورنش از شیر شد
چون دید روشن کار ملک از رای ملک آرای او / رخ وی ز رای روشنش روی خور از تشویر شد
گردون مطیع خدمتش از یاری اقبال گشت / آفاق اسیر دولتش از قبضه شمشیر شد
بینی همه روی زمین زیر نگینش کز قضا / تسخیر هر معموره با عزم او تقدیر شد
با سعی و تدبیر از بدست آمد شها زاکشوری / هر جا که بود از چشم او با رگفتی تسخیر شد
در عهد شاه ار کشوری بگرفته نام از سروری / زیشر او نابرده پی ان تا نگوی دیر شد
شه رحمتی آمد ز حق بر آنکه باشد مستحق / تحقیق استحقاق او روزی دو سه تاخیر شد
بس روزگاری نگذرد بینی که سکبان درش / گیرنده مرسوم خود از والی کشمیر شد
با کید و حاکر از درش از فر فرخ افسرش / در مرز چین این والی و در بوم روم آن قیصر شد
از چیش شه در هند و چین هم والی آن هم جان آن / آن خسته از خنجر شد و این کشته از خنجر شد
ناقوس ترسایان اگر از تیغ شه گردیده کر / نای صنم کو نغمه گر زآوازه تکبیر شد
حصن حصین دشمنان کامد قرین آسمان / همخوابه با خاک سیه از باد تکبیر شد
در جمله ایران زمین نبود ز ویرانی نشان / کز عدل دارای جهان ویرانها تعمیر شد
شه در ره دین و زوش آمد خزید از تعب / تا اهل حق بر فرقه کفر و ضلالت چیر شد

آمد چه محکم دین او با شد جهاد آیین او / شاه ابوالغازی از آن بر نام او تعبیر شد
زنجیر داد اندر جهان آنت چون نوشیروان / اجزای دین و داد از آن پیوسته چون زنجیر شد
درگاه او را آسمان گردم کمان و این کمان / در بارگاه قدسیان سرمایه تکفیر شد
تا نام خصمش زد رقم آمد زبان او قلم / کلکش سیه روز این خطا شایسته تعزیر شد
در راه مدح شهریار آمد بسر چون پا سپار / اینک ز فر مدح او زیب بنان تیر شد
شاها نباشد خامه را یارای بسط مدحت / زان رو که بیرون مدح تو از حیز تحریر شد
کی در خور مدح شهان این گوهر انگشت فن / پیوسته اندر صفحه سطری دو سه تسطیر شد
وقتی سرودم مدح شه بر خاک بنشستم تا کجا / بخشد اثر خاک ای عجب اکسیر از تاثیر شد
بس لعل گنج رز باشم عیان از نهفتن ز آستان / تا مدح شاهم در جهان سرمایه اکسیر شد
ای خوشتر از جان خلقت رحمت قرین فطرت / با دست قدرت طینت روز ازل تخمیر شد
باشد عیانت از جبین فیضی که در یک ذره آن / بر جان آدم دمبدم زابر عطا تقطیر شد
مسکین منم ای ناتوان دردی بدل دارد نهان / و آن درد پنهان این زمان ناچار از تقریر شد
عمریست در این آستان هستم کی از رهستان / وز بوستان صد داستان از نغمه‌ام تعبیر شد
چندیست سیمه سرم از زرده خاطر ز آن ختم / عاری ز دانش پیکرم چون صورت تصویر شد
کمبست پود و تار من پای و خرد در کار من / آن قاصر از اندیشه وین عاجز از تدبیر شد
در بارگاه از خدمتی هر کس که دارد قربتی / با من کنون از علتی سبب زلتی دلگیر شد
با موی چون قیر آمدم تا روز چون شیر آوردم / نبود روا از رزم چو قیر اکنون چو قیرم شیر شد

در باغ خدمت سالیان بستم بدهقانی میان | تا این زمان فرجام بخت انجم پدید آخر شد
خوش‌اش بما زین دوستان آخر نه در این آستان | هر خدمتی از دوستان سرمایه توقیر شد
در خدمت شاه جهان دادی ز رنج او بیان | در سینه زرین کلک تو تیر فلک را تیر شد
از این مدیح شهریاری خامه‌ات گوهر نگار | از قیروان تا قیروان نام تو عالمگیر شد
نه دیر زود از آسمان بینی که این گنج بها | گنجینه‌های گستردان در همایون میر شد
بهر دعا بگذارم این روی ارادت بر زمین | کین آرزوی دل قرین با شاه تقدیر شد
تا هر زمانی ملک را از سایه یزدان رسد | تا هر حصاری کلید از گوهر شمشیر شد

باید شهنشه در جهان چندانکه گویند این چنان
کاملک حصار آسمان همچون زمین تسخیر شد

آسوده جهان همه ببر از شور و شر آمد | تا منتظم از خنجر فخر بشر آمد
دارای فلک رای که از آرایش رایش | آراسته ملک ملک دادگر آمد
شهزاده محمد علی آنکو ز خصائص | گیتی همه ایمن ز بلا و خطر آمد
تا تیغ و سنانش ز پی نظم ممالک | همخوابه نصرت شد و یار ظفر آمد
شاهنشه آفاق بهر لحظه مظفر | هر کشور دیگر شد و شهر دگر آمد
از معدلتش گلبن امن از چمن ملک | سر بر زد و خرم شد و با برگ و بر آمد
در معرکه چون رایت او طره برافشاند | سرگشته و برگشته هزاران حشر آمد
با وسعت جاهش که محیط است بگردون | ایران چه که مجموع جهان مختصر آمد

ای داور

ای داور جم رتبه که بدخواه ترا خون | در فتوی هفتاد و دو ملت هدر آمد
اعدای ترا هیچ بداندیش شهنشاه | از خوان قضا خون جگر ماحضر آمد
فکر تو ز دستور قضا پرده‌گشا شد | رای تو باسرار قدر راهبر آمد
از عدل تو اوضاع جهان گشت منظم | از حکم تو احکام فلک معتبر آمد
آن جامه که بر قامت جاه تو قضا دوخت | ز اطلس گردونش یکی آستر آمد
قصر امل از جود تو همدوش فلک شد | کاخ ستم از داد تو زیر و زبر آمد
هستی بشکوهی سر آری بدو گیتی | آنکس که نکوکار شد نخلش ثمر آمد
با بحر ز جود تو حدیثی بزبان راند | زان تا به ابد کام صدف پر گهر آمد
وقتی بخطا خاک قدوم تو صبا برد | زانست که در نافه نهان مشک تر آمد
دور فلکی مصدر نفع و ضرری نیست | تا خنجر تو مایه نفع و ضرر آمد
تیغ تو کند آنچه کند گرچه در افواه | گویند که از حکم قضا و قدر آمد
از حقد و کینه اثری نه که زبانست | کین فلک و فتنه اختر بسر آمد
خنگ تو غباری که که پویه برانگیخت | در دیده افلاک چو کحل البصر آمد
از نایره تیغ جهانسوز تو در رزم | بر خرمن هستی اعادی شرر آمد
راندی ز پی دفع بداندیش شهنشاه | فوجی که فلک نیز یکی زان حشر آمد
تا بصره و بغداد که یکسر ز سیاست | چون تخت بداندیش تو زیر و زبر آمد
طرحی ز نغز انداختی آنجا که قضا نیز | انگشت گزان دور از آن بوم و بر آمد

در پردهٔ اندیشه نهان گشت ز تشویش | گردون که ز غوغا ز چنین پرده در آمد
شاهانه همان چشمهٔ خورشید شد از گرد | گوش فلک از طنطنهٔ کوس کر آمد
از آتش پیکار تو در ناحیهٔ روم | گردون چه یکی مجمرهٔ شعله ور آمد
شد معرکهٔ رزم چنان گرم که مریخ | از واهمه در زمزمهٔ الحذر آمد
نه زخم پدر را بدل از قتل پسر بود | نه شرم پسر را ز هلاک پدر آمد
با حشر صف رزم ترا فرق چه آن بود | کین در نظر و شورش محشر نظر آمد
یکجا چله سوی بصره روان گشته ز بغداد | تیغ تو در آن خطه چو دشمن شکر آمد
از تیغ سرافشان تو چون بصره رسید | جاری سوی بغداد ز صد مشتر آمد
ز انهار مران خنک بر آن خطه دگر بار | کز بیم سنان تو بر انهار در آمد
تا نیک و بد نیک به اندر همه گیتی | از گردش گردون و ز حکم قدر آمد

گویند ز حکم قدر و گردش گردون
نیکوتر امروز ز روز دگر آمد

ای بر دو جهان آمده فرد | دیده دهر ندیده چو تو مرد
نور رای تو گشته خنده به مهر | بوی خلق تو زند طعنه به ورد
دور نه گر ز غم نقش تو بکان | لعل را گونه چو زر گردد زرد
ریزد از لطف تو در آتش آب | خیزد از قهر تو از دریا گرد
با نسیمی که ز لطف تو وزد | چه عجب آتش اگر گردد ورد

چرخ پیش

چرخ پیش تو بهر کار که دید | ترک هر کار پی کار تو کرد
گر بکام تو نگردد گردون | گویدش حکم تو زین کین برگرد
ساکن خاک درت زان حاشا | گر تواند فلک از کین لرزد
زهرهٔ شیر فلک آب شود | از نهیب تو به هنگام نبرد
بنده اما بره بندگیت | چرخ پیوسته بود راه نورد
بخت را از بر تو نیست گریز | جاه را از در تو نیست گذرد
دست راد تو بمعمورهٔ خاک | سفرهٔ جود و سخاوت گسترد
فلک از حسرت جاه تو مدام | صبحدم بر کشد از دل دم سرد
آنکه در موکب تو گوش سپهر | کر شد از طنطنهٔ بر دابرد
گرچه در ششدر حسرت بودم | از بد حادثه چون مهرهٔ نرد
لیک صد شکر که از روی کرم | ای با آیین کرم آمده فرد
سوی من بخت فراری شده را | لطف تو سوی کشان باز آورد
از رخ خلق تکبسنی دایم | سرخ از باده بود زرد از درد

باد از باده رخ یار تو سرخ
باد از درد رخ خصم تو زرد

صبحدم این جرم نورانی که تابان میرود | دیدم از خاور بسوی ری شتابان میرود
چون پیام آور ز بیداد از دیار دلبران | از عرق تر کرده رخسار و خوی افشان میرود

باچو مرغان رها گردیده از کنج قفس / رو بسوی آشیان با بال و پر افشان میرود
با خرد گفتم که این فرخنده پیک کیم رود / یارب از بهر چه زینسان برق جولان میرود
روح افزا مژده دارد مگر از بهر ری / کین چنین فرخنده بخت و شاد و خندان میرود
گفت آری جان فزا از مژده زین کی بود / کز خراسان شاه فرخ پی بطهران میرود
خسرو انجم حشم فتحعلی شاه آنکه مهر / زانفعال چتر او در ابر پنهان میرود
از شعاع شمع بزم آسمان نظمش بود / تیره رو ماه و سخن در مهر رخشان میرود
شد جهان خرم چنان از فیض عامش کین زمان / خاک ری از بس طعنها بر باغ رضوان میرود
گشت دهر آسوده در عهدش مگر کز دست او / جور بر کان و جفا بر بحر عمان میرود
گر نه ابر از دست در بارش برشک آید چرا / همچو چشم عاشقان پیوسته گریان میرود
صبحدم مهر ار نه نزد از رای او دم از چه رو / شامگاهان سوی مغرب زرد و لرزان میرود
هر که انسانست دارد نسبتش با خاک درش / وین مثل جاری بهر فردی ز انسان میرود
سر ز امرش زری بی پرده تا قصای روم / سوی نهنش ز جیحون تا بعمان میرود
تیر تا از شصت او چون باد پران میشود / تیغ تا در دست او چون برق خندان میرود
هر زمان فریاد گردان تا بگردون میرسد / هر نفس افغان افغان تا بافغان میرود
طایر تیرش نهند تا در دل خصم آشیان / چون عقاب تیز پر هر سو پرافشان میرود
خسروا ای در روان بخشی بر اهل نظر / خاک را منت کشان با آب حیوان میرود
چشمه متواری شد از عدل تو در کنج عدم / گر برون آید روان در چشم خوبان میرود

از پریشانی

از پریشانی کسی نشان کی نه در عهدت مگر / زلف خوبان کز نسیم اکنون پریشان میرود
خشم گردد بر کف دریا بر تو در روز کار / هر کجا ذکری ز بذل و جود و احسان میرود
از درخشان تیغ و پیچان رمح تو در روز نبرد / آبروی معجزات پور عمران میرود
حمله آرد چون زباد فتح شیر رایت / شیر چرخ از بیم جان هر سو هراسان میرود
تیغ تو بس خون خصمان ریخت اندر رزمگاه / آسمان از موج خون تا چیده دامان میرود
توحش تهمتن زان همایون مرکب تازی نژاد / گه بزیر ران چو طاوس خرامان میرود
در نشیب و در فراز آن باره گردون مثال / همچو صرصر با شتاب و چون خور رخشان میرود
در فراز کوه روزی دیدمش گفتم مگر / آفتاب است کز شتابان گرم جولان میرود
عقل گفت ای بی بصیرت این نه تنها آفتاب / از قفای او همی افتان و خیزان میرود
داورا ای چون هما از حسرت خاک درت / آسمان هر صبح با چاک گریبان میرود
هست عهدی بر که کز اختر نسازد کار / خون دل از چشم خونبارم بدامان میرود
بر پریشان روزگاران جهان در این زمان / رحمتی کز میرود از ظل یزدان میرود
رحم کن ای سایه حق بر من شوریده بخت / زانکه روزم تیره تر از شام هجران میرود
بر دعا ختم شاه و مدحا گر دم همی / کین زمان از لطف شه کارم بسامان میرود
تا ز بهر زردی رز خور بمیزان میشود / تا ز بهر خنده گل ابر گریان میرود
دشمنت را روی چون زر زرد بادو یاورت / شاد و خندان باد تا گل شاد و خندان میرود

سحر چون افسر زرین شاه روم تابان شد / شهنشاه حبش بهر نثارش گوهرافشان شد

بتی مشکین ذوائب جلوه‌گر بود در این محفل / عیان شد شاهدی در پرده آن در پرده پنهان شد

برون آورد سر از زمزم عیسی لعبت زیبا / که از رویش فلک همچون کف موسی عمران شد

فلک را ریخت چون یعقوب اشک حسرت از مژگان / چو زین دریای نیل خور عیان چون ماه کنعان شد

بکف زرین سنان ترکی ز خاور حمله‌ور آمد / که شاه زنگ از بیم سنان او گریزان شد

شفق را دامن آمد پر ز خون چون تیغ شه گویی / ز خون خصم شاهنشه روز کین آلوده دامان شد

شهنشاه جهان فتحعلی شاه آن جهانگیری / که از تیغ کج او راست کار اهل ایران شد

شهی کاندر زمان دولتش در دشت درنده / ز بیم گرگ نسواری ز آهو شیر پنهان شد

بامیدی که جوید جا بجیبش قطره نیسان / بقعر بحر در کام صدف لؤلؤی رخشان شد

پی زیب کمربند غلامانش ز خارا / عقیق اندر یمن گردید و لعل اندر بدخشان شد

ایا بخشنده دارای جهانداری که در بخشش / کف دست زرافشانت محیط جود و احسان شد

سحاب همت ناگه هر افشان گشت در گیتی / یکی از سایلان بارگاهت بحر عمان شد

مگر در قعر دریا دم زد از مدحت که از فیضش / صدف را جیب و دامان پر ز مروارید غلطان شد

کمند پیچ پیچ روز رزم ای شاه خصم افکن / چو مار حمیری بر گردن اعدات پیچان شد

به رزم هنگام خصم چون عرض سپه دادی / وزان آوازه جان خصم همچون بید لرزان شد

کشیدی لشکر از ری سوی کابل تیغ خونریزت / ز بس خون ریخت سیل خون ز زنجان تا بعمان شد

که از فریاد شیر اوژن دلیران چرخ شد واله / که از افغان کشنده آور هزبران عقل حیران شد

بطعن لشکر اعدا از آن رمح شد گویا / بصید طایر جانها عقاب تیز پران شد

ز نهیب توپ آتش‌دم چو ثعبان شد شتر غران / ز بیم تیغ برق آیین شرار از خرمن جان شد

نفیر کاو دم افکند در جان یلان شورش / غریو کوس شورانگیز مغز شرزه شیران شد

سر گردان تیره از زه چون گوی شد غلطان / تن گردان گردافکن بخاک راه یکسان شد

دو لشکر چون دو بحر از قصد یکدیگر / عنان داد از بس موج خون گفتی که طوفان شد

تو در آن دشت کین ای شاه شیر اوژن بهر جانب / که کردی روی خصم خیره روبه‌سان گریزان شد

چو در میدان کین رزم آزما خصم دید الحق / ز رزم ممتحن شرمنده روح پور دستان شد

هم از روحت مجدد پیکر مهر سپهر آمد / هم از تیرت مشبک سینه گردون گردان شد

هدر دو همسری شد مبتلا خصم ای عجب کاو سر / هم او را حاصل از شمشیر برآن تو درمان شد

ببر بودش هوای تکیه بر تخت شهنشاهی / درین سر نهاد و تکیه‌گاهش خاک میدان شد

بپای جهل اگر گامی دو از راه خلاف آمد / کنون در پنجه ذلت گرفتارش گریبان شد

بدست اهرمن روزی گر آمد خاتم دولت / هم آخر خاتم دولت در انگشت سلیمان شد

گرفتی ملک از دشمن جهان از فتنه شد ایمن / ز شست تو سنت مسکن و دران زنجیده ایوان شد

پس آنگه آن سه ناپاک سیه روی سیه دل را / که ز ایشان پیکر پاک شریف شاه بیجان شد

بحکم محکم شرع و بامر فرزند حیدر / دو ز ایشان طعمه تیغ و یکی خاشاک نیران شد

بر آیینی که شاهان را سزد از قلعه موسی / روان جسم شریف شاه نزد شاه مردان شد

چو زینها خاطر بهبودت نکویی در نظر بودت / ممالک جمله از جودت معاف از مال دیوان شد

حدیث خصم دون شد طی شرف از نو آمد — نوای نای و بانگ نی ز ایوان کیوان شد
بگیتی نامی گویند بهر زیب هر محفل — که سوزان آذری هر سو پر آذر را گلستان شد

موالی را گویند سوزان نار شد گلشن
اعادی را گویند گل چون نار سوزان شد

خالی نه که از نیروی دادار — جهان را تازه نظمی شد پدیدار
زخصمی پاک آمد خاک ساکن — بیاری دور زد گردون دوار
بدوران فتنه ناپیدا و زخت — بگیتی امن چشمه گشت پیدار
درفش شادمانی گشت منصوب — لوای بینوایی شد نگونسار
همارا حصول عیش در بر — امل را مایه مقصود در بار
حوادث را ز غم جان اندر آذر — نوایب را ز ماتم دل در آزار
سعادت را عناصر عشرت آئین — شرافت را کواکب بهجت آثار
جفا را روز و شب پر دیده از خاک — ستم را سال و مه پر بوزه از خار
قضا را مانده پای خسته در گل — فلک را رفته دست کینه از کار
نه جز ساغر کسی را چهره خونین — نه جز مینا کسی را دیده خونبار
ز انصاف دو دارای جهانگیر — ز نیروی دو دارای جهاندار
جهان آسود از پاریز تا ری — عدو فرسود از زری تا تاتار
نخستین شاه خاقان معظم — سر آرای ایران شاه قاجار

هنربخ

خدیو جم نشان فتحعلی شاه — که جمشیدش بود دربان دربار
دوم دادار ناپلیون اعظم — که خوانندش امپراطورش در قطار
یکی را تیغ در مشرق جهانسوز — یکی را نیزه در مغرب شرربار
گرفت از دجله آن تا آب جیحون — ستاند از زلمه این تا خاک بلغار
نه باقی زان ز دشمن مانده اعقاب — نه پیدا زین ز عهد امانده آثار
رخش آن بود رخشان در اران — رخش این بود در روسی نهار
یکی از زری تخت لان رانده لشکر — یکی از زلمه بهند آورده بیکار
ز فرقان نبی آن جسته آیین — به انجیل مسیح این کرده اقرار
مر آن را ذات پیغمبر نگهبان — مر این را حضرت عیسی نگهدار
به نزد آن شهان چون جسم بیجان — بر این خسروان چون نقش دیوار
سفیر آن بر این زرم گو یا — رسول این بر آن چرب گفتار
سفیران از دو سو پیوسته در راه — رسولان از دو سو همواره در کار
هدایا زان بر این یاقوت رخشان — مهدا زین بر آن لؤلؤی شهوار
ولی آن بر این دوست چون دوست — عدوی این بر آن خوار چون خار
مصور زین دو اندر پرده نقشی — شد از نیرنگ نقاشان سحار
بود در نزد هر یک زین دو اکنون — عزیز آن نقش دلکش چون رخ یار
بر این نقش ناپلیون اعظم — بر آن صورت دارای قاجار

چه باشد این مرآن یک را هواخواه — مرآن را چون بود این یک پرستار

بران تمثالهای جوشش کارزند — نظر چون غالب آید شوق دیدار

کشید آن یک پی تنبیه روسی — سپاهی جمله چون جمره آره جرار

همه چون برق در میدان جهانسوز — همه چون شیر در پیکار خونخوار

بمیدان از نهیب حمله را تنگ — بهیجا از مخافت حمله را عار

ابا آتش فشان تیغ جهانسوز — ابا شدرفشان توپ شرربار

ز دود توپ و گرد لشکر آورد — بر ایشان روز روشن چون شب تار

ز روسی گشت آن مقدار کاکنون — نه بینی در دیار روس دیار

از مینو نیز شد اقلیم ایران — ز رزم رومی و روسی سبکبار

ابا شیران اژدر در کینه — ابا گردان شیراوژن بکردار

گروهی برق سیر و باد سرعت — سپاهی شیر هیج و ببر انجار

همه کاونده در هیجا چو پیکان — همه گردنده در میدان چو پرکار

همه در روزگار خویش رستم — همه در کارزار خصم کرار

همه با درع همچون دیده مور — همه با تیغ همچون پیکر مار

بروز جنگ همچون پور دستان — بعهدت ثابت و در حمله سیار

چو گه بندند لب سوزند آتش — چو در بندند صف رویینه دیوار

نه ز ایشان کلفت اندر جنگ پیدا — نه ز ایشان نفرت از هیجا پدیدار

بگذرد ا

نخورده آب جز از چشمه تیغ — نجسته کام جز از کام سوفار

نفیر نایشان چون نغمه نی — هزبر جنگشان چون صوت مزمار

ز خنجر باره تن قلعه های مون (?) — ز نصرت تیغ بر هم سوز حصار

چو جنگ روم را شد تنگ میدان — چو رزم روس را شد گرم بازار

امیر روم را آشفته شد بخت — رئیس روس را وارونه شد کار

ز نو دولت از فیروزی بخت — نمون آور بخت از نیروی دادار

امیر روم را گردن بفتراک — رئیس روس را سر از سر دار

بود تا تیغ شه در رزم خونریز — بود تا دست شه در بزم دربار

مرآن را باد چپ دولت بردار

مرین را چشم دشمن باد خونبار

بس نازها زمین را باشد بچرخ اخضر — زین خسرو ملک خوزین شاه عدل گستر

فرخنده بخت شاهی فتح لقا خدیوی — کز جود زرفشان است و زعدل ذره پرور

از عدل او سراسر اطراف ملک آباد — از جود او تمامت خلق جهان توانگر

عذرای ملک را از خسرم داده زیب — حسنای سلطنت را از عزم بسته زیور

از گرد موکب او در چشم اختران نور — از ظل چتر او بر فرق مهر افسر

شاهنشهی که اسلام آمد قوی ز تیغش — چونانکه دین احمد از ذوالفقار حیدر

فخر ملوک عالم شاهنشه معظم — دارای چار ارکان دادار هفت کشور

فتحعلیشه الحق عقلش خطاب آرد
کای رأفت مجسم وی رحمت مصور

ای هرچه بود و باشد در کون تو عیان هم
وی آنچه هست و نیست درون پیکر تو مضمر

ای گیتی از تو خرم مانند جسم از جان
وی ملک با تو برپا همچون عرض بجوهر

در رفعت آستانت بر آستانه چرخ
در خدمت آستانت بر آستانه‌گه در

شخص ترا خدا داد گردون ابوالمکارم
تیغ ترا رقم کرد گیتی ابوالمظفر

در رزمگاه کامد از تیر و تیغ ترکان
خون در بسیط غبرا تا سینه تکاور

تیغ تو دید عیان چرخ گفت داوران
زاری کنان که زنهار زین شعله بار اژدر

خصم از تو شد گریزان در روز کینه آری
روباه را چه حیله با حمله غضنفر

ای قدرت خدای روشن تر از چو تن
وی فر کبریای تابان تر از مغفر

از بخت اگر قدم سود بر تخت آسمان رفت
ای دو سه ملک شه روزی سه چار اختر

حاشا اگر نگارم با نام فرخ تو
نامی از آن بنامه رسی از آن بدفتر

کی بود در زمان دو ظاهر زنی که زین احمد
کی بود در زمان دو روشن زنیکو شرع انور

بودندی از دل و جان جویای آل عباب
کز آن گروه بودی آزرده دل پیمبر

امروز نیست شاها از تیغ کفر سوزت
جز نام آل حیدر ورد زبان قیصر

آیین جعفری را چون زر جعفری تو
از طوس تا بطحا از روم تا ببربر

شاهنشهان دین را بر مرقد از تو شد راست
زیبا ضریحی از سیم عالی رواق از زر

هر قبه که دیدی ویران ز آل احمد
زرها نثار کردی تا شد بچرخ همسر

بسکه زران

اینک دران مشاهد با خامهٔ عطارد
ثبت است نام سلطان با آب زر منظر

آثار تست باقی تا دامن قیامت
وان قصه‌های دیگر افسانه است یکسر

شه را بعزم نخجیر وقتی گذار افتاد
بر بقعه شریفی از انبیاء مطهر

جد رسول مختار فخر انام قیدار
کز حق بخلق بودی آموزگار و رهبر

آن صحن آسمان وش ز آب و هوای دلکش
آمد چو باغ رضوان جان بخش و روح پرور

تا در جوار آن شاه زین شاه آسمان جاه
ماند بروزگاران بنیان آسمان فر

از حکم نافذ وی فرمان شد از پی
کاخ خورنق آثار قصر سدیر منظر

بنیادش در مقابل کوهی چو طور سینا
جاریش در جداول آبی چو شیر و شکر

تر مغز حور ریانش از نفحهٔ ریاحین
جای فرشتگانش در سایهٔ صنوبر

بر سر کشیده سروش قمری بنغمهٔ زار
در اوج خیز کاخش ساری نغمهٔ تر

پنهان ضیای مهرش در غنچه‌های گلبن
پیدا صفای صحنش از شاخهای نستر

آن آب باصفا این همچون زلال حیوان
وان خاک پاک بنگر چون توده‌های عنبر

در خاک تا به حشر از آرزوی آبش
تشنه اگر نباشد آسوده جان سکندر

آن قصر و چشمه چون بود از بهجت و غبرت
قصر جنان و کوثر در دیده‌ها مصور

تا آشکار باشد تاریخ سال اتمام
کلک هما رقم زد قصر جنان و کوثر

تا عنصر ثقیل است این خاک پر ز مردم
تا جوهر بسیط است این چرخ پر ز اختر

چرخ برین بگوهر بادت همی نثارگر
روی زمین بخنجر بادت همه مسخر

و یک‌ای سور سلیمانیه قصری و حصار
پایدار آراسته چرخی بزمین جسته قرار

کز نه چرخی زچه روخسرو خاصان دارند | در مدارات تو مانند مه و مهر مدار
حلقه باب ترا ماه ستوده یک راه | شمسهٔ طاق سپهر سپرودم یکبار
خودم بانگ زمان گفت که ای ناتجرد | چرخ خم انگشت گزان گفت که ای ناهشیار
حلقهٔ آن را از ماه تمام اینک ننگ | شمسهٔ این را از مهر منیر اینک عار
والعجب چرخی کز روی طبیعت باشند | اختران را تو مه و سال سرانگشت شمار
آسمان گوئی هر صبحدم از روی نیاز | کرده درهای کواکب به کنار تو نثار
کان چنین زاحضرت شاهنشه آمد درا | کاینچنین زانجمت آراسته گردید کنار
دلکشا روضهٔ تو دلکش و دلجو چو بهشت | جانفزا عرصهٔ تو خرم و خندان چو بهار
از چه از آب تو از دیده نهان آب حیوة | از چه از خاک تو در نافه عیان مشک تتار
کهکشان پرشده در تست یکی جدول آب | آسمان پرشده از تست یکی مشت غبار
با بنای تو زفکرت خرد و استغنا | با رواق تو زرفعت فلک و استغفار
روح پیوسته زجسم تو ندارد تأثیر | جسم از روح تو با روح ندارد سروکار
درهم از سنبل طرهٔ تو شد طره حور | تا زریحان تو گردید پریشان خط یار
خجلت زهره و مهتاب ترا لاله و گل | غیرت سدره و طوبیست ترا سرو و چنار
نفحت انفاس مسیح است ترا باد ربیع | دخت بیضای کلیم است ترا شاخ انار

صح

چرخ را با خطر تو زمین است نیاز | خاک را با شرف تو سپهر است فخار
این خطر در تو ز جمشید سلیمان حشمت | این شرف در تو ز دارای سکندر آثار
داور گیتی فتحعلی شاه که از نسبت او | فخر دارد بفلک این چه جلیل قاجار
آن جهاندار و جهانگیر که در مملکتش | جز که در چشم نکویان نکند فتنه گذار
شحنهٔ مرحمتش دست قضا بسته به پشت | پنجهٔ معدلتش پای ستم داده فشار
جور را نقش ضمیر از ستم او زاری | ظلم را ورد زبان از غضب او زنهار
برق قهرش را باشد دل اعدا ماوی | باز بأسش را باشد جگر چرخ شکار
مهر را پیکر از بیم خدنگش لرزان | ماه را رخسار از نوک سنانش فگار
پا کشید از تحفش اختر گشته زسیر | باز ماند از غضبش چرخ چو خامهٔ زنگار
باد را عزم وی از پیش سبک خسته قدم | خاک را تیغ وی از خون عدو دسته نگار
چون نهد روی به پیکار چه بسیار و چه کم | چون برد حمله بر اعدا چه یکی و چه هزار
بسته آرد به کمندش بود ار پور پشنگ | خسته آرد زسنانش بود ار سام سوار
چون یمین سوی یسار آرد هنگام وغا | چرخ حاشا که کند فرق یمین از یسار
دی پی طوف سلیمانیه من کام سپر | آسمان نیز در آن ره چو رهی راه سپار
کفتش گرم عنان تا که ایمن برو بوم | وین چنین راه سپر تا بچه شهر و چه دیار
گفت تا طوف حریمی که پی پاس درش | همه شب تا بسحر دیده اختر بیدار
جانفزا قصر سلیمانیه کاکنون بجهان | غیرت باغ جنان آمده از نقش و نگار

ماه را حلقهٔ او در شکند چهره بهم — مهر را شمسهٔ او بوکلند پرده زکار
آن نکو قصر کش آراسته شه ملک ستان — از پی بوم فریدون فر جمشید شعار
زیور ملک ملک زاده سلیمان که بود — آسمان خرمش از بخت و جهان از دیدار
خود سروش از پی صفاهمه گوش آمده هوش — تا به شیرین سخن آمد لب او شکربار
مهر از تابش رویش بعرق شسته جبین — ماه از رشک رخش خسته بناخن رخسار
بسته از شهپر جبریل سپهرش تعویذ — کرده از هیکل خورشیدش عطارد طومار
قدسیان را ز شمیم دم او راحت جان — اختران را ز غبار ره او زیب عذار
روشن از نور رخش روی زمین کوپس از این — آنچه دم زند صبح دم و از کهسار
تا گردون صفت او رنگش بندد زیب — تا بخورشید مثال افسرش آرند بکار
قطرهٔ مهر منیر آمد در بطن صدف — رشحهٔ عقد زن گردد در قعر بحار
در شمار خدمش لابه کنان گفت سپهر — کاش نام سرگشته درآید بشمار
به غضب گفت قضا کین طمع خام مپز — بهوس عمر مبر لابه مکن ریش مخار
پایهٔ بارگهش برتر از آن شد که رسد — اندر آن سیر و پای چو ترا نوبت بار
ای گرانمایه چو جان پور شهنشاه جهان — وی شهنشاه جهان از تو بجان برخوردار
ورنه زود منم کاورده قضا — پادشاهان جهان را بهمت خسته و خوار
سر فکنده بکمندت چه کهان و چه مهان — رو نهاده بجنابت چه صغار و چه کبار
بخت را با تو خطاب اینکه بعز همی چو قضا — این به تسخیر جهان بکمره همت نگار

عرصهٔ مملکت از ملک پران بگشا — شاهد سلطنت از حجله پران برآر
از بر فرق شه نسته بال و زبر آراسته بزر — تا گشوده ز بیرون حصن و حصاری بگذار
تا بود بخت جوان شاه جوان را یاور — تا بود حکم روان خسرو دوران را یار

باد با بخت جوان عمر فزونت ز حساب
باد با حکم روان سال فزونت ز شمار

شه باز نمود عزم نخچیر — چون کرد جهان به تیغ تسخیر
ز باز و عقاب و یوز و شاهین — وز تیغ و سنان و خنجر و تیر
خالی در و دشت گشت از وحش — پرداخته بیشه آمد از شیر
کبکان دری ز دره و کوه — شیران عرین ز کوه و زیر
کبر شتاب گشته پویان — تا صید که شه جهانگیر
فخر ملکان به فر و فرهنگ — خورشید جهان برای و تدبیر
شاهنشه ترک ابوالمظفر — گیرندهٔ ملک جم بشمشیر
فی الجمله آن شه که آمد — در قبضهٔ او زمام تقدیر
آن شاه جوان که گشت برنا — در عهد خوشش زمانه پیر
در سایهٔ امن او نباشد — امروز کسی قرینه دگیر
در خدمت او بجز که خدیم — حاشا که کند زمانه تاخیر
از دایه جود او نشد دایم — شیرین لب طفل آز از شیر

جز بر در او کسی ندیده ‌‌ ‌ این گرسنه دیده طمع سیر
تا سر نکشد نهاده عدلت ‌‌ ‌ بر گردنش از بخیه زنجیر
در حضرت او بکار قدرت ‌‌ ‌ یک لحظه قضا نکرده تقصیر
ای داور دادگر که گردون ‌‌ ‌ با پاس تو بر کسی نشد چیر
با قبهٔ بارگاه جاهت ‌‌ ‌ مهر آمده غرق بحر تشویر
با سقف جلال تو خرد را ‌‌ ‌ بر چرخ برین هزار تعییر
تا بارگه تو برکشادند ‌‌ ‌ بسته در بحیهای تغییر
جز شخص تو در نظر نیاید ‌‌ ‌ چون خلق خدا کنند تعبیر
وصف تو بود ز سورهٔ ملک ‌‌ ‌ هر آنچه که کرده اند تفسیر
شمشیر تو بود آنکه او کرد ‌‌ ‌ ویرانهٔ آب و خاک تعمیر
از تیغ کج تو راستی شد ‌‌ ‌ بنیان هدی خدنگ چون تیر
نشنیده کسی ز نای ناقوس ‌‌ ‌ در عهد تو جز نوای تکبیر
ز سابکان ز حق پرستی ‌‌ ‌ بر باب بنا نموده تکبیر
در نعت تو طوطیان افکار ‌‌ ‌ خالی ز نوا چو مرغ تصویر
گر رونق حسام تو نبودی ‌‌ ‌ بودی رخ شرع تیره چون قیر
اینک که درت بچشم بینش ‌‌ ‌ بافایده تر بسی ز اکسیر
اوصاف تو با بیان و خامه ‌‌ ‌ حاشا که توان نمود تحریر

بر چهرهٔ خور نجا مهٔ نور ‌‌ ‌ وصف تو قضا نموده تسطیر
پرداخته طایران قدسی ‌‌ ‌ در مدح تو نغمهٔ بم و زیر
با این همه مدحت عاقبت ‌‌ ‌ در نزد خرد بجز اساطیر
آن به که رهٔ دعا سپارد ‌‌ ‌ چون هست تهی دعا ز تأثیر
تا در مثل است سرو کشمر ‌‌ ‌ تا در نظر است نقش کشمیر

بخت تو چو سرو باد خرم
حکم تو چو نقش باد جا گیر

چیست آن گردون ثابت وان سپهر برقرار ‌‌ ‌ کاندر آن خورشید و انجم گشته با هم آشکار
آسمانی پر ز مهر و ماه و انجم روز و شب ‌‌ ‌ کی شنیدستی که بر روی زمین گیرد قرار
نه فلک را باشد از یک آفتابی نوربخش ‌‌ ‌ یک سپهر آن دو دو خورشید اندرو شب نوربار
آسمان را مهر تیره از کسوف آمد ولی ‌‌ ‌ آفتاب آن فلک را کس ندید آیینه تار
بوستانی سبزه اش مینا و مینو زان خجل ‌‌ ‌ آسمانی اخترش یاقوت و خور زان شرمسار
مرغهای ساکنش را از طیور سدره ننگ ‌‌ ‌ اختران ثابتش را ز انجم سیاره عار
گر نه کانست از چه شد لبریز از لعل خوشاب ‌‌ ‌ گر نه بحر است از چه ره شد پر ز در شاهوار
با بهای او که چون چرخ استوار آمد بود ‌‌ ‌ چار رکن سلطنت را پایه از آن استوار
هر که سر بر پایهٔ او سود روزی شد مدام ‌‌ ‌ فارغ از جور زمان ایمن ز رنج روزگار
از سه حرف آمد مرکب نام او چون بخت و هست ‌‌ ‌ کام جو از آن کسی کز بخت باشد کامکار

سجده گاه پادشاهان از روی نیاز
خسرو انجم حشم خضر شاه آنکه شد
آن فلک جاه کز شهنشاهی که از فر و جلال
خود عنان اختیار از قبضه اش آرد برون
گوهری چون گوهر ذات همایونش ندید
در حساب جاه کز انش دهر خارج از حساب
باد فار نجف او در اوج تخت سلطنت
شد ز جود او تهی گنجینه بحر و کون
از نعیم لطف او جنت یکی خرم چمن
از عراق آوازه او رفت تا اقصای چین
ای شهنشاهی که سکان جهان را جرم تو
آمد از عدل تو ای دوران ز عدلت چون بهشت
باز و کبک آسوده باهم سال و مه در آشیان
شادزی کز زینت پیوسته اکنون در جهان
دیده جز دیده مینا نگرید های های
توسن تقدیر را در دست تو باشد عنان
از پی جشن جلوس اندر صباح سعد عید

خاصه هنگام جلوس شهریار تاجدار
آسمان را خدمت او مایه این اعتبار
بندگان درگهش باشند گردون اقتدار
آسمان جز خدمتش کاری کند گر اختیار
کان فطرت در میان و بحر قدرت در کنار
با شمار بندگانش چرخ بیرون از شمار
بو فار تمکینش که داند کوه را صاحب وقار
بحر با صد ناله باشد روز و شب در زینهار
از جحیم قهر او دوزخ یکی سوزان شرار
شد ز ری صیت جلالش تا حدود زنگبار
از صدوششه گردون بود محکم حصار
باشد از داد تو ای گیتی ز دادت پر نگار
شیر و آهو چشمه باهم روز و شب در مرغزار
خوش نشین کز امن تو دایم کنون در روزگار
سینه جز سینه بربط ننالد زار زار
بختی ایام را در حلقه تو آمد مهار
مجلسی آراستی آراسته همچون نهار

مجلسی کز ز

مجلسی کز زیب آن گردید گردون منفعل
از کمر زرین و شافان منفعل مهر سپهر
مهر آمد اندران عیش همایون عود سوز
مهتران بر جا بهر جانب گروه اندر گروه
ساقیان ماه پیکر از پی عیش و نشاط
مطربان خوش نوا در پای تخت خسروی
جبهه سا بر پایه اورنگ گردون پایه است
بر فراز تخت چون خورشید شاه تاجبخش
وندران بزم همایون فر نمودی در نظر
زاده کان بحر و کان از زیر دستش جمع دو شد
بس پراکندی گهر بر خاک ره گفتی مگر
جیب و دامن خلق را پر از نثار روز آیین
داورا گردون سریرا خسروا انجم رتبا
روز نو روز است اینک بر درت با صد امید
کمترین مداح درگاه ترا یعنی هما
لاجرم فردی دو سه از بحر فکر آورده ام
گر پسند خاطر سلطان نشد پس از جا
•

مجلسی کز زیب آن گشت جنت شرمسار
وز صنوبر قد بتان شرمنده سرو جویبار
آسمان گردید در آن بزم میمون خاکسار
سروران بر پا بهر سمتی هزار اندر هزار
جام زر بر دست و در بر جامهای زرنگار
پا نهادی با دل خسته ز فضل کردگار
کار فرمایان ایران از صغار و از کبار
در برش انجم صفت شهزادگان تاجدار
تخت شه برج حمل خورشید روی تاجدار
آن یکی چون خاک پست و این دگر چون خاکسار
شد نثار مقدمت را ابر مروارید بار
بسکه افشاندی زر و سیم از یمین و از یسار
ای ترا پیوسته بادا سلطنت اندر تبار
سروران آورده هریک تحفها از هر دیار
استطاعت چون نه زر جز سرفی بجز بیتی سه چار
در نثار مقدمت را با دل امیدوار
شد اگر مقبول طبع شاه عم الافتخار

تا که در قصر بدن ارواح را باشد مکان / تا که بر گرد مدار افلاک را باشد مدار

روز و شب یارب بقصر عزتت باد امکان

سال و مه یارب به تخت شاهیت باد اقرار

دوشم آمد در نظر از طرف این نیلی حصار / پیکری خرم ز رنگی که نهان که آشکار

منظر جمعی پی نظاره اش از هر طرف / که نظرشان بر یمین وگه نگهشان بر یسار

راست چون سیماب گون بحری سپهری در نظر / آن همایون شکل همچون زورقش اندر کنار

سبز شوخی گر شد غوطه ور در چشمه / گوشه ابرو عیانش همچنان اندر چشمه سار

پایهای پر فشان گردید از بالش پری / ریخت گاه پر فشانی در کنار مرغزار

تا که صحافی هنرور بهر اظهار هنر / کرد نیلی صفحه را از جدول سیمین نگار

تا که شهرآشوب ترکی از پی صید دلی / ناگهان سیمین کمانی بر میان کرد استوار

من درین اندیشه کایا چیست این شکل بدیع / من درین حیرت که یارب چیست این جسم نزار

پیر عقلم رهبر آمد کای ز نادانی ترا / زورق اندیشه در بحر تفکر بیقرار

این همایون شکل تیغ شاه باشد کاسمان / داردش بر کف به اظهار تفاخر بنده وار

خسرو انجم حشم شاهنشه دوران خدم / داور گیتی پناه فرمان ده گردون مدار

آسمان معدلت فتحعلی شاه آنکه زد / طعنها با عدل او بر عدل کسری روزگار

آنکه گوید در خطابش عقل کای صاحبقران / آنکه گوید در ثنایش دهر کای فرمان گذار

هان بیا با سپاهی از پی [illegible] / پس نظر بان جهانی را بحکم خود در آر

جز شنیدن

جز شنیدن چیست چاره چون تو هستی حکمران / جز اطاعت چیست مخلص چون تو باشی شهریار

از تو رای جنگجوی و اعانت از خدای / از تو عزم ملک گیری و مدد از کردگار

ای ترا در هرچه اندیشیده ایزد معین / ای ترا در هر کجا کوشیده گردون ستاره یار

چرخ را ممتاز آن شخصی که دارد انباز / دهر را افتخار آن کاری که گردیش اعتبار

کامران از تست گیتی ای تو شاه کامبخش / کامیاب از تست دوران ای تو میر کامکار

مبتلا در انتظار چون تو بود آسمان / تاکنون آسوده گردید از بلای انتظار

خاکبوس حضرتت میران گردون پایگاه / جبهه سای درگهت شاهان صاحب اقتدار

در زمان دولت تو جمله شاهان کرده اند / ترک شاهنشاهی آری ای شه آموزگار

سرنگون گردند بهتا چون کند احمد ظهور / رو نهان سازند انجم چون شود خور آشکار

در زمان بوس تو گردون را بود این احتشام / از غلامی تو دوران را بود این افتخار

لطف تو هرجا بود آنجا بهاری بی خزان / قهر تو هر جا بود آنجا خزانی بی بهار

بر کشایشهای تیزت برده شیران را سکون / بیقراریهای تیغت داده ایران را قرار

فتنه از امن تو باشد سال و مه در الامان / ظلم از عدل تو باشد روز و شب در زینهار

در تکاپوی سمند حادثه بر دامنی / در زمان دولت نشسته در دوران غبار

تیغ در دست تو گردد اژدری آتش فشان / آری آری در کف موسی عصی گردد مار

هنگام خصم را آماده باشد لشکری / در رکاب آسمان سای تو بیش از صد هزار

لشکری در جنگ چون سام نریمان نامور / لشکری در رزم همچون پور دستان نامدار

تیغهای جمله در خون اعادی غوطه‌ور | تیر شاهان جمله از سرچشمهٔ دل جرعه‌خوار
در برآری شیر او زن چون پلنگان از جبال | در مجاری خصم افکن چون نهنگان در کنار
آن سپاه جنگجو هر جا که می آرند رو | آن سواران ولیه آنجا که بگشایند بار
هر چه باشد بوم و بر سازند در آنی خراب | هر که شد هم مرد و زن آرند در قید اسار
خود بهر ملکی که بر بندند راه آشتی | خود بهر شهری که بگشایند دست کارزار
گردد از هر کشوری هنگامهٔ محشر پدید | گردد از هر ملکی شور قیامت آشکار
بود در هر کشوری از ملک ایران پیش ازین | جمعی از آشوب جو در راه طغیان پایدار
نیست اکنون فتنه در هیچ جای و مکان | نیست اکنون دشمنی در هیچ شهری و دیار
خوش نشین اکنون جهان گیرا که از نیروی بخت | شاد باش اکنون شها کز یاری پروردگار
رهروان را جز به تحصیل مرادت نیست سیر | آسمان را جز پی نظم مهامت نیست کار
خسروا ای پیر عقل از طفل بختت مستفید | داورا ای نور مه از برق تیغت مستعار
سالها باشد که می باشم ز جان و دل رهی | روز و شب اندر دولت پاینده‌ات مدحت‌گذار
آنچه روداد از وقایع در زمان دولتت | جمع کردستم بیک رشته چو در شاهوار
لفظهای دلکشش تابنده همچون آفتاب | نکته‌های تیغ‌وش برنده همچون ذوالفقار
داستانهای لبی نیکو ترا پرداختم | تا بماند قرنها آن داستانها یادگار
تا ز ذره بیدلان دلدار را باشد نهیب | تا ز خون عاشقان معشوق را باشد نگار
باد از تیغ تو دایم جان دشمن ناشکیب | باد از تیر تو دایم سینهٔ اعدا فکار

چون شد

چون شد ز شرق رایت خورشید آشکار
گردون بسر نهاد دگر تاج زرنگار

زنگی کشید تیغ و برون تاخت از کمین | میری گشاده تیغ و قدم زد بکارزار
در لحظه رسید ز خنجر خاور باختر | در حمله گرفت ز چین تا زنگبار
از مهد چرخ طلعت شیرین فشاند نور | از جیب آسمان کف موسی شد آشکار
بگشاد پر عقابی زرینه بال و گرد | سیماب گون تذروان در لحظه آشکار
شیری گشود پنجه بسیمین سم آهوان | کردند خود فرار ازین سبز مرغزار
چون روز جنگ خیل مخالف ز دشت کین | از تیغ شاهزاده جمشید اقتدار
فرزند ارشد شه گیتی ستان که هست | خرم جهان از آن و وزان جان شهریار
عباس میرزا که ز روی و زرای او | رخسار مهر تیره شد و روی ماه تار
رایش که کار ملک از او گشته منتظم | رویش که نور مهر از او گشته مستعار
در بزم سلطنت چو یکی شمع نوربخش | در چرخ خسروی چو یکی مهر نوربار
خوشنود او ز خسرو و خسرو ز بخت خویش | امیدوار او به شه و شه به کردگار
از بهر خدمت شه گیتی چو بسته شاه | پیوسته بیقرار و از ملک بر قرار
گردون بخدمت او بسته زانکه او | از جان و دل بخدمت شه بسته بنده‌وار
فتح ممثل است چو گردد سوار جوی | عقل مصور است چو گردد سخن گذار
ای نونهال گلشن شاهنشهی که شد | از مقدم تو گلشن شاهی چو نوبهار

هستی چو بهترین خلف شاه وزین سبب | شاه جهان ز جمله ترا کرده اختیار

تا ره نیابد از تو ملال طبیع شاه | تا کس نپسند از تو خطای بروزگار

هم سالها ز داد ستمدیدگان بره | هم صبح و شام حاجت بیچارگان برآر

عدل و سخاوت و شرم و سیاست که تا ابد | قصر جلالت از این چار استوار

از کف مکن رها و مکن پیشه روز و شب | کین چار در جهان ز شهان ماند یادگار

گردون در انتظار روی تو بود تا کنون | آسوده گشت دوش وی از بار انتظار

بر جاست ملک را ز نظام تو انتظام | پیداست جاه را ز جلال تو اعتبار

با عزم سایر تو بود باد در درنگ | با حلم ثابت تو بود کوه بی قرار

شد خرم از تو پیکر اقبال را روان | شد کامل از تو سکه اجلال را عیار

هستی تو فخر دودهٔ قاجار در جهان | این دوده را بود بوجود تو افتخار

ترکیب جسته تا ز ازل حرف کاف و نون | موجود گشته تا ز عدم اصل هفت و چار

شهزاده ندیده کسی چون تو کامیاب | فرزانه ندیده کسی چون تو کامکار

تیغت که پور زال ازان هست در هراس | کلکت که ابن مقله ازان گشته شرمسار

زارست از طلیعه آن جان دشمنان | خارست از نتیجه این در شاهوار

حرفی که خامهٔ تو رقم کرد می سزد | چرخش اگر بگوش کشد همچو گوشوار

از خالهای نقطه کلک تو میدهند | خوبان روزگار همی زینت عذار

کلک تو هست مریم و چون پور او مدام | بر قالب حروف روان سازد آشکار

از خجلت خط تو خط سبز مهوشان | شد تیره روزگار رز از نافه تتار

تحریر خامه خط یاقوت کرده نسخ | اعجاز کلک تو خط ریحان نموده خوار

برداشتی تو خامه و شاگردی ترا | کرد اختیار از دل و جان خواجه اختیار

ای کار مملکت ز حسام تو منتظم | وی روی صفحه از قلمت گشته مشکبار

این کمترین غلام در تو همانکه کرد | در شاعری مدایح ذات ترا شعار

که جان خلق را کند از مدحت تو شاد | که روی صفحه را کند از وصف تو نگار

قادر بود بگفتن ابیات دلپسند | ماهر بود به بستن اشعار آبدار

دهرش بنظم مخزن قارون کند خدا | چرخش به نثر عقد ثریا کند نثار

جمعی ز دشمنان که ز دود نفاقشان | آئینه دل آمده چون روی دوده تار

آن گویدم به نظم غزل نیست با وقوف | این گویدم بگاه سخن نیست هوشیار

باشد شه آگه و تو و هر کس که او بود | همچون شه و تو کاملش اندر سخن عیار

کاندر جهان به نظم و به نثرم عدیل نیست | وین نیست آشکار بود آفتاب وار

در حضرت تو عرض بسی دارم و کنم | از گفته ظهیر به این شعر استشهار

کای آفتاب جود ز من روی بر متاب | وی سایهٔ خدای ز من سایه بر مدار

بادا همیشه تا که بود خاک را سکون | بادا همیشه تا که بود چرخ را مدار

قصر قصیر عمر عدوی تو بی ثبات

کاخ رفیع جاه و جلال تو برقرار

سحرگاهان که این فرخ شهریار / زکانون افق آمد پدیدار
همه آتش فشان شد دود تیره / همه کافور زا شد مشک تاتار
شد از پروانه زرین پر و بال / شد از قرص زری اکسیر آثار
فروزان آسمان چون مجلس از شمع / گریزان اختران چون زیبق از نار
ز رخشان نجم کامد هویدا / چو دلت موسوی از جیب کهسار
چو قوم قبطی آمد خیل انجم / غریق لجه این بحر ذخار
جهان شد چون جنان از مهر رخشان / چمن شد چون بهشت از ابر آذار
مرا از دود حرمان سینه نالان / مرا از سوز هجران دیده خونبار
ز چرخ خیره خارخواریم گل / ز بخت تیره برگ شادیم خوار
ز نجم زر زبان بود این حکایت / ز چرخ خیره هر زمان این بود گفتار
که ای بخت از ستمهای تو فریاد / که ای چرخ از جفاهای تو زنهار
شدم فرسوده زین چشم مفرسایی / در آزارم ازین چشم میازار
دلت محکم پای میفشر / ز پا افتاده ام دستی نگهدار
رطب ناچیده ام چندم دهی زهر / بری نابرده ام چندم دهی بار
بسوزانم که آهم هست جانسوز / نگریانم که چشمم هست خونبار
پس از اعراض از بخت بداندیش / پس از تعریض با چرخ جفاکار
بجستجوی کام دل بناکام / ز بهر چاره بخت بناچار

صبوحی را زدم جامی زباده / تفرج را زدم گامی بگلزار
چو لختی ره نوشتم چون بهشتم / طرب را روضه آمد پدیدار
چو از رطل گران بودم گران سر / ز سر آن ز غم گشتم سبکبار
تعالی الله بهشتی از نضارت / نضارت بخش گلشنهای نضار
معانق نو نهالانش زیاری / چو صافی مشربان کوی خمار
روان چون آتش سیال آبش / بجسم خاک از مجرای انهار
چو نخل وادی ایمن بهر سو / عیان سر انا اللهش ز اشجار
ز اوراق ریاحینش سخن خوانده / بغیر از نکته او صید هشیار
پی توصیف باری صبح و شامش / چو وحدت پیشه‌گان مرغان در اذکار
طرب افزای دل آواز بلبل / مسرت بخش خاطر نغمه سار
ز فرش سبزه روی خاک اخضر / ز عکس لاله سطح چرخ گلنار
هوا از خط ریحان خطه جان / قضا از رفعت کاخش شهر فخار
دران قصری چو گردون گر بلندی / سپهرش سوده سر بر پای دیوار
چو آن حصنی نه در اقطار گیتی / چو آن قصری نه در اقطاع امصار
زبیب از قصر نعمان باشدش ننگ / بقر از طاق کسری آیدش عار
ز تمثال خوشش نقش شه شاپور / ز طرح دلکشش حیران سنمار
یکی دریاچه در پیشش که از رشک / بود در اضطراب این بحر ذخار

شناور بما هیان سیم گوش — چو ماه نو درین دریای سیار
رسد از رشحهٔ فوارهٔ آن — ز گردون بر زمین رشح مطار
بود مواج همچون تیغ خسرو — بود ذخار همچون طبع دادار
خداوند زمان فتحعلی شاه — سپهر فتح شاهنشاه قاجار
جهانداری که گوید چرخ هر دم — جهان را خود چنین باید جهاندار
بود خورشید در ایوان جهان — بود مریخ در میدان به پیکار
زمین آگنده از بذلش بدر سیم — جهان مستغنی از جودش ز دینار
نه جز مهر قبول او بدلها — نه جز نقش خیال او در ابصار
ز جیش او که گاه حمله باشند — هزبری خصم در شیر عدو خوار
ز روس روس رفته تا بر سا — امیر روم رفته تا به بلغار
ز مرز روس سالار سبکسر — ز بوم روم سرداری سبکبار
همه با تو بپهای آتشین دم — همه با تازیان باد رفتار
بدرع آهنین بنهفته پیکر — بشاه شیردل آورده پیکار
چو گشتی آگه ای دارای دانا — شدی چون تفته ای دادار دادار
ز رفتاری ازان خنگ جهان پوی — با بهای ازان تیغ شرربار
سر روسی به ار افسر اشتی جست — تن رومی بخاک انباشتی خوار
نه باقی در روس روس نخوت — نه پیدا در دیار روم دیار

کنون

کنون در لرزه از گرز تو البرز — کنون در شیون از رنج تو سنجار
بداندیشان تو در همه گو گور — هم آوردان تو همسر بن غار
ز بیم آن حسام مور جو همه — ز هول آن سنان مار کردار
یکی جا کرده اندر دیدهٔ مور — یکی ره جسته اندر سینهٔ مار
ایا در کار ملک از رای روشن — ترا گر دیده آسان هر چه دشوار
کنون چندیست از تغییر اوضاع — کنون عهدیست کز تبدیل اطوار
مرا آشفته دارد بخت وارون — مرا سرگشته دارد چرخ دوار
معین ذلتم باشند اعوان — نصیر خواریم باشند انصار
تنی دارم قرین درد همه — دلی دارم رهین رنج بسیار
باین طیبت کنم خرم دل ریش — باین فکرت کنم خوش جان افکار
که نیکوتر شود امروزت از دی — که فتحت تر شود امسال از پار
فرو ماندستم از ضبط وقایع — زبان در بستم از ترتیب اشعار
وگر نه چون کنم دعوی دانش — گر از قرآن بود با رای ابکار
به نظم و نثرم از نیروی خسرو — ندانم کیت تا آورده اقرار
چو ایشان گر نیم در قول احسن — از ایشان نیستم کمتر به کردار
چو خاک راه گردون کرده خوارم — رهت گیرم هم از خاک بردار
طرب را جام باید تا درین بزم — سخن را دار شاید تا درین دار

نکوخواه ترا لب زلب جام

بد اندیش ترا سر بر سر دار

کدام این صید افکن را پی نخجیر شد نازل — درین وادی که در وی صد هزاران صید شد بسمل

هی تا بگذری بر دشت و کُه چون خسرو چالاک — هی تا بنگری بر خار و خاره پا برهنه دل

به پرواز ار بود مرغی سوی دامت شتابان — تگ و تاز ار کند صیدی به بندت مستعجل

به خوشنودی نهد بر شهپر کشادت تیر مستبشر — به شادی پلنگش در قبول بند مستقبل

ندارد لیش نه غیر از دام جای ارز جان راغب — غزالانش نه جز فتراک چیزی را بدل مایل

برافشان هر طرف تیغ که این صید را لایق — شتابان هر کجا صیدی که بر فتراک را قابل

هم آن کو میزند در بند اگر آری مرا محکم — هم این کو میخورد با تیغ اگر سازی مرا بسمل

گر افسوسی است آن را بر لب این کز من نشد گم — گر اندوهی است این را در دل آن کاین زمن غافل

بلی شگفت اگر زمینان شگفتیها شود پیدا — پی نخجیر چون مرکب جهاند خسرو عادل

شه دنیا و دین فتح شاه آنکه از تیغش — اساس شرع شد ثابت رسوم کفر شد زایل

کرم خیر است دست او بکیستی جنبد از دستی — که آمد رزق انس و جان و وحش و طیر را کافل

فلک را جاه او ملجا ملک را کوی او ماوی — خرد را رای او ولا جهان را عدل او شامل

زبان از وصف او ابکم ضیا با رای او توام — قدر در حزم او مدغم قضا با عزم او زایل

جز این در رسم مهربانی فلک بود از زمانه — شهنشاها تو خود دانی که او بری بود جاهل

لکاتو یی به تعجیل است گردون را مدام آری — ملک را جا کران بهتر که در خدمت بود غافل

ترا خاطر مسرور چون بسر غیب شد ملهم — چه غم گر زانکه حیرت بلیت نگردد ز آسمان نازل

فلک بس دور با زد تا کنون سر سود بر پایت — خوشا بختی که گنجی این چنین او را بود حاصل

نبود اقبال جز بر آستانت سر بدرگاهی — کجا زین آستان جوید جدا ای بنده مقبل

خرد دانست تو از واجب جدا داند بحکم آنکه — درین فتوی که او جاهل بود دستش بر عاقل

شهنشاها نمیدانم از چه اما اینقدر دانم — که آسان کارها باشد درین درگه مرا مشکل

هم شد خامه از نثر بدایع مهمل و عاری — هم شد خاطر از نظم معانی باطل و عاطل

من و افسردگی خلق چو دم کین چراغ ام — من و وارستگی جمعی عنودم کین چرا عاقل

زبهر اندیشه لب بستم بامیدی که دانستم — مرا هم باشد آن روزی که لطف شه شود شامل

ثنای تو اگر نه هرچه زنگ است بی معنی — مدیح تو اگر نه هرچه تطویل است لاطایل

الا تا بخت فلک را نام ملک ساکن بود بادا

ملک بخت ترا داعی فلک بخت ترا عامل

دوش کزین گنبد مینو مثال — در نظر آمد همه کس را هلال

از پس این پرده نیلوفری — شاهدی قهر و رخش سر و جمال

ریخت در آفاق ازین صدف — گوهر نابسته و عقد لآل

من شده در گوشه محنت مقیم — دل شده رنجیده و آشفته حال

خاطرم از رخصی آن پر ز غم — سینه ام از کینه این پر ملال

ناگهم آمد بدر آن سیمبر — بر رخ چون لاله اش از مشک خال

قاضی فراخش همچون الف | سنبلی آورده مانند دال
گفت در این گوشهٔ محنت نهان | این قدر از گردش گردون منال
رو بسوی قبلهٔ حاجات کن | حاجت او را ز در خود کن سؤال
گفتمش ای روی تو اندر ضمیر | گفتمش ای وصل تو اندر خیال
قبلهٔ حاجت که و اندر کجاست | تا کنم اندر بر او عرض حال
گفت سوی درگه فخر جهان | روی نه از کینهٔ اهل ضلال
آنکه در آفاق هر افتاده را | همت او برزده بانگ تعال
آنکه ز آوازهٔ انعام او | آمده پر طنطنه قصر جلال
حادثه در دولت او گشته گم | ناطقه در مدحت او مانده لال
ای کف تو مرکز جود و کرم | ای دل تو مخزن فضل و کمال
بودت القصه در آفاق مثل | نیست اکنون بتو گیتی همال
دهر از الطاف تو بنشسته خوش | چرخ ز اقبال تو بگرفته فال
در همه اقطار از اخلاق تو | پی رو اوصاف تو بگشوده بال
تا شده قدر تو در جهان علم | قامت حاتم شده پیش تو دال
با همه فکرت بر ارباب نظم | وصف تو کاری بود الحق محال
قبلهٔ من سرور من گوش کن | قصهٔ این بندهٔ محنت سگال
آمده از جنت ابنای دهر | بلبل طبعم دو سه سالست لال

خامه درین

خامه درین شهر گراو باش چند | آمده یکسان در و لعل و سفال
دم زند از شاعری و معرفت | سخرهٔ بیدانشک از مقال
شاعر و نشناخته شعر از شعیر | عاقل و نایافته عقل از عقال
آه کزین زمرهٔ بی نام و ننگ | شاعری آمد همه کس را وبال
ورنه از اشفاق تو باشد کنون | طبع من آراسته از هر کمال
در بر اهل سخن الحق نظیم | فکرت من آمده سحر حلال
تا در آفاق و در اقطار هست | ولوله از قصهٔ جاه و جلال
دولت و جاه تو باشد بری | سال و مه از آفت عین الکمال

مونس اعدای تو شام فراق
همدم اصحاب تو صبح وصال

باز شبست و ز رشته گوهر آورم | از شبی بکیمیا زیبق همه آورم
روی بکر طلا کنم از دو زجاجهٔ تنگ | لعل مذاب بر کشم طلق مقطر آورم
بر دو رخ ز زریرسان لاله و ارغوان کشم | بر دو مه کلف زده انجم و اختر آورم
رخصت خون فشانی دیدهٔ خون فشان دهم | موجهٔ خون بر اوج این لجهٔ اخضر آورم
بو که شود تهی ز غم خاطر زار دمبدم | روی زمین ز خون دل حجلهٔ مجمر آورم
تا بفسانه گو از غم چرخ فتنه جو | جان شود دم رها به کف خامه دو دفتر آورم
پس به مدیح خسروی آن نی خامه نغمه | سر کنم و برقص از آن زهرهٔ ازهر آورم

فتحعلی شه آنکه خور گوید هر سپیده دم
کسب ضیا کنم ازان رای جهانگشای وی
نیز احترام و خسرو خاوران ولی
تا شودش عیان همی راز سپهر صبحدم
گاه طرب چو جام می شایدم آورد به کف
گر نه برای گرمی بزم نشاط وی چرا
از پی زیب مجلس رامش او ز عکس خود
گر نه ز نهیب نور قصر جلال اوستی
ای ملک ملک پرور کز پی سجدهٔ درت
راست نیاورم کنم قد خمیده چون کمان
موی کشان ز ترستان پیکر رای افکنم
مشتری ار ز خصم تو رو به سعادت آورد
گر زحل از نحوستی یاد کند به عهد او
رخنه گران ملک را از پی کوری و کری
از پی امن ملک او نای این وحی را
تا نه نغفته بهوش دیده بهم زنند زان
نافه ز ناف آهوان خیزد و من به بزم او

مهر بجور رزم او یک یک به مجمر آورم
روی زمین به یک نفس جمله مسخر آورم
مایهٔ فخر را بوسه به آن در آورم
جام جهان‌نمای جم پیش سکندر آورم
خویشتن از برای آن چون قدح زر آورم
هر سحر از خم افق بادهٔ احمر آورم
صحن سرا و بوستان دجلهٔ کوثر آورم
خویشتن از چه رو چنین شمسه درخور آورم
کوید آسمان همی پشت بخم در آورم
تا نه زنو به سر خاک مجدد آورم
سوده بخاک از قضا تارک قیصر آورم
صورت جمله اختران نقش دو پیکر آورم
کام بهر کجا نهد کام غضنفر آورم
لمعه برق در رزم ناله تندر آورم
با همه قدسیان یکی مرغ نواگر آورم
چشم ستاره در سپهر عنبر آورم
شام کهان ز ناف شب نافه از فر آورم

چون پی فتح کشوری بیند عرض لشکری
نام دو سعد خویش بر پرچم او رقم کنم
بر تنش از پر خود چنین جوشن افکنم
پیر و پا چو خنجرم تا سر و پای سرکشان
دیده اگرچه کرده ام کور بجز نظاره اش
گر نه ستون آمدی از چه ز حمل شب او
زنگ من از ادب کند زنگ طلایه داریش
گر نه به پویه برق وشش در طلب مراد او
تا زد اگر به کشورش حادثه از کمین گهی
در صفحات کشوری کز سم خنگ خنگلیش
تا به هرچه باشدش از میان برم
ملک ستان شهنشها انکه اگر سر امی
زانچه پی رواج دین تیغ تو گردشته
زنگ دهم به مدح تو خواب شبی نه چارپا
نام تو یاد دارمی گر دم خامه در دمی
پرده کشم از رخ سخن به صبحدم
بنده آستانم و خاک درسرای تو

از مه پرچمش دهم [illegible] خنجر آورم
بال دو نسر خویش بر ناوک او پر آورم
بر سرش از کلاه خور زرینه مغفر آورم
بسته و خسته بکره در خم خنجر آورم
گوش همم ز نوای جز مدحت او کر آورم
پایه چاره را در از حمل سه دختر آورم
روز به زیب نارکش گوشه معجر آورم
در دل آب پیکران شعله آذر آورم
تا زی که به سرش از حادثه بر سر آورم
غیرت کارنامه مانی و آذر آورم
هست هر آنچه خیزد از حقه به بستر آورم
روح ترا بخاک از آن چشمه کوثر آورم
گریم و در جهان جان پیمبر آورم
تا ز لعاب خامه سلخی شکر آورم
صفحه ساده در نظر حقه زیور آورم
شعله ور از فروغ آن شاهد خاور آورم
دور نه با سپهر اگر خود در آخر آورم

سالی زچارده فزون گشته که در مدح تو / هر بدو سال گنجی از کان سخن بر آورم

سال بسال گویی با خود باین مشغلین / یاربّ از گذشته سال اکنون بر آورم

خود بامید لطف تو وعده بخویش دادمی / ورنه من از کجا واین شور که بر سر آورم

تا چکند بجای من مرحمت شهنشهی / شاید ازین که هستی حال نکوتر آورم

تا بغزل حدیثی از لاله و غنچه کنم / تا بقصیده قصه از دشنه و خنجر آورم

خصم ترا زمدح تو خنجر بجگر زنم

یا رزا زوصف تو کلبه معطر آورم

انفاس مدحدن قلمه جان گستورمشم / بحر ضمیردن درّ و مرجان گستورمشم

بس درلو درلو گوهر دریای فکردن / کان تجلیسنه غیرت عمّان گستورمشم

ایغودن ارلیپ تون گون کیم بو کلکم / گون تک تون ایچره گوهر رخشان گستورمشم

کلکم نی تانک اگر دیا تیره بولاغیدن / روح روان چشمه و حیوان گستورمشم

سحر بیانم ایله نوای عجب ایماس / انصاف اوزیدن اردیا ایمان گستورمشم

جانم بلای دیو و ددن پاک ایچره دوشید دررور / دفع بلایه نام سلیمان گستورمشم

جمجاه شاهزاده سلیمان مدحکیم / تا بارچه شکلم اوله آسان گستورمشم

اول زاده شهنشه ایران کیم ایدمی قادر / سو یلار فلک کبی الکار دربان گستورمشم

هر جرم مهردین یسنه گوی در مشم / هم بینکی آیدن الیداجو کان گستورمشم

ایوان سلطنتده جلال منیرنی / تا بنده لیقده شمع شبستان گستورمشم

باموج فتنه دفعی ایچون شاه لشکرین / وارلغیش سکندر دوران گستورمشم

زینب رزم بزمیه ایچون خسرو عهده ا / دشمن شکار رستم زمان گستورمشم

بردین کوک اورزه چکی روان کیم لکا / برق کوک ایله تاج فرمان گستورمشم

تا دین اوله ذاتی بلای زمانه دین / بارچه خلایقی اولکا قربان گستورمشم

عهدنده ظلم و فتنه ایماس دیزدین کیمین / ظلم سپهر عدلسینی تاوان گستورمشم

تخت ایله بختی اولدی قرین کیم دوا سنه / حکم قضادین عهد ایله بجان گستورمشم

ملکینه ایوق نزول حوادث دین انقلاب / کیم تخته قضانی نگهبان گستورمشم

شمشیر خونفشانی اثبات ملک ایچون / آفاق ایچره حجت و برهان گستورمشم

ترویج دین و بیضهٔ اسلام حفظینه / حیدر حسام فارس میدان گستورمشم

میدان ایچینده نیزه سپهر سنکا فنی / اعدا کوزیدا افعی عجان گستورمشم

جرم هلالدین اولکا همکام رزم ده / ذابح خلاف تیغ سرافشان گستورمشم

آتش نهاد خنجری یغن چشمه سار دین / نوح نبی کبی که طوفان گستورمشم

کوکبین نظم دلکش شعری شعار ایمه / شاعر لار ایچره معجز قرآن گستورمشم

ایا بارچه شاهزاده لارین چین ایلاریم / اول مایه مدحلار ایله نقصان گستورمشم

اول سالمیشم سنین آتانکا بو جمله دین / ایلکا دیب کیم آیت احسان گستورمشم

دردیم سنکا عیان طبیبان کیم دوا اولا / یوقسا ایل ایچیده دردمی پنهان گستورمشم

باغریم قان اولدی خصم جفاسیدین الغرض / امید وار الوب سنکا افغان گستورمشم

تا شاه خسروان دنیا کیم هر صباح دم | تاج زر ایله عالمی تابان گستورمشیم
دایم زمانه دین سکا بولسون خطاب کیم | کو ندین باشینغه تاج زرفشان گستورمشیم

الا ای فلک پایه کاخ معظم
ترا پایه بالا به عرش توام

ز رفعت ترا پایه جای که باشد | نماز ترا پشت چرخ برین خم
زمین را ز فر تو پیوسته شادی | فلک را ز رشک تو همواره ماتم
سکون زمین از ستون تو ثابت | خیام سپهر از طناب تو محکم
هوای فضای تو شادی فزاران | که از سایه تو گریزان بود غم
طناب ترا تار از موی حورا | پرند ترا پود از تار مریم
شهان را بود میگشاه تو ملجا | سران را بود آستان تو ملثم
فلک خم به تعظیم تو زانکه دارد | بصدر تو جا شهریار معظم
جهان پرور دارای ایران که چرخش | سزد گر بنورش نهند سر بمقدم
محمد علی میرزا آنکه دارد | سپهرش بکیهان خدای مسلم
زند تا سنجاک درش بوسه گردون | بروش از مجره همی برد سلم
قضا خورده برگشت از حاجب آری | کی در حرم باشند غیر محرم
در اطوار او دیده بکشا یکی ره | در آثار او سر برآور یکی دم
نهاد ملک گر ندیدی در انسان | نهاد فلک گر ندیدی در آدم

گذارد

گذارد لب هر چون پی رزم مغفر | در آرد به کف روز هیجا چو صارم
جهان زیست آثار محشر هویدا | زمین زیست آثار طوفان فراهم
الا ای ترا بر سر افسر کی | الا ای ترا بر بکف خاتم جم
همه درد را از درت درمان | همه زخم را از کفت مرهم
ز کین تو خیزد الم چند یا چون | ز مهر تو زاید طرب بیش یا کم
ز سهم تو ناسوده در غار اژدر | ز باس تو نغنوده در بیشه ضیغم
همه فتح مینی برانی چو مرکب | همه نصرت آری کشائی چو پرچم
بروزی که از گیر و دار سواران | جهان جمله گردیده از گرد مظلم
سران را سر از فتح تیغت معرب | یلان را بر از نوک تیرت معجم
همه شمع ذاتش گدازنده آتش | همه رمح رامح گزاینده ارقم
یکی راهی نعره کی کرد اهل | یکی راهی ناله کی مرد ارحم
ز رای برون شعله سان بمیدان | تو تازی ز عطف برق آسا بلجم
فنا در زبان سنان تو مضمر | اجل در نیام حسام تو مدغم
ز سهم سهام و ز بیم سنانت | روان از مسام دلیران بود نم
نه مردی بمیدان تواند نهد پا | نه گردی بمردی تواند کشد دم
سر اندر کمند تو آرند یکسر | همه شیر مردان چو کلب معلم
جهان سر و را در مدیح تو باشد | زبان سخن پروران جمله ابکم

مرا خاصه کز یاد شد در غم دل   نوای همایون و آهنگ در غم
بدل جان کز آن دردها دارم اما   نیارم برآرم دم از کیف با کم
الا تا جهان ز آفتابست روشن   الا تا زمین از سحابست خرم

جهان از تو با روشنی باد همسر
زمین از تو با خرمی باد توام

ای زلف تو جان گزا چو کژدم   چشم سیهت بلای مردم
زان یک حبشی نژاد خال   شهری دل خسته در تلاطم
دور از تو ز دیدهای خلق   خون جگر است در تراکم
بی ماه رخ تو دامنم شد   مانند سپهر پر ز انجم
از کوکب اشک عاشقان رنگ   بر گوی تو برد چرخ هشتم
رخشان ز خط آن بناگوش   چون در شب تار صبح دوم
چه از تو بعشرت و بعیش   ما همچو بمحنت و تالم
بس دل که بطرهٔ تو گره   مسکین دلم اندران میان گم
یارب که در آن دیار غربت   بر گم شده ای کند ترحم
ای در ره دشمنی زده گام   وی کرده طریق دوستی گم
هان الحذر از شکست دلها   هان الحذر از فغان مردم
ترسم که بلا کشی کشاید   شام سحری لب تظلم

گویا که تو و نرگس را دید   در سبزی زنگ آب دام
زیرا که تو انیس دارید   در رنگ وفا بهم تلازم
آن یار جفا شعار کو رست   با جمله دوستان تخاصم
نه شرم نموده از محبان   نه رحم نموده بر تظلم
در دوستی و وفا بیاران   آن ناکسی قصهٔ ترحم
یا پای وفا کشد بدامن   یا دست جفا برآرد از کم
ای صادق اسم کاذب الرسم   تا چند بدوستان تحکم
بر شاخ محبت تو آمد   تا بلبل طبع در ترنم
خاطر بود از تو ام پریشان   دل باشد از تو در تالم
ای فکر تو همچو مهر تابان   ای طبع تو همچو بحر قلزم
دل برکنی از نهاد آنکه   پر بارش از وفای مردم
از خلد کسی رود به نیران   در بحر کسی کند تیمم
القصه بعذر بیوفایی   جستی بقصیده تقدم
دادی که ز اصفهانش آرند   تا سوی من بقسیم در قم
هی هی چه قصیده کالفوز رست   اندر خور مدحت از تنظم
تا طفل خیال الجثه گرد   رو سوی قلم و تکلم
گیرد کنون نگاه تعلیم   پیران سخن روی تعلم

در طی زمان سمند فکرت — سابیده بفرق فرقدان سم
از شرم عروس فکرت شد — خورشید نهان بچرخ چارم
آنکس که ترا نکوست باشد — از فرط بله ردیف بلهم
حرز است محبت تو آنکو — باجست تو این از انصارم
کر دید چو از قصیده تو — کاشانه من چو چرخ از انجم
در گلبن فکر غنچه طبع — لبریز شدش لب از تبسم
بس در بکنار داد فستاد — بحر سخنم چو در تلاطم
گفتند قصیده ها درین بحر — آنان که شدند ازین سر اکم
خوردند شراب و باده یاران — شد قسمت ما گل ته خم
در حجره سخن سخنشان — عود است و ازان ما هیزم
زافسر چو زنند دم اگر نایافت — کافر ار به سر زنند یادم
ارزی نبود گر زی ارزجو — در شهر چو گشت قحط گندم
ما حسرت و نعمت است از چرخ — در بزم جهان نصیب مردم

خصم تو همیشه در تحسر
یار تو همیشه در تنعم

که زد آن طره را از شانه برهم — که کار عالمی گردد درهم
حدیث لعل او نقل است شیرین — دهان تنگ او سربسته مبهم

مکن پاک از عرق روی نکو را — که بر رخسار گل نیکوست شبنم
خط مشکین دمیدت از رخ و شد — سیه روز جهانی روز ماهم
کشم من ای ز پای مصدق — کشد عنبرای بر پهلوی سلم
زند ور زکت جور پیاپی — بیاد عارضت جام دمادم
رها کن شیوه جور از زر و زوری — بگیرم دامن مخدوم اعظم
جهان مردمی آنکو — فرشته طینت است و عیسوی دم
ابا از رشح جودت مزرع دل — چو خط مهوشان سرسبز و خرم
ترا گوید فلک سر دل آری — نگوید سر دل کس جز بمحرم
مقیم کوی تو شد معتذر — ندیم بزم تو آمد مکرم
فلک سر دل که کرد از مهر مجروح — نهد جود تو آتش بر زخم مرهم
غالبا به زعجب زبانت — که چون گیسو قلم پیچد درهم
نگارد صد هزاران حرف زیبا — بهم چون عقد پروین گشته توام
سلیمان را نمی گشتی نگین کم — گر از خط تو بود نقش خاتم
ز مشکین خامه ای دل از تو شادان — ببینی صفحه ای جان از تو خرم
درآری هر نفس جان ممثل — نشانی هر زمان روح مجسم
بود از خامه ات هنگام تحریر — هویدا معجزات پور مریم
زحسن خط کسی دم برنیارد — زحسن خط برآوردی تو تا دم

ز رشک نقطهٔ کلکت نشسته / بر آتش خال مهرویان دیلم

نماید صفحه از مشکین خطوطت / بسی رعناتر از دیبای معلم

ز حفظت صعوه‌ای بی پر عجب نیست / گذارد بیضه گر در کام ارقم

الا ای آنکه در آفاق باشد / بنای عهد و پیمان تو محکم

ندانم رشتهٔ عهد تو با ما / چرا خود بی سبب بگسست از هم

مرا شد میل دل سوی تو بسیار / ترا با ما وفا و مهر شد کم

دو شعرا تا بگردون است طالع / دو پیکر تا بهم باشند توام

احبای تو با شادی هم آغوش

اعادی تو با اندوه توام

ای پری پیکر مسیحادم / ای بلا با دو چشم تو توام

بوسهٔ لعل تو بجان بخشی / ثانی ذیشان زادهٔ مریم

روی تو در سپهر نیکوئی / غیرت افزای نیر اعظم

تا دل عالمی بلرزانی / مزن از شانه زلف خم بر خم

در وفای تو جورها مضمر / در نگاه تو فتنه‌ها مدغم

از لبان تو خورده جانها شکر / ز آهوان تو کرده شیران رم

در هوای تو سینه‌ها پر جوش / از فراق تو دیده‌ها پر نم

من بوصل تو چون رسم که ترا / شد فزون جور و صبر من شد کم

دیگرم

دیگرم صبر در جفای تو نیست / راستی پشت طاقتم شد خم

از جفای تو شکوه خواهم برد / بجناب فخر دوران هم

آنکه هر دم براز های سپهر / شد ضمیر منیر او ملهم

ای برفعت جناب تو چو فلک / ای بحرمت حریم تو چو حرم

با سخای تو ای بطبع کریم / با عطای تو ای بجود علم

کس نخواند حکایتی از کان / کس نگوید روایتی از یم

خوانده‌ام سر بسر کتاب سخا / دیده‌ام جمله داستان کرم

نه دران غیر جود تست نشان / نه ازین جز عطای تست رقم

بخت در حضرت تو جسته قرار / چرخ بر دولت تو خورده قسم

کرده عدل تو آنکه یکباره / شد آواره از زمانه ستم

طعمه از عون تو برد همه روز / لقمه از بأس تو خورد همه دم

کبک از باز و صعوه از شاهین / بره از گرگ و روبه از ضیغم

تا بمیدان زدی بجرأت گام / تا در ایوان زدی بهمت دم

شد ز خاطر فسانهٔ رستم / رفت از یاد قصهٔ حاتم

در زمان تو بودی ار جمشید / گر بعهد تو زنده بودی جم

می‌نهاد آن بتارکت افسر / می‌سپرد این بحضرت خاتم

قهر تو ای زمانه نزد خوار / لطف تو ای سپهر پیشت خم

زهر سازد بجوف نیشکر — شهد سازد بکام ارقم سم
داورا که در مدایح تو — مانده نطق سخنوران ابکم
بزبان کی توان مدیح تو گفت — بفلک کی توان شد از سلّم
مدعا ختم این ثنا خوشتر — کز ثنای تو عاجز است قلم
تا بگیتی ز قضای سپهر — عیش و ماتم بهم بود توأم

باد تو صبح و شام در شادی
خصم تو سال و ماه در ماتم

شد روزگار پیر به پیرانه سر جوان — در روزگار دولت شاهنشه جوان
دارای نیک رای که با رای نیک است — بعد از خدا بجمله خلائق خدایگان
سلطان جم نگین که ز جم باشدش نگین — خاقان کی نشان که ز کی باشدش نشان
شاهی که با بلندی ایوان رفعتش — همچون حضیض خاک بود اوج آسمان
فرمانده زمان که ز داغ اطاعتش — خنگ سپهر و شیر فلک داده زیب ران
شاه زمانه فتحعلی شاه کامده — در عقل و رای پیر و به بخت نکو جوان
در حکم او نهاده قضا گردن زمین — در امر او سپرده قدر رشته زمان
از گوشه کمان چو پر از سهم گشاد کرد — باز خدنگ او بدل خصم آشیان
از روی اوست بدر فلک مستنیر تاب — با رای اوست مهر جهانتاب توأمان
ای منظر تو مهر سپهر و سپهر مهر — وی پیکر تو جان روان و روان جان

شاهی مسلم است ترا زانکه می‌کنند — از خاوران اطاعت تو تا بقیروان
تو با نوا ز خسرو چرخ از تو با نوا — تو کامران ز بخت و جهان از تو کامران
در عرصه جهان تهی از درد و غم مباد — آن دل که در جهان نبود از تو شادمان
اسرار ملک نزد تو واضح بود که هست — ملهم بسر غیب ضمیرت زمان زمان
خود عرضه میدهد به ضمیر تو آشکار — آن رازها که در دل گردون بود نهان
شاها عنان توسن گردون بدست تست — هان روز و شب بکام دل خویشتن بران
از برق قهر جهان مخالف همه بسوز — با آب تیغ آتش فتنه همی نشان
هم روزگار بر در تو باد پیشکار — هم آسمان بدرگه تو باد پاسبان
هم سال و ماه وصف تو ام باد در ضمیر — هم صبح و شام مدح تو ام باد بر زبان
سر سوده آسمان پی خدمت بپای تو — پا سوده من به مدح تو بر فرق فرقدان

تا کان بحر و سحاب گهرفشان
از دست و دل خدیو کیهان

شهزاده علینقی کش از جود — خون جگر است خازن کان
تابان مهر سپهر شاهی — فرخ فرزند شاه ایران
دهرش از دل کمینه چاکر — چرخش از جان کمینه دربان
نظاره کنان فر و جاهش — نزهت کنان فتنه زدن
یک پیکر و تا که بنگری روح — یکصورت و تا نظر کنی جان

رای چو روان آب هارون / روی چو ضیای پور عمران
با بسط دست بحر بخشش / فرقی نکند عذر بر و عمان
با خصمی دشمنش ستاره / بر جیس بود نظیر کیوان
با حدت برق تیغ تابش / یکسان آمد کتان و خفتان
تا بحر کفش فشاند و فشاند / در کام صدف دُر ابر نیسان
از جور زمانه گر زبان است / بر ذمه جود اوست تاوان
آثار کرم از وست پیدا / اسرار سخن درو ست پنهان
در برزیش برآفرینش / عدلست و کرم گواه و برهان
جاهش بفلک فکنده سایه / جودش بجهان فشانده دامان
در بادیه سال و مه ز بیمش / گرگ گله از گله گریزان
در بیشه ز عدل او نشسته / شیر از آهو شکسته دندان
ای در عهد تو از جفای / دستی نرسیده بر گریبان
جز نای کسی بدولت تو / از تنگی سینه نیست نالان
تا امن تو از قفای فتنه / پیوسته بود دو اسبه تازان
نه ملک ترا است خوف آسیب / نه جاه ترا ست خوف نقصان
ذات تو نمونه ز وجوب / اصل تو خلاصه ز امکان
بر معنی عقل هر چه مشکل / از رای دقیقه یابت آسان

گردیده

گردیده فراخنای گیتی / با جاه تو تنگنای زندان
روشن بتو چشم هفت آبا / خرم ز تو جان چار ارکان
با بخت تو جاه راست پیوند / با جاه تو چرخ راست پیمان
هم تخت ترا قضا نگهدار / هم جاه ترا قدر نگهبان
در عهد تو آسمان طاغی / از سر بنهاده رسم طغیان
در دولت تو جهان سترده / از لوح ضمیر نام عصیان
خاکم بدهان اگر کنم یاد / با خاک ز آب حیوان
شرمم بادا اگر زنم دم / با فیض درست ز خاک یونان
ملکوت مدح لیست معنی / چون حوری از لباس عریان
جز در حلل مدایح تو / حورای سخن نکرده جولان
در گفتن این قصیده طبعم / آیینه سر آمد و هرایان
با دانش تو بر اهل معنی / در نظم سخن کجاست سامان
از وحشت فکر دور رفت / مینای سخن بود به هزبان
آری نبود گشادی از سحر / آنجا که عصا کنند ثعبان
دستان نبود روا ز زلفی / جایی که بود هزار دستان
مپسندم همی که باز دارد / دفتر بکف و ببر قلمدان
در بحر عدن بچه سنجد / برجای گهر خزف بمیزان

اطناب سخن کجا و تا چند — هان نظم دعا پس از ثناهان

تا آب رزان روان ز ساغر — تا باد خزان وزان به بستان

چون آب رزان دمت روان‌بخش

چون باد خزان کفت زرافشان

ملجأ دوران پناه آسمان — درگه شهزاده عبدالله خان

پور شاهنشاه ایران کز جلال — چرخ پیش آمد پی پابوس آن

آسمان از بار حلمش آمده — با قد خم گشته مانند کمان

آفتاب از نور رایش آیتی — نوربخشای شبستان جهان

در فضای جاه بی اندازه‌اش — تخت هشت آمد پی یک مکان

نیست در جای بحر و بوم ورش — را فضای عدل وزان کو شبان

صعوه را باز شکاری گشته الف — میش با گرگ توانا هم زبان

زین مدار شوهی تا بشنوی — آفرین بر عدلش از نوشیروان

خلق را از آسایش اندر ملک او — عدلت دوران واقی از زمان

مهرورای دو خرد را ز جبین — خوی از شرم این سخن انگه روان

نظم رزمی را نشنید چون نگاه — عزم رزمی را گشاید چون عنان

کس نشاید کرد یادداشت جلد — کس نیارد برد نام هفت خوان

حصن جاهش ایمن از حادثات — تا که حزم دوربینش دیده‌بان

پست همچون طبع دونان با یقین — تنگ چون چشم لئیمان بیکران

قصر او را این مطبق بارگاه — شخص او را این معلق خاکدان

خدمتش را گاه رزم و وقت بزم — چرخ زنگ آسا و نیم گهنه سان

از بلال آن تیغ دارد بر کنار — از لآل این گنج دارد در میان

فتنه را در چشم امنش تا خفته — ظلم را در پای عدلش استخوان

عذر را عفو عمیمش خانه خواه — آز را کف کریمش میزبان

با سمان رفت از عطای جود او — بحر را از دل فغان کان را امان

گر سبک گنجی گران باشد نهان — باز پستی همتش را سرگران

با جهان جان فروغ دیده را — ذره از خاک رهش را ارمغان

چون وزد باد ظفر بر پرچمش — خاک بر فرق درفش کاویان

ای گرفته خاک ز انفاس جوانیت — نکهت ریحان و بوی ضیمران

در ادای نظم تازی و دری — گر چه هستم نکته سنج و خورده دان

خامه‌ام شاید بمعنی داده روح — فکرتم شاید به لفظ آورد جان

لیک در زیب مدیح چون تویی — خامه عاجز گشت فکرت ناتوان

با بسی فرزانگی فرد یگانه — گر روان آوردم از طبع روان

روی چون برگ زریرم گرچه گون — گشته زین خجلت چو شاخ ارغوان

با سخنهای روان‌بخش تو — خود حدیثم با صواب است و کیان

چون توانی گشت در معنی قرین / کی تواند شد به نسبت همعنان
نغمه ساری و آواز زغن / نغمه آذار و باد مهرگان
هست روشن پیش ارباب سخن / هست پیدا نزد اصحاب بیان
وحی را با هزل فصلی بس شگرف / سحر را با شعر فرقی بس عیان
نطق تو سر از حق آرد ترجمه / کلک تو وحی خدا را ترجمان
کی کند سحر آستانه باری هنری / چون زند دم با وحی منزل داستان
گر گشاید لب نباشد جز ضلال / گر برآرد دم نپسندد جز هوان
با سروشش غیب اندر هوش اهرمن / با دم ادریس درس طفل خوان
نار انجم هست از مردم اثر / تا ز مردم هست در گیتی نشان

بر سپهرت باد حکمی پایدار
در جهانت باد ملکی جاودان

از سبزه تر روی زمین رشک جنان است / بی می منشین خاصه که عید رمضان است
کفاره سی روزه عبادات بیابی / زاهد ز حرم معتکف دیر مغان است
روزی دو سه ذکری بریا کرد و کنون نیز / لاحول از آن کرده بد و ورد زبان است
خرم دل آن رند قدح نوش که حالش / آسوده ز بیم سقر و میل جنان است
از خوردن می منع دل ما نتوان کرد / کز خوان قضا قسمت ما خون رزان است
صبح است و گل و سنبل و نالیدن بلبل / ستان ز می جان بخش صبوحی که جوان است

هم تیره پر از گوهر غلطانش کنار است / هم لاله پر از لؤلؤ لالاش دهان است
در سینه کوه آنچه نهفته داشته فاش است / اندر دل گنج آنچه نهان بوده عیان است
در ربع و دمن سنبل تر عطر فروش است / در دشت و چمن باد صبا مشک فشان است
آسوده نه از بار غمش دوش فلکست / هر کس که سبکبار نه از رطل گران است
ساقی بکف جام مهم شاد کن امروز / چون شاد دل مرد و زن از فر جهان است
درگاه جلالش نه حرم لیک ز حرمت / خود ساکنش آسوده ز بیم حدثان است
شه سود زبان مدح وی آنکس که ازین کرد / او را ز زبان سودی اگر هست زیان است
فارغ ز زبان کسی گر زه انصاف / مو سط اوصاف ولیش ورد زبان است
بر قصر جلالش نرسد دست کمان کی / زیرا که برون رفعتش از حد کمان است
بیرون نرود دولت این سلسله آخر / کین سلسله هم سلسله باد و زمان است
در جود و کرم نام و نشان تا که برآرد / از قطره نه نامی و نه از قافه نشان است
بر خاک درش هر که نهد رخ بارادت / از چشم بد حادثه در مهد امان است
ای ترک فلک آمده آماده چو ترکان / بر قصد اعادی تو با تیر و کمان است
تا عون تو شد سایه فکن برتو کم زور / پیوسته پی عربده با شیر ژیان است
از حفظ تو در خرمن خس برق ایمن گشت / با عدل تو بر خیل غنم گرگ شبان است
پر زه بدو لب تو ناخورده کمانست / بر بذه به کین تیغ تو نادیده فسان است
از رمح تو سر سبز بود خصم تو گویا / سرسبزی اعدای تو در نوک سنان است

دایم ره قافلهٔ عطای تو مقیم است | همواره بی حساب ده امن تو دوان است

تا کعبهٔ حاجات و صد قافله آید | از راه طلب سوی جناب تو روان است

گر نیست که جا در دل خصم تو گزیند | خود طایر تیر تو چرا در طیران است

باشد همه آمال تو عیش و طرب است | اکنون که ترا خنگ امل زیر عنان است

چو پای تو فرخنده بت بخت بطبع است | خواهان تو ز پا صنم جاه بجان است

خورشید ضمیرا ملکا ... | ای ... جهان رای چو خور نور فشان است

من بنده هما را که بسر از ره تحقیق | خاک در تو بهترم از تاج کیان است

بر صفحه بجز مدح تو حرفی ننگارم | تا طبع مرا خامهٔ فکرت به بنان است

عید است و نگویم که چه خواهم ز تو آری | جایی که عیان است چه حاجت به بیان است

تا عیش و نشاط و طرب از اثر بادهٔ ناب است | تا آه و فغان لازمهٔ دور زمان است

یار تو بگویند که با عیش و نشاط است
خصم تو بگویند که با آه و فغان است

این منم ره در بهشت بزم سلطان یافته | یا بسیه روی مکان در باغ رضوان یافته

این منم کز رنج و غم فرسوده چون شمع نزارم | جسم بی جان من از الطاف شه جان یافته

این منم کاندر حریم شاه کیوان پاسبان | همچو رحیبس ز شر غدر آشنا خوان یافته

روزگار رفته چو خندان در آمد از درم | از پس عمری که از غم دیده گریان یافته

گرچه در ظلمات غم بس تیرگی دیدم کنون | چون خضر از خاک در شه آب حیوان یافته

بود پنهان

بود پنهان دردها در دل ز جور اخترم | اینک از لطف شهنشه جمله درمان یافته

خسرو گردون خدم فتحعلی شاه آنکه چرخ | خویش را بر درگهش کمتر ز دربان یافته

آنکه فراشش ... پرند چرخ را | بارها از بهر شادروان ایوان یافته

از خیال وسعت دامان جاهش هر صباح | آسمان چاک گریبان تا به دامان یافته

از زمرد گون حسام خونفشانش آسمان | سرخ دامان شفق را همچو مرجان یافته

از نهیب همت غارتگرش گوش سپهر | لالهای بس ثمین از بحر عمان یافته

در حقیقت از درخشان قبهٔ خرگاه اوست | ماه اگر نوری درین خرگاه شبستان یافته

هم ز تاب آفتاب چتر گردون سای اوست | لعل رخشان گر ز کوه بدخشان یافته

بخت عالمگیر او بی خنجر چشم و سپاه | شاهد شاهی به بر از تیغ بران یافته

شاد زی ای معدلت گستر شهنشاهی که عقل | بر بقای جاه تو عدل ز برهان یافته

ملک از امن تو کاباد آمد از وی عالمی | فتنه را در کنج غم عمریست پنهان یافته

خاک راحت عقل با جان زنخ بست انصاف گفت | این متاع بس گران را عقل ارزان یافته

هر که روزی در ره کفران تو گامی نهاد | کام خود نایافته کیفر ز یزدان یافته

ابر با جود کفت دم از سخا زد زان سبب | برق را بر خویشتن پیوسته خندان یافته

از پریشانی نشانی نیست در عهدت مگر | زلف خوبان از صبا گاهی پریشان یافته

با خرد گفتم جلال آسمان از بهر چیست | گفت گویا آسمان از شاه فرمان یافته

گفتمش کی برتری کیوان بر انجم جست گفت | تا سگان درگهش خود را نگهبان یافته

ماه با نعل سمندت همسری جست از کلف | زان سبب بر چهره خود خال عصیان باشدش
پاره عزم تو تا شد گرم جولان بارها | برق را اندر قفا افتان و خیزان باشدش
روز هیجا کز سرافشان تیغ خون بریان | لرزه از سیلاب خون ایوان کیوان باشدش
دهر پرآشوب را از موج خون آید بیاد | آن جزایرها که از امواج طوفان باشدش
شرزه گر خسته گاهی ز خنجر خسته | مرهمی گر یافته زخمی ز پیکان باشدش
هر دم از فریاد و فغان دلیران روزگار | طاس گردون پر طنین و پر ز افغان باشدش
بر کف آری اژدها پیکر حسام خون فشان | کاب از خون خورده هر دم طعمه از جان باشدش
بر دری صفها چنان از هم که از خاطر برد | داستانهای که چرخ از پور دستان باشدش
انگون تیغ شرربارت ز باد حمله | سنگ کند آوران با خاک یکسان باشدش
صورت حنای نصرت را بر روز کین دارد | دید از آیینه تیغ تو تابان باشدش
گاه رزم آراییت بهرام خون آشام را | آسمان سنبا به حسرت بدندان باشدش
درو فا از نیزه لرزان تو پسند عدو | آنچه فرعون از عصای موسی عمران باشدش
خسروا ای کاسمان را شخص حکمت از ازل | در خم چوگان خود چون گوی میدان باشدش
ساحت آفاق را بر دشمنان جاه تو | سکه تخت فضا چون صحن زندان باشدش
بیشتر زین خوشنوا مرغان همای بینوا | در ریاض مدح شه خود را ثنا خوان باشدش
تا بر آساید ز تاب آفتاب حادثات | ملجا خود را پناه ظل یزدان باشدش
منت ایزد را که از یمن مدیح شهریار | مشکلات چرخ را بر خویش آسان باشدش

تا توان

تا توان گفتن که شاه خاوران هر بامداد | قیروان در قبضه و آن در زیر فرمان باشدش
تیغ حکم تو باد از قیروان تا قیروان | ای نظام از حکم تو هم این و هم آن باشدش

ای در لفظ ترا لؤلؤ لالا بنده
گوهر درج ترا عقد ثریا بنده

زلف پرچین ترا سنبل مشکین چاکر | روی گلگون ترا لاله حمرا بنده
جور کمتر کن و بر خسته دلان تنگ مگیر | ای دل سخت ترا صخره صما بنده
چشم جادوی ترا دیده نرگس مفتون | قد دلجوی ترا قامت طوبی بنده
ساحت کوی ترا روضه رضوان مشتاق | خط گیسوی ترا عنبر سارا بنده
وا دهد جان پی یک بوسه و خود بستاند | صرفه نیست درین بیع و شری با بنده
بنده گیها به سگان تو نمودم آوخ | که یکم بار نگفتی غلط یا بنده
دور باد اسم از خاک درش | گرد گرد سر کوی تو نهم پا بنده
مایه جود و سخا فتح شاه که هست | کان جهان و کرم خاص اوند بنده
عالمی بنده او گشته پی آزادی | گرچه آرند شهان جمله به یغما بنده
جاه بنگر که سزا باشد اگر گویندش | کای به درگاه تو اسکندر و دارا بنده
ای بسا گوهر ناسفته که آورد و گفت | کف دربار تو نیک یا رب به دریا بنده
آنچه گوئی تو بجز آن نکند چرخ آری | کی تخلف کند از گفته مولا بنده
عقل دربان در جاه ترا گفت که کیست | زحل از چرخ بزیر آمد و گفتا بنده

داورا دادگرا شیردلا بحر کفا | ای فلاطان زاچرخ چو جوزا بنده

هستم از جان و دولت بنده و زان روی ردیف | در مدیح تو نیاورده ام الا بنده

شعر من قابل مدح تو نباشد بمثل | پایهٔ شعر برم گر چه بشعرا بنده

بنده هر چند به مدح تو نمودم موزون | کرد طبعم چو درین بحر تماشا بنده

چه شود گر ز ره بنده نوازی شاها | بنده را به پذیری همه حتی بنده

تا که گویند که بر مالک دارا چه رسید | از یک ارزنده غلام از دو سه ادنی بنده

به محب تو رسد آنچه بمالک ز غلام
به عدوی تو کند آنچه بدارا بنده

شاه با عز ارزنی با ذربایجان آید همی | بردن آذربایجان را با زجان آید همی

شاد باش ای ملک آذربایجان کز بخت نیک | زی تو شاه کامیاب کامران آید همی

شاه آمد مایهٔ امن و امان انس و جان | انس و جان را مایهٔ امن و امان آید همی

آفتاب خسروان فتحعلی شاه آنکه چرخ | خدمتش را با نطاق کهکشان آید همی

آنکه خنگ بادپای برق پوی عزم او | در دمی از قیروان تا قیروان آید همی

در فلک از موکب او ترک تیرانداز چرخ | چون غلام ترک با تیر و کمان آید همی

در همایون عهد او بس نظم کار ملک و دین | شرمسار از عهد نوشیروان آید همی

آسمان مراحل رخوشش را بر دشمنان | روز و شب بر آستانش پاسبان آید همی

خاک صرصر پویه‌اش وقتی که بر گردون بر آید | اینکه در هر سو به گردون بر عیان آید همی

مقصدی

مقصدی زان خسرو صاحبقران گیتی نگار | با هم از سعدین گردون از قران آید همی

در محیط کبریا این نه پرند نیلگون | زورق اجلال او را بادبان آید همی

از پی نظارهٔ بزمش که آمد بی قصور | هر طرف حوری ز غرفات جنان آید همی

با حدیث رزم او افسانه در روزگار | داستان رزم سام از هفتخوان آید همی

آفتاب از خجلت زرین قباب درگهش | با عذار زرد جویی نشان از خاوران آید همی

خسروا ای کز نخستین روز بی نقصان نام | نام تو مرکوز کان را بر زبان آید همی

یافت تا از نکهت خلقت صبا سرمایه | نفخهٔ جان کاروان در کاروان آید همی

از نهیب جیش تو در دیدهٔ اعدای ملک | شب بجای خواب خوش برق سنان آید همی

رو بهر مرزی که آرند آن سپاه کینه خواه | تا ابد زان خاک فریاد امان آید همی

هر یکی زان لشکر جرار گاه کارزار | هم نبرد رستم از گرز گران آید همی

شیر آسا چون بخصم شوربخت آرند روی | عقل گوید شورش محشر عیان آید همی

از دم شمشیر خون آشامشان روز وغا | سیلهای موج خیز از خون روان آید همی

منت ایزد را که در هر قطری از اقطار ملک | شاه را شهزاده گیتی ستان آید همی

تیغ آن خالیگر وحش و طیور سی مدام | جود این خالیگر دریا و کان آید همی

آن یکی را خنگ در صحرا در گذشتی رکاب | وین دگر در بادیه صرصر عنان آید همی

رای هند از دولت بود آن بری آید ز ملک | خان ترک از ترکتازان بیجان آید همی

روس یا از آتش فشان اندر روی سنن | قهر آن آتش زن و آتش فشان آید همی

رومیان را ز آب سیما افعی مصری بزاد | خشم این مغفر درو جوشن دران آید همی

از شکوفه‌های آثار تو بشکفت از سپهر | خنده‌اش بر دستان با بستان آید همی

داستان خسروان بستان از این پس | داستانهای تو زیب داستان آید همی

در بسیط خاک ساکن این بزرگ آثار تو | جاودان تا دامن آخر زمان آید همی

شاد زی ای دادگر و را که در این دودمان | از خدای کیهان خدای جاودان آید همی

منم از عدل ستم پرداز ملک آرای تو | دوده است مر ناسخ هر دودمان آید همی

آری کانجا از عصای موسوی شد عدش | کی سخن ز افسون کنان ریسمان آید همی

خشم شاهی بر تو شد کاهی ز راه تن | در میان نامی ز بهمان و فلان آید همی

آسمان فتنه زار او در زمان دولت | حاش تنه کز در گران آید همی

فرصت دم بر کشیدن جز دم شکرش مباد | گر نه با مدح شهش دم تو امان آید همی

از هما یون سایهٔ پروردگار رحمتی | گر شود شامل نشاطش بیکران آید همی

بر دعا ختم ثنا آرم که اطناب سخن | بر مبارک خاطر دارا گران آید همی

تا بطرازند ربیع نقش بند روزگار | از ریاحین زیب بخشش بوستان آید همی

بوستان جاهت از رنگین ریاحین خلود
زیب بخشش عرصه کون و مکان آید همی

آسمان از رشک رنگ و نور آمد همی | شاه باز از ... سوی شکار آمد همی

خسروی غازی که در ترویج دین مصطفی | تیغ او نام مناب ذوالفقار آمد همی

ظل حق فتحعلی شاه آنکه چون دید آسمان | عدل او از ظلم خود در زینهار آمد همی

کز بهفت اقلیم شد حکمش روان بشکفت از این | چتر او در هفت گردون نوربار آمد همی

خنگ برق آهنگ عزمش او در خطه هند و روم | ره سپار اندر حدود زنگبار آمد همی

از نگارین مضغهٔ فولادیش آراسته | صفحه آفاق چون روی نگار آمد همی

از میان بگشود آتش نهاد آنگون | تا عروس ملک تنگش در کنار آمد همی

چون بهشت آمد جهان کز فتح باب جود او | شاخ رامش نخل آسایش ببار آمد همی

آنچه پنهان در ضمیر آسمان راز از غیب | رای ملک آرای او را آشکار آمد همی

کی تواند گشت به از حکم او گرنه بخت او | چرخ را بی چوبستی در مهار آمد همی

از تف برق حسام تاب فاتش سال و ماه | آسمان سیماب آسا بی‌قرار آمد همی

شور چشمان کواکب را ز تیر ترکشش | دیده همچون دیدهٔ اسفندیار آمد همی

دی تفرج را براهی می‌شدم تا که ز دور | چرخ را دیدم شتابان پی سپار آمد همی

گفتمش هان تا کجا کت مرا در دل بدید | آرزوی بارگاه شهریار آمد همی

گفتم ای بیچاره نادان چنین دانم کنون | کز قفای حاجیان مغفرت نگار آمد همی

این نه آن درگاه کاندر وی که و بیگه توان | حاجبانش را بلابه مضطر آمد همی

یاد دارم روزگاری را که از دربان آن | پیکر دارا سگ راه خار آمد همی

لحظه‌ها رفته دیدم سه زبانش نا خسته | همنوا خود با نوای لغز ... آمد همی

گفتمش بر گو چه شد گفتا چه پرسی باز ازین | پیکر زارم که سوده زر فشار آمد همی

بوسه چون دادم بخاک آستانش ناگهان / لرزه دیدم بر زبان از بس نگار آمد همی
تا توان دیدن دوان از در بسوی آستان / از قفای او ملوک تاجدار آمد همی
که قضا از حاجبی بر رای هند آمد بدر / که ز دربان صدمه برخان تتار آمد همی
من بهر جانب گریزان از نهیب حاجبان / ور غم جان دیده کاهم اشکبار آمد همی
تا گریبانم رهایی از قفای این و آن / لب بلاحول و زبان در زینهار آمد همی
خسته جان افتان و خیزان نیم جان در بدر / بر کنار از باری پروردگار آمد همی
خسروا ای زعدل نخجه اخلاق تو / دهر را گاه خزان عهد بهار آمد همی
نکهتی از طیب خلق تو بباغ آورد باد / زان شمیم جان فزا گل شرمسار آمد همی
از نخستین روز در مدح و ثنای شهریار / خامه ام دستان سرا همچون هزار آمد همی
در مدیح خسروا حشم از نظم و نثر / گفت من چندان که بیرون از شمار آمد همی
نامه مدحت نگار فرقه اهل سخن / شاه را ز اشعار تر مدحت شعار آمد همی
منت ایزد را که از من مدیح خسروی / نظم و نثرم همعنان شاهوار آمد همی
شاه آگاه است کز اهل سخن اکنون کسی / حاش لله با من از معنی نگار آمد همی
عدل گستر شهریارا ذره پرور داورا / ای که با رای منیرت مهر تار آمد همی
روزگاری شد که از بدگوی بدگو مرا / تیره چون بخت سیاهم روزگار آمد همی
تا بجنبد آخر درین درگاه کز دون اشتباه / این بآن گویند های اعتبار آمد همی
فی خیانت پیشه نه مهمل اندر خدمتم / از چه یارب حال من زاینگونه زار آمد همی

بر دعا ختم ثنا کردم که در طی سخن / خوشتر از اطناب مطلب اختصار آمد همی
تا بود در بر زبان خلق این کاندر جهان / ملک و ملت برقرار از ذوالفقار آمد همی

خلق را ورد زبان این باد کز شمشیر شاه
ملک و دین ترک و تازی برقرار آمد همی

از خاوران سحر چو بعزم دلاوری / شه آشکار رایت سلطان خاوری
چیش چیش فکنده سپر آمدند و ماند / از بس و رجیش تهی ایوان سروری
دارای زنگبار رنجک او فتاد زار / سلطان روم راند چو تیغ سکندری
هر صبحدم کشیده گستان شاه خاوران / تا زو برون گرفته بکف تیغ صفدری
شاید که حساب کنندش بروز عرض / در جیش شاهزاده ز آحاد لشکری
آزاده شاهزاده محمد علی که هست / پاینده از عدالت او کاخ داوری
شهزاده که سر هوا اندکشد برون / از چنبر اطاعت او چرخ چنبری
گردون کمر به بندگیش کرده استوار / زان رو ربوده از همه کس گوی برتری
هر کس که کرده بندگیش جسته خواجگی / هر کس که جسته چاکریش کرده سروری
ای کرده بندگان ترا دهر بندگی / وی جسته چاکران ترا چرخ چاکری
دل شاد دار از این که ز الطاف ایزدی / در عیش کوش از آن که ز نیروی داوری
دوران مبارکت تو نهند تاج خسروی / گردون بفرق تو زند کوس سنجری
عدلت بچیره دستان تا جسته تسلطی / عونت بزیردستان تا کرده سروری

ضیغم گرفته رم ز غزالان ستیتی — روباه بسته رم به پلنگان بربری

کز منت افسرت پی پای خاک مقدمت — بر فرق فرقدان فلک کرده افسری

خیل ترا ز بخت شهنشاه تاج بخش — تنگ است از کلاه کی و تاج نوذری

عرف تو همچو شرع نبی از خلل تهی — حرف تو همچو متن نبی از خطا بری

خونریز دلان جیش ترا کرده خرگهی — مه ساقیان بزم ترا کرده ساغری

گر لطف و هیبت تو بدریا کند گذار — ماهی کند سمندری و آب آذری

جز بحر و کان که داد زبی مایگی زنند — هر کس زند ز جود تو دم از توانگری

اندیشه ایست زینت که رزم را که هست — تیغ تو روز معرکه چون تیغ حیدری

آری نگاه کینه کی اندیشه میکند — شیر خدا ز جوق یهودان خیبری

گر فی المثل عدوی تو ضحاک پایه است — پیچان کمند تست چو ماران حمیری

فرخنده بخت دادگرا ای که میکند — هر دشمنان جاه ترا اختر اخگری

این کمترین غلام تو یعنی هما که هست — در درگه تو منصب او مدح گستری

زینها رساله که در آثار خسروی — ترتیب داده شد بظهور سخنوری

نام مبارک تو در آن درج پر گهر — درج است چون بگوهر تیغ تر گوهری

آن رشته گهر شود هم بهتر از گهر — یکره گرش به دیده انصاف بنگری

دارم امید کین همه در یتیمه را — همچون دراری فلکش خوار نشمری

چون بهره ور شد از نظر فیض منظرت — در رشته قبول ز رحمت درآوری

آنگاه مرحبای وقایع نگار را — بر طمطراق او دهی از لطف برتری

گویند تا که از اثر قضای طبیع — مریخ نحس آمده و سعد مشتری

مونس باد آنکه ترا کرده دشمنی

مسعود باد آنکه ز تو جسته یاوری

۱۲ ابر آذاری به گیتی نقش آذر ریخته — باد طاوس جنان در بوستان پر ریخته

از سحاب مشک فام آمد هوا مشکین نفس — یا صبا در مجمر گل مشک از فر ریخته

لاله یاقوت گون در سبزه مینو مثال — یا به پر طوطیان خون کبوتر ریخته

گشته آذرگون گلستان زابر آذارش که — قطره زان آب آذرگون بساغر ریخته

روح پرور شد هوا زانسان که از تاثیر آن — در فضای بوستان روح مصور ریخته

عنبر آگین خاک از گل با هنگام عبور — در چمن باری از آن زلف معنبر ریخته

تاکش بر دیده از خواب خمار از مطیر — رشحهای جانفزا در جام جوهر ریخته

طبلهای مشک و عنبر باد کافوری نسیم — هر زمان بر تودهای خاک اغبر ریخته

غنچه را ابر درفشان در بگوشش آویخته — سبزه را بادی بهاری گل به بستر ریخته

آب جدول روح پرور گشته رضوان جنان — جرعها گویی در آن از حوض کوثر ریخته

قطره باران به برگ سبزه با گوهر شاه — بر زمرد گون بساطی عقد گوهر ریخته

بوالمظفر خسرو جمشید فر فتحعلی — کز دم خنجر فلک را خون زخنجر ریخته

اردشیر شیر دل نوشیروان مملکت — بند — خسروی کاسوده از عدلش روان مملکت

بسته لعل بلکلبن غنچه خندان کرد باز ... رونق بستان زرنگ خنده و چندان کرد باز
بلبل شوریده را تا پیرهن کرد در قبا ... شاهد گل را صبا چاک گریبان کرد باز
گرچه گریان عندلیب از خنده گل شد ولی ... باغ خندان سحاب از چشم گریان کرد باز
جنبش باد بهاری جیب دشت و کوه را ... لعل خیز از لاله چون کان بدخشان کرد باز
آتش افسرده گل شعله ور آمد ز باد ... در باغ خاک باران آب حیوان کرد باز
باد از اوراق سوری قبه گون آفاق را ... لعل گون چون رزمگاه پور دستان کرد باز
شحنه شد از کار و زاد غنچه از بوی گل ... آسمان کاری بکام می پرستان کرد باز
راح ریحانی ز ریحانی خطان آور لب ... خاک را مشکین چو باد از بوی ریحان کرد باز
بس نجوم زاهره ظاهر ز نسرون بصبح ... بوستان را رشک این خرم شبستان کرد باز
تا چه بشنید از صبا گلبن که هنگام صباح ... بر بساط سبزه از شادی گل افشان کرد باز
گوئی از خاصان شاهش این نوید آمد بگوش ... کز طرب شاه جهان عزم گلستان کرد باز
جم نشان فتحی شاه آنکه در عهد خوشش ... چرخ یاد از رونق ملک سلیمان کرد باز

آسمان را فتنه شد از یاد و دور آن ستم
تا که شد بران حسامش پاسبان مملکت

بحر از رشک کفت در اضطرابست این همه ... چند باشی همچو خاره در تابست این همه
گر نه از جود تو دست باد آن مایه زر ... خانه کان از چه ویران و خرابست این همه
سرخ رو پرورد کانش را پراکندی بکار ... زرد روی زان سبب در آفتابست این همه

رفت خوار از بها

رفت خوار از بهار جود دست بحر بر نیش کم ... کز تظلم در ذهاب و در ایابست این همه
باشد از پاس حسام فتنه سوزت کاینچنین ... دهر پرآشوب خالی ز انقلابست این همه
نقشها بر صفحه تقدیر از کلک قضا ... با اساس جاه تو نقش بر آبست این همه
رزمهای چشم تو چون نیز برایست ام ... گفت رزم رستم و افراسیابست این همه
فتنه را از افیون پاس گرنه بیهوشی بود ... در سواد دیده خوبان چه خوابست این همه
چرخ در جنب تو دم از برتری زد زان زمان ... سر ز پا نشناخته در اضطرابست این همه
بر مثال تیغ و چوگانت بستی دم زد هلال ... گفت چرخش کردهای ناصوابست این همه
راستی از کرده بیجای خود شد منفعل ... وین سیه روی از آن زان در حجابست این همه
از پی رجم شیاطین سپهر جاه تو ... آتش افشان از فلک تیر شهابست این همه

خلق را آسایش از عدل شه آمد بیاد
هست آری عدل شه نوشیروان مملکت

ساقیان شاه را جام شرابست آفتاب ... زان لبالب گشته از صهبای نابست آفتاب
آتشی وارد جهان کوی زر رشک ساقیان ... همچو کانون زان سبب در التهابست آفتاب
حباب از شوق بزم شاه سر زند از شرم ... با همه آتش مزاجی غرق آبست آفتاب
چون به گستاخی به بزم خسروی آورد روی ... در خور صد گونه توبیخ و عتابست آفتاب
شاه را چون گشت روشن کز وقوع این خطا ... سال و مه سیماب سان در اضطرابست آفتاب
پیکرش را داد زیب تازه از تشریف خاص ... جلوه گر زان روی در زرین ثیابست آفتاب

چهره نیلی کرده ماه از نیلی غم تا شنید — نقره خنگ شاه را زرین رکاب آفتاب

شاه را تخت مرصع بر زبر است آسمان — در سپهرش خیمه زرین طناب است آفتاب

دود زرین مشعل خسرو بدین شکل است — شب تو پنداری که در مشکین نقاب است آفتاب

چون تواند کام بخش آید بذرات جهان — گر نه از فیض عطایش کامیاب است آفتاب

آسمان حصنی بود سیمین در آن زرین کلاه — جاکری از خسرو مالک رقاب است آفتاب

بر زر آب زر مدیح شاه بر دیوان نگاشت — صفحه زرجیب گردون را کتاب است آفتاب

آفتاب چتر خسرو سایه گستر شد بچرخ
رخ پنهان زان آفتابش آسمان مملکت

روز عید است و پی خدمت میان بست آسمان — جشن شه را زیوری نو بر جهان بست آسمان

اینکه از بهر رسن بازان ز ذرات شعاع — بر هوا چون حقه بازان ریسمان بست آسمان

فیروزان فیروزان در پیشگاه خسروی — از سحاب گوهر افشان سایبان بست آسمان

تا جهان چون باغ رضوان گردد از ابر بهار — بر همه گیتی ره باد خزان بست آسمان

شد جفا از یاد گردون تا که در دوران شاه — عهد یاری با همه پیر و جوان بست آسمان

از پی امن جهان تا عدل خسرو لب گشاد — از حدیث فتنه چون انجم زبان بست آسمان

تا تواند بود کیوان هم بام قصر شاه — گوهر آگین پلی از کهکشان بست آسمان

خسروا شخص تو بودش در نظر چندی اگر — نام شاهی را به بهمان یا فلان بست آسمان

یافت زیب تازه از بخت جوان تخت سلطنت — با تو عهد دولت آخر زمان بست آسمان

یمنی

گیتی از عدل تو تا معمور شد زور دید — زیور عدلی که بر نوشیروان بست آسمان

از دلیری با شجاعت یکسان جیش تو — تهمتی بر پهلوان سیستان بست آسمان

حرزی از نام همایون تو از روز ازل — بهر نصرت بر درفش کاویان بست آسمان

خود ز شاخی جز گل نصرت نروید تا بود
زآب شمشیر تو خرم بوستان مملکت

بخت شه گوید سپهر فرنگ آورده ام — شیشه امید روسی را به سنگ آورده ام

گرد با از حد و دست از آستین بیرون کشش — دست در فتراک و پا در پالهنگ آورده ام

در محیط کشور شه راند کشتیها به کین — کشتی او جمله در کام نهنگ آورده ام

وسعی بر کشور خود خواست افزاید بر او — عرصه گیتی چو چشم مور تنگ آورده ام

رزم جو با خسرو رستم توان آمد ز سر — کور چون اسفندیارش از خدنگ آورده ام

بر سپاه او که چون شیران و روسی فارسند — حمله زرگانه چون پور پشنگ آورده ام

گرچه گردون فتنه گون از گردشان آمد ولی — خاک را از خونشان یاقوت رنگ آورده ام

بود ننگ اهل ایران رزم با روسی سپاه — اهل ایران را همه بیرون ز ننگ آورده ام

بس خراشش از ناخن غم سینه چون چنگ آورده — گیسوی بخشش نزاری تا بچنگ آورده ام

عقد روسی را پراکندم بنات النعش وار — این زمان آهنگ روم عزم زنگ آورده ام

داشت گردون از دو رنگی در قفای او درنگ — مدتی عرش بسر من بی درنگ آورده ام

شاهد نصرت شود از پرده صبح آشکار — من به بزم شاهش از میدان جنگ آورده ام

منت ایزد را که از نیروی بخت شه شد
زین بشارت شادمان پیر و جوان مملکت

ای مهر شمایل صفا جو / وی شعله چهر آتشین خو
ای از نگهی نگون چشم / شهری دل خسته بسته بر مو
این جادوی گوشه‌ات با چشم / این فتنه عالم است یا رو
پنهان ز تو دیده‌ها و از شوق / دلها نگران تو از هر سو
آهو باشد شکار شیران / تو شیر کنی شکار آهو
این ماه نوم بود مبارک / چون دیده‌ام آن هلال ابرو
با روی تو دلبر بهشتی / کس یاد نمی‌کند ز مینو
دل سوی تو و من از پی دل / تا جان بودم بود تکاپو
گویم سخنی ترا ز یاری / در گوش کن این سخن چو لؤلؤ
با جورکشان وادی عشق / بگذار جفا ره وفا جو

که ز راه رسید موکب شاه
فتح و ظفرش قرین و همراه

شه جای گزید با صد آیین / از خانهٔ زین بتخت زرین
بر خلوت بزم برق رخشت / بنشست به بزم چرخ تمکین
از مشک ناب آشست کافور / از مه به پرند بیخت پروین

از آب بجز نم کار و دنیا / افزود بعزم رونق دین
بگشود بعشرت از میان بند / بگشاد بعیش ز ابروان چین
و آنکه ز نوای سفیر آسود / چندی ز نفیر نای رویین
هنگام نشاط گشت از مهر / ایام بشر آمد از کین
خاک از نفسش چو نافه مشکین / قصر از قدمش چو عرصه چین
ای ساقی آتشین قدح‌ها / ای مطرب رامشین نواها
سر کن غزلی بصوت دلکش / پر کن قدحی ز آب رنگین

که ز راه رسید موکب شاه
فتح و ظفرش قرین و همراه

شد شهر ری از ورود خاقان / صد مرتبه به ز باغ رضوان
از غصه رها شد آبادیم دل / زین مژده فشاند آبادیم جان
شد رنج روان بدل به راحت / شد درد نهان قرین درمان
هم روضهٔ عمر گشت خرم / هم غنچهٔ بخت گشت خندان
در سود به پای شادی ... / آسود ز دست غم گریبان
آشوب ز ملک رفت بیرون / فتنه ز زمانه شد گریزان
شد سوده بعرش پایهٔ تخت / زد خنده بچرخ طاق ایوان
اختر بوفا گشود دیده / گردون بوفاق بست پیمان

ای طایر عیش برکش آهنگ — ای مرغ نشاط شو پرافشان
ای صبح امید چهره بنمای — ای اختر بخت رو مپوشان

گر زانکه رسید موکب شاه
فتح و ظفرش قرین و همراه

آسوده ز تیغ شه جهان باد — معمور ز یمن چو آسمان باد
در حضرتش از ره ارادت — از جمله ممالک ارمغان باد
شاهان جهان بر آستانش — بس خورده قفا ز پاسبان باد
دربارگهش ز روی طاعت — سر سوده سران بر آستان باد
ز آثار بدیعش آسمان را — در دولت هزار داستان باد
بی نوک سنانش این قضا را — در قبضهٔ حکم او عنان باد
در جوهر روح در مجاری — حکمش به همه جهان روان باد
سرهای سران بموکب او — آویخته از سر سنان باد
شه بحر و حسام خصم خوارش — مانند نهنگ در میان باد
سکان سپهر را بشادی — این زمزمه زیور زبان باد

گر زانکه رسید موکب شاه
فتح و ظفرش قرین و همراه

اسکندر کامیاب بنگر — دارای فلک جناب بنگر

ای ماه

بر چهره تیغ آب فامش — از خون عدو خضاب بنگر
بر گردن آسمان ز خمّش — از کاهکشان طناب بنگر
لرزان در کوه راز نهیبش — اندام فراسیاب بنگر
از جام سران بیزمش — در کف قدح شراب بنگر
ز آثار عدالتش بگیتی — ایوان ستم خراب بنگر
ز ابرو پی اشارت از وی — در چرخ دو صد شتاب بنگر
در سوره بطوق طاعت او — شیران همه چون کلاب بنگر
شیرین شده کام انس و جان را — هر لحظه ازین خطاب بنگر

گر زانکه رسید موکب شاه
فتح و ظفرش قرین و همراه

خرم دل روزگار بینم — کار همه بر قرار بینم
افسرده دلان غنچه را — در میکده می گسار بینم
انباشته خاک ره سپاه — از گوهر شاهوار بینم
این قشقه شعار حشمتش را — از مهر و وفا شعار بینم
نشاخته سر را فلک را — در بادیه پایسار بینم
کیشور پری رخ از در او — بی پرده در انتظار بینم
عالم همه چون بهشت یابم — گیتی همه چون بهار بینم

در گوش خرد بشعر گفتم / این جشن چه آشکار بینم
معموره ری ز کوی رزن / از آینه چون نگار بینم
گفتا که من این سرود و شادی / زین روی درین دیار بینم

گز راه رسید موکب شاه
فتح و ظفرش قرین و همراه

گردون با صد هزار دیده / همچون خاقان شهی ندیده
شاهی که فلک ز سطوت او / در دامن خویش پا کشیده
با دولت او ابد بیک عهد / پیمان موافقت کشیده
در خدمت او سپهر پیداست / بی پا و سری بسر دویده
در سم سمند اوست غلطان / خور همچو یکی سر بریده
هر صبحدم از صفای رایش / صبح است که پیرهن دریده
خود را مه نو چو تیغ او خواند / زین رو رگش از رخ پریده
نقلی ز شهان شنیدم اکنون / بگو تو از آن شنیده دیده
این شعر نه چشمه حیاتست / از خامه فکرتم چکیده
بر نامه ز خامه در فشاند / این مژده مگر هما شنیده

گز راه رسید موکب شاه
فتح و ظفرش قرین و همراه

[illegible]

تیغ تو شها جهانگشا باد / کام دو جهان ترا روا باد
در معرکه تیغ آب فامت / سوزنده بدم چو اژدها باد
از نعره لشکر تو تا حشر / این طاس نگون پر از صدا باد
هر سر که ز انس بود برپا / با تیغ جفا ز تن جدا باد
بیگانه ز خدمت تو از جان / با شاه بمرگ آشنا باد
ملکی که نه در کف تو خاکش / بر باد ز صرصر فنا باد
اکنون ز تو تا قفا روحوادث / پیوسته دو دستش از قفا باد
در حضرت سلطنت هما نیز / کاهی ز نشاط چون صبا باد
گیتی همه دم ز نای مطرب / آسوده روان ازین نوا باد

گز راه رسید موکب شاه
فتح و ظفرش قرین و همراه

دی از در بارگاه خاقان / دیدم گردون بسر شتابان
فریاد کنان بخشم این / بر خاک کنان بطیش آن
گز راه شوید بر کران این / گیرید کناره از میان هان
ریزید نثار که هر دل / سازید نثار گوهر جان
پاشید گلابها ز دیده / روبید غبار ره بمژگان
کز قصر ظفر گلش بیک آ / شاهست که میرود خرامان

سر سوده به مهر تاج تارک | سوده به سپهر طرف دامان

کارآسته باز بزم رامش
دارای زمان بعزم رامش

ای پیک صبا سبک روان شو | شاطر باغ و بوستان شو
در پیکر باغ روح در دم | در قالب بوستان روان شو
ای باغ چو آسمان زمین ساز | ای خاک ز پایه آسمان شو
ای سرو بخواجه وفاجوی | ای گل بهزار مهربان شو
ای غنچه فتوح بخش دلها | ای لاله فرح فزای جان شو
ای مرغ نواخوش دل نوازش | ای سرو بدلبری توان شو
ای سوسن ده زبان ابکم | گویا چو هزار صد زبان شو

کارآسته باز بزم رامش
دارای زمان بعزم رامش

شاهی که ستاره لشکر آمد | چرخش چو زمین مسخر آمد
فتحی آن شهی که در رزم | بر هر دارا سکندر آمد
خاقان زمانه آنکه در بزم | فرخ رخ و فریدون فر آمد
در دشت غبار مرکب او | بر تارک چرخ افسر آمد
بر تخت فروغ فر او | بر آینه مهر انور آمد

افلاک

افلاک همه خجسته پا گشت | انجم همه مهر گستر آمد
اندوه گریبان ز دل برون شد | شادی خندان ز در درآمد

کارآسته باز بزم رامش
دارای زمان بعزم رامش

ای آیت رحمت الهی | ای ذات تو زیب پادشاهی
تصدیق قضا بهرچه گوئی | توفیق قدر بهرچه خواهی
گردون بزبان بهرچه آگه | اختر چو جان ز آنچه ناهی
با مهر تو ذره یار خورشید | با کین تو مه قرین ماهی
در بندگی تو کسری و جم | آن مفتخرست و این مباهی
با بخت تو کاسمان برتابست | گردون چو یکی سفید راهی
ز آئینه روزگار شد پاک | زنگار نوائب و دواهی

کارآسته باز بزم رامش
دارای زمان بعزم رامش

شاها به ترانه خوش نی | وقتست که کام دل ستانی
در ظل گران شوی سبکبار | در خاطر اگر بود گرانی
در روضه دلکش شادی | بنشینی و مهوشان نشانی
که جام تهی دهی بساقی | که ساغر پر ز روی ستانی

با لاله‌رخان و گلعذاران — که گل چینی گهی قتالی
چندی ز صحیفهٔ شب و روز — جز حرف نشاط برنخوانی
ای مطرب بزم شاه باید — این نغمه به آسمان رسانی

کاراسته باز بزم رامش
دارای زمان بعزم رامش

شاها به کف تو جام جم باد — پیش قد تو سپهر خم باد
از عدل تو در بسیط گیتی — نایاب‌تر از جفا ستم باد
تخت تو بهر چه گشت شاید — اندر دو لب قضا نعم باد
کامی بخلاف اگر گذارد — اجزای فلک جدا ز هم باد
با مطرب بزم رامش تو — ناهید فلک کشیده دم باد
زایوان تو چرخ را دمادم — در گوش نوای زیر و بم باد
این نغمهٔ جانفزا روان را — چون گوهر عقل مغتنم باد

کاراسته باز بزم رامش
دارای زمان بعزم رامش

ای آب مثال برق کردار — طنین اثر نهنگ آثار
ای آینه که هست در تو — خرنگ رخ ظفر پدیدار
ای شاهد مشک‌خو که از خون — گلگونه کنی به زیب رخسار

ای آمده ملک را نکوهر — چون دایه بمهر را پرستار
ای موران سپید قامت — زهرآگین و گزنده چون مار
ای آمده زآستین نهادت — این گنبد اخگون زنهار
یک خنده کشی بدشت دارای — زان خنده هزار دیده خونبار
رنگین ز تو دشت کینه چونان — کز لاله و گل و چمن در آزار
ز مصر ترا نژاد ایک — آسوده ز کوهسار و حصار
دارا ز تو مرزبان ایران — سنجر ز تو حکمران سنجار
خود هندوی چو زنگی که هر دم — شنجرف برآوری ز زنگار
وین از توی تا تو هستی — در پنجهٔ شهریار قاجار
فتحعلی آن شهنشه زنگ — کش داده خراج خان تاتار
آن شاه نشان شهی که چرخش — از چاکری در است ناچار
آنکش خوانند و هست در خور — آنکش گویند و شد سزاوار
در خطبه نظام‌بخش آفاق — در سکه ابوالملوک قطار
جمشید جهان جم سخن‌گین — بند — کش عدل و سخاوت آیین
ای سینه‌شکاف چرخ اخضر — وی راه‌سپار چشم اختر
ای افعی بر فلک شتابان — ای ماهی در هوا شناور
ای بال‌گشای مرغ دلفزار — ای اوج گرفته باز جان بر

ای پر عقابت آمده بال — ای آمده بال کرکس پر

ای مایه هرچه برق خطاف — ای دایه هرچه مار جمسه

ای باز اجل گرت آیت فسخ — نوشته ترا قضا به پر بر

رویین تن را نگین بهمن — از نیروی تو شده مظفر

از یک پرش تو آرش آمد — از تیر فلک جپا به پرتر

باشی چو ملکش شاه باشی — پشت سپه و پناه لشکر

دارای عجم شهنشه ترک — پیرایه فر ای هفت کشور

شاهی که سواد چترش آمد — افراشته آسمان دیگر

با حشمت او نکو پسندیش — با شوکت او درست بنگر

بازیچه به پیش جلال محمود — افسانه تکش شکوه سنجر

همسایه نشین پرچش چرخ — هم بوسه ده رکابش اختر

در مهرش اگر بقدر ذره — در قهرش اگر ز ذره کمتر

ناپسنی مرتبت مدغم — نایابی دولت مصغر

خورشید جهان مهین شاهان

نامش زیب نگین شاهان

ای عرش بعرش آرمیده — برفرش تو عرش جا گزیده

از حسرت پایه تو شد چه — مسکین گردون قد خمیده

قدر تو بلند آسمان را — بر ناصیه نیل غم کشیده را

انگشت گزان ز پایه تو — کیوان چو یکی تنک دیده

با تابش شمسه تو در خور — نبود خور زرکه دمیده

ز افسانه خسروان جمجاه — گوش تو فسانها شنیده

از فخر در آسمان نگنجد — آن سر که ترا به پا رسیده

بر دامن تو در کواکب — از دیده آسمان چکیده

تو در کنف شهی و شاهان — اندر کنف تو آرمیده

شاهنشه ترک کز نهیبش — دل در بر آسمان طپیده

پهلوی ستم چو سینه حلم — از خنجر عدل او دریده

آن مرغ که فتنه نام دارد — در عهد وی از جهان پریده

از عونش پشه پشه بنگر — شیران ز آهوان رمیده

کبک از اثر عدالت او — زیر پر باز در خزیده

بره بهوای شیر شبها — پستان به گرگ بر مکیده

در چشم حوادث زمانه — از نهیش خارها خلیده

شاهنشه کامیاب دوران

در عزم فرشتاب دوران

ای قبله راستین شاهان — دست تو در آستین شاهان

هم در نسبی خدیو اترک　　هم در حسبی مهین شاهان
دیوان تو قلب سلاطین　　درگاه تو وجبین شاهان
در عهد تو ترک حکم رانست　　کاری که بود دفین شاهان
افراز تاج بخشی است　　ذکر دم و پسین شاهان
توقیع قبول نزد رایت　　جز نام تو بر نگین شاهان
پیوسته برآفرینش تو　　باشد همه آفرین شاهان
باشد لشکوه فر تو　　سوگند جهان مهین شاهان
عزم تو در انتشار رحمت　　چون حادثه در کمین شاهان
وقتی بغضب نغود با　　گر باره کشد بکین شاهان
داده بشهان امان از تیغ　　تیغ تو شهها امین شاهان
در خاک ز شوق خاک بابت　　بر چرخ رود حنین شاهان
ز آفات زمانه آستانت　　آمد حصن حصین شاهان
چون شعله کشد شرار خشمت　　عفو تو بود ضمین شاهان
آن به که بحکم عقل گویم　　هستی بسزا بهین شاهان
فتراک تو از پی توسل　　آمد حبل المتین شاهان

الکند ملک ترک تازی
دارای ظفر شعار غازی

تا حکم

تا حکم روان بر آسمان است　　حکم تو بر آسمان روان است
عزم تو بقصد ملک برخواست　　تیغ تو در آن میان ضمان است
از نیزه چه بر زبان براندست　　گردون لرزان چو خیزران است
نبود به یقین کمان فتنه　　آنجا که ترا به زه کمان است
آشوب کناره کرد ملکت　　تا شمشیر تو در میان است
گرگ بره با عدالت تو　　در حفظ گله سگ شبان است
کالای گران کاروان را　　در بادیه دزد پاسبان است
چون قلزم بیکران گردون　　بحر کرم تو بیکران است
امروز تهی کفی اگر هست　　در مملکت تو بحر و کان است
وصف تو چنان زبان گذارد　　ارزنده وحی نه زبان است
نسبت بدهان چه کوزه گنجد　　دریای محیط بیکران است
تو رحمت عالمی و این قول　　قولی است که عالمی بر آن است
از فتنه اخوان جهان را　　درگاه تو کعبه امان است
در شش جهة از جهان وحشت　　افسانه حدیث هفت خوان است
اورنگ کیان ز رت ازدی　　شمشیر تو وارث کیان است
از فر تو ساحت زمانه　　فرخنده چو عرصه جنان است
عزم تو جهان شهریاران　　شادار ز نو روان شهریاران

عمریست که بسته بر آستانم | اوراق نگار باستانم
مروی ز خسرو بود و صد شم | جستی بهنر بود بیانم
زنگی لغت و فصیح نطقم | تازی سخن و دری بیانم
باز آمده از دیار دانش | رنگین سخن ار مغانم
گویا به ثنای شاه نطقم | پویا به مدیح شه روانم
دارای زمانه را در آثار | دستان آرای داستانم
آسوده ز راه کاروانها | من مانده بجا ز کاروانم
نه بر شده سوی چرخ آهم | نه رفته بر آسمان فغانم
چندیست ولی ز جور گردون | افتاده بچنگ دشمنانم
آن ساحت از عهد ذلیلم | این سوخته از فساد جانم
که روی ز رش نموده انم | که چین جبین فزوده آنم
حیرت زده زین شگفت کاری | لاحول زنان و لب گزانم
من نیز در آستان دارا | بر ایمنه آستین فشانم
نه بهر کسی ثنا گذارم | نه پیش کسی مدیح خوانم
گردن ننهم بخوار آری | آخر نه سگی بر آستانم
آن روز رسد که چهر آرد | دارای زمین شه زمانم
فخر الملک ابو المظفر | گردون اورنگ و مهر افسر

ای عدل شهنشه زمانه | ای ما تو شاد و تو زمانه
ای طاوس بهشت منظر | ای باز سپهر آشیانه
ای تاج و سریر شهریاران | باقی بتو مانده جاودانه
ای آمده بر بقای دولت | نام تو نکوترین نشانه
خانه ز تو خلق راست آباد | ویران ز تو ظلم راست خانه
آن وقت بود که خانهٔ من | آید آباد از تو یا نه
چندیست بما بشرح احوال | ترتیب همی دهد فسانه
در پرده زنای خامه گاهی | از تنگی دل کشد ترانه
رحم آر بحال من که جز تو | در حضرت شاهم آشنا نه
درد همه را دوا تو بخشی | این درد مرا اگر دوا نه
تا چند ابا نهای بهر کس | فیض تو رسیده بی بهانه
ای جمله جهان ز روی حاجت | سر سوده ترا بر آستانه
ما نیز دست طلب زدم بزاری | بر دامن تو درین میانه
تا یافته کام خود ز دولت | گز حضرت تو شوم روانه
سبحان الله که نیست پیدا | تاریک شب مرا کرانه
جز آنکه فروغ بخش آید | یکذره ز مهر خسروانه
گردون کرم سپهر همت | در چرخ جلال مهر همت

تیغ تو جهان مدار بادا — گیتی ز تو برقرار بادا
در پنجهٔ شهباز اقبال — چرخ فلکت شکا ر بادا
مات تو شهان چو شاه شطرنج — در عرصهٔ کارزار بادا
شمشیر ترا ز خون اعدا — پیوسته بکف نگار بادا
آن سر که نه در کمند حکمت — آکنده بمور ر بادا
بنیاد ستم بروزگارت — برکنده ز روزگار بادا
هر عیش نهان به پردهٔ غیب — در عهد تو آشکار بادا
این بند گسسته بختیان را — در پنجهٔ تو مهار بادا
آن دل که تهی ز مهرت آید — از ناوک خشم فگار بادا
درهای گرانبهای جانها — بر خاک درت نثار بادا
سیراب همیشه کام نعمت — از [illegible] آبدار بادا
بر قصد تو هر سری که برخاست — افتاده بپای دار بادا
دوران تو در شمار بیرون — از دایرهٔ شمار بادا
هر سال تو از جلال و رفعت — فرخنده‌ترت ز پار بادا
آسوده جهان بسایهٔ تو — ای سایهٔ کردگار بادا
بادا بتو چشم ملک روشن
گیتی بتو باد رشک گلشن

باز از دم باد نوبهاری — جان یافت جسم خاکساری
زد راه نوا نوای بلبل — شد غنچه سرای نای باری
از لاله بدخش گشت اطلال — وز سبزه سپهر شد صحاری
فردوس تمام خاک پاک — کوثر همه جویهای جاری
چشم و همه جلوهٔ ریاحین — گوش و همه نغمهٔ قماری
خاک از نفحات عنبرآگین — زد طعنه به نافهٔ تتاری
پیرامن گل هزاردستان — سر کرده ز داستان یاری
مرغان چمن بنغمه برده — از طبع بنفشه سوگواری
از باد طرّه‌های سنبل — صد گونه شکنج و بیقراری
چرخی است پر ستاره گلشن — افروخته در شبان تاری
با بزم خدایگان گیتی است — مشحون بجواهر و دراری
دارای جهان ابو المظفر — آن مظهر عدل و جود باری
شاهی که عنان فرو گذارد — خنگ فلکش پی سواری
ز آوازهٔ بخشش کف آز — یکباره شد از جهان فراری
در دور عدالتش بدوران — حاشا فلک از ستم شعاری
در عهد ویست ورنه یکجو — گرگ و غنم حدیث یاری
گیتی ملک و جهان کنارنگ — چرخ اورنگ و گوزنش فرهنگ

ریش تو

در زمان خسرو گیتی‌ستان فتحعلی / کش زحل هندوی بام و آسمانش چاکر است
آن شهنشاهی که از آرایش عدلش جهان / سربسر آراسته چون کارگاه آذر است
خان جم‌رتبت سلیمان آنکه در ترتیب ملک / رای ملک‌آرای او روشن چو مهر انور است
چاکرانش را جهانی چاکر و فرمان‌پذیر / گرچه خود شاه جهان را چاکر و فرمانبر است
ننگ دارد ز افسر دارا و تاج کیقباد / چون لبالب از لطف دارای جهانش افسر است
در نسب با شاه گردون‌پایه از یک سلسله است / در حسب از سروران دهر یکسر برتر است
از پی تحصیل نام نیک دارای جهان / چون شب و روزش همین معنی بخاطر اندر است
کرد در منجیل بنیاد پلی کز طاق آن / هفت حسرت طاق این نه گنبد نیلوفر است
ممتنع زین رود بیک وهم را بودی عبور / زین پل مستحکم اکنون عالمی را معبر است
چون فلک از کهکشان زیبنده آمد منتظم / بر زمین گویی که این پل آسمان دیگر است
الغرض چون شد تمام و دید معمار خرد / خواندش گر سد اسکندر سزاوار در خور است

از پی تاریخ سالش منشی طبع‌ها
گفت این پل از سلیمان چون سد اسکندر است

ای زنده زمانه که اکنون سلاله / مانند تو بسلسلهٔ کاینات نیست
در کاینات گر نظر وهم دوربین / بی شبهه گفت شبه تو در کاینات نیست
الکو نیاورد بحساب تو التفات / او را ابد همی ایمنی از حادثات نیست
بر جان رسد ز خاک درت فیض‌ها بلی / خاک در تو کمتر از آب حیات نیست

دل را ز آستان تو نکند رو بهیچ سوی / گر کعبه روی کس بسوی سومنات نیست
او را که دل تهی ز وفات است بهره‌ای / از مایهٔ حیات بغیر از وفات نیست
الکو ز قید بندگیت نیست در امان / از فتنهٔ زمانه مرا او را نجات نیست
بر در که تو ای در تو کعبهٔ امید / هر کس که پاک دل نبود پاک ذات نیست
بر یکی تو فضل تو برهان بود که خود / یکی ذات را محکی جز صفات نیست
جز بحر و کان که هر دو ز جود تو مفلسند / کس مستحق خمس و سزای زکوة نیست
غیر از مدیح ذات تو در دور روزگار / اندر زبان و کلک و دهان دوات نیست
جز یکی تو هر که گذارد در و اسمی / راوی بجز خبر ز روات ثقات نیست
من بنده‌ات که بود مولدم هرو / واکنون چو من بکشور بلخ و هرات نیست
اهر کسی چو من بفنون کلام نه / قادر چو من کسی بادای لغات نیست
بصدق قول صادق من شاهد صدق / این سحر کلک من که کم از معجزات نیست
حرفی بجز ثنای توام نیست بر زبان / ذکری بجز دعای توام در صلوة نیست
در بذل و بخشش کرم و همت و سخا / با آنکه سروری چو تو در شش جهات نیست
معشوقه زر از بر من روزگی سه چار / دوری گزیده عهد و را چون ثبات نیست
بس خون دل ز دیده روان شد ز دوریش / کمتر مرا دو دیده ز نهر فرات نیست
باری پی مصالحه از روی مصلحت / در این میانه واسطه‌ای جز برات نیست
خان دوران اسد بسه عقل / بر تو چون جسم بجان مفتون است

حد من نیست که وصف تو کنم — چون توانم که ز حد بیرون است
زردی از رنگ رخ طبع من که مدام — از مدام کرمت گلگون است
هر که را مهر تو در دل نبود — دلش از قهر فلک پرخون است
نزد تو نقش کی و قصه جم — این یک افسانه و آن افسون است
بجلال تو که در نزد خرد — این قسم از همه چیز افزون است
که مرا خاطر افسرده ز غم — بلآلی هنر مشحون است
لیک با این همه ام خون جگر — قسمت از ماحضر گردون است
خصمکی چند مرا هست که خود — حرفشان تلخ تر از افیون است
دلشان از شرر بغض و حسد — شعله ور آمده چون کانون است
الغرض ای که دل روشن تو — منبع معرفت بیچون است
خواهم از غیر به تضمین دو فرد — چون به تضمین همه کس مأذون است
دشمنانند قوی پنجه مرا — که از آن جمله یکی گردون است

غافل از من نشوی کز ره کین
فرصت خصم دغل اکنون است

ای خداوندی که در بزم تو از فرط جلال — اختران را نیست بار و آسمان را راه نیست
جز ضمیر مهرآسای تو از سر قضا — راست گر خواهی بگویم هیچکس آگاه نیست
سال و مه جز راه درگاه تو راهی نسپرد — رهنی بخت این قدر سرگشته و گمراه نیست

با وجود

با وجود رای و رویت گر نتابد از افق — هیچکس را زین سبب حاجت به مهر و ماه نیست
کعبه دل از تو آباد آمد کل از خلیل — در حقیقت کعبه دل کم ز بیت الله نیست
تاج جودت بر سر و تخت عطایت زیر پا — حاجتی دیگر ترا با تاج و تخت و شاه نیست
سایه گستر سایه یزدان تو بر بادیت که خود — هر که لایق زیست بر سر این خرگاه نیست
نیست با ابر بهاری نسبتی دست ترا — زانکه او را جود و احسان گاه هست و گاه نیست
برق را با سیر عزمت قوت رفتار نه — کوه را در جنب حلمت وزن پر کاه نیست
خصم اگر همچون تو خواهد خویشتن را گو نخواه — گردش این سبعه سیاره خاطرخواه نیست
مسند عزت ترا زیبد نه او را کز ازل — بیشه جای شیر آمد منزل روباه نیست
شد ز تشریف تو ام قامت مشرف گرچه خود — کو نهم بر قامت اما جای هیچ اکراه نیست
شعری از حافظ درین معنی به تضمین آیدت — چون درین معنی چو آن خود شعر دلخواه نیست
هرچه هست از قامت ناساز ناهنجار ماست — ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

کوچک دل بزرگ منش میرزا بزرگ
ای کز نظام کلک تو عالم منظم است

جان میدهد به پنجه کلک تو مرده را — گویی مسیح صیت نی کلک تو مریم است
پیمودن طریق ثنایت بپای وهم — رفتن بر اوج پایه گردون بسلم است
تمکین روان حضرت آدم بباغ خلد — زان رو که دشمن تو ز اولاد آدم است
کلک ترا معانی دلکش مسخر است — شخص ترا دعاوی دانش مسلم است

در حیرت از مباحث تو روح علویست / در خجلت از معارف تو پور ادهم است

در جنب نطق و منطق معجزنمای تو / نطق سخنوران جهان جمله ابکم است

اگه ز رازهای سپهر آمدی مگر / بر سر کاینات ضمیر تو ملهم است

بی مثل اگرچه ذات خداوند لیک / مثل تو در زمانه بسی گشته ام کم است

بر نکته که عقل بران نکته پی نبرد / آن نکته از نی قلمت گشته مدغم است

هر زخم کز جفای فلک دیده خاطرم / دست عنایت تو بران زخم مرهم است

گردون ز رسم خویش ترا میدهد خبر / آری پسر بسته بدر جمله محرم است

طبعم ز لطف رشح تو خرم بود بلی / از رشح ابر صحن چمن سبز و خرم است

عرضی بود مرا بجناب تو گوش کن / ما کرده عرض گرچه ضمیر تو اعلم است

چندی بود که از پی ترتیب مطلبی / طبعم ملول خاطر مجموع درهم است

در قطعه که کرده رقم کلک فرقم / در مدح آن که آصف و دستور اعظم است

مطلب بود نگاشته بنگر دران که خوف / کز راه عرض در بر دانا مجسم است

مطلع چو گشت صالح رای تو بعد از ان
رایت هر آنچه دید صلاح آن مقدم است

خداوند سخا و جود از سیم تنان اگر / ز نوک خنجره اش لرزان دل اهل خراسان است

ز بیم خنجر الماس گون و تیغ براقش / پلنگ اندر جبال و شیر اندر بیشه پنهان است

بعزم رزم دشمن چون بسوی تیغ دست آرد / جهان از زور بازویش روان پور دستان است

بود طولان.

بود گوهر ملک دل و درویش طبع و غمخواری / چنین شاه آنکس که نژادش از بزرگانست

سزد او را که گر فخر بر مثال خود زیرا / که در ملک سخن خاقانی و در جاه خاقانست

به شعری چند مدحم کرد ممنونم نمود اما / در آن مدحت رهی را فکر واله عقل حیرانست

کهی رستم خطابم کرده که سامم همی‌دانم / چه نسبت بنده را با رستم و سام و نریمانست

کهی از گرز و شیرم سخن راندست و میدانم / مرا شمشیر و گرز از کلک و دوات و قرآن جلدانست

هر بزم خوانده نسبت شیرم داده چون سامم / کزین نسبت مرا دل در بدن چون بید لرزانست

غرض شعرا جمله گو آری درین معنی / جهان گویم سخن چون حضرت ایشان سخندانست

ایا فلک جاهی که بر درگاه گردون رفعت
آسمان کر پاسبانی پیشه سازد در خور آنست

حکمت تو وقتی گردون پاره تیغ افشاند / این زمان بهر شرف او را چو افسر بر سر است

در جهان باقیست نام تو کیستی تا ابد / آری آری جود آن نخلی بود کاینش بر است

دل قوی دارد ز بد اندیشان که در ملک ازل / حصن ارد دارا بود بخت تو چون اسکندرست

نیزه و تیغ تو از نسبه وی بخت اند بر نبرد / چون عصای موسی و چون ذوالفقار حیدرست

مشکلات آسمان آسان ترا کامد در جهان / لطف شاه انصر و فضل خداوند داورست

تا پس از نیکو نیاکان در دیار اردلان / شد روان حکم تو اکنون بهتر از هر کشورست

هست اکنون گر بهشت جاودان در آسمان / در زمین این کشور دلکش بهشت دیگرست

این مبارک نام تو یارب چه باشد کز شرف / چون بگیرد زیور از وی خطبه زیب منبرست

هر چه گویی آن شود زانرو که در احکام غیب
رای تو روشن چو روی یوسف پیغمبرست

گر دهد دور برخلاف رای تو کاری چرخ
راستی ازروی شوربختیه که پا و سرست

نام تو بر لوح دل زنجا ترم از زند کسیت
مدح تو بر کام جان شیرین ترم از شکرست

خنک وهم از یافت دامن زد دیار جاه تو
شهربند جاه تو بس عرصه پهناورست

خوشتی عنبرزمین ای آنکه خاک بغدادست
در بر اهل نظر خوشتر ز مشک اذفرست

در همه بغداد آن عنبر که در خور باشدت
خود نشد حاصل مرا شاهد خدای داورست

وین بخور سوختم در مجمر خلقت چو عود
گفتم این تقصیر را یارب چه عذر اندرخورست

عنبرین کلکم پی مدح تو با کافور خشک
مشک تر آمیخت وین بهتر بسی از عنبرست

تا همی گویند نام نیک را در روز جنگ
خون دشمن شیر مردان را چو شیر مادرست

باد همچون شیر مادر خون خصمان حلال
زانکه هر کس خصم تو خونش هدر چون کافرست

ای خداوندی که با قدر تو باشد از قصور
شاعران وصفی اگر از رفعت گردون کنند

سایلان در کهت از سیم و زر انباشتن
خنده‌ها هر یک جدا بر گنج قارون کنند

دشمنان کاندر تو نسیند از خشم حسد
هر دم از خون جگر رخساره گلگون کنند

آب گردد زهره شیران و پلنگان را اگر
صورت خنجر ترا بر کوه و بر هامون کنند

کوه آتش سر کشد از جیب مکمن و وقار
ذره حلم ترا با کاه اگر مقرون کنند

خنجر و تیغ سرفشان تو گاه کارزار
دشت کین از خون دشمن غیرت جیحون کنند

آنچه گویی چرخ و انجم آن کنند آری بگو
بندگان از گفته مولا تخلف چون کنند

دم نیارد زد زبیگ و بدبان جاه و جلال
تا نه مهر و قهر تو هر چرخ را ماذون کنند

با وجود روی رای روشنت از مهر و ماه
در شکمشان گرچه روسر از افق بیرون کنند

ملکان کی دم زنند از همسری با چون توی
قبطیان چون همسری با موسی و هارون کنند

قد موسی کم گردد ساحری چند از جهل
ریسمانی را چو مار از حیله و افسون کنند

شحنگان امر و نهیت مر قضا و حکم را
جام عیش زهره در رسم فلک پر خون کنند

هیچ میدانی که سال و ماه و روز و شب همی
رای و طبعم در مدیحت نغمه ناموزون کنند

از پی تشریح تو شخص خیال و فکرتم
لفظ خوب و معنی دلکش بهم معجون کنند

تا بگیتی از پی رد و قبول ارباب نظم
وصف و مدح شخص‌ها ذم و هجو دون کنند

جاودان تا هم ورز راه یقین تا ابد
شاعران از نام تو دیوان مشحون کنند

ای فلک جاهی که در اندک زمانی همچو زر
در جهان آوازه جود تو عالمگیر شد

کرکس اگر چه لازم طبع است حرص و آز را
بر سر خوان تو آن یک ممتلی این سیر شد

مدحت را وقتی از بهر شرف بستم کمر
در نخستین حرف نظم عاجز از تقریر شد

دولت را گره از چشم حسد هر کس که دید
دیده بدبین او را نوک مژگان تیر شد

هر دعای کز زبان بهر بقای جاه تست
آن دعا در حضرت معبود با تاثیر شد

کامها اندر جهان شیرین ز شهد مدح تست
تا ترا لب در جهان شیرین ز شهد شیر شد

هر که او روزی ز طوق خدمت گردن کشید — گردن او در زمان فرسوده از زنجیر شد
خاکبوس آستانت آسمان را شد هوس — هیوا در آرزوی این تماشا پیر شد
در جزای دشمن جاه تو کان پاینده باد — ماه مشواند ولیکن روزی دو گر تاخیر شد
عاقبت باید جزای خود ز تقدیر قضا — لیک تاخیر جزا روزی دو اش تقدیر شد
صعوه از پاس تو در پرواز باز را کشت — روبه از عون تو در بیشه حریف شیر شد
کمترین مداح درگاه فلک جاهت هما — کش زبان گاه بیان برنده چون شمشیر شد
خاکبوس آستانت را مجاور شد بری — تا کنون کز ماندن در ملک ری دلگیر شد
خواهد از خاک درت بار سفر بندد بقم — گرچه او را دوری از نوعی از تقصیر شد
لیک ناچار است ازین تقصیر معذورش بدار — زانکه او را دولت شوق یار دامنگیر شد

رستم جهان فخر زمان آنکه بیتی
نخل کرم از رشح کفش بارور آمد

آن صف دوران که ز بس سیم و زر افشاند — گنجینه معنی تهی از سیم و زر آمد
دشمن که حسد برد بجاهش ز حوادث — از خون جگر روزی او ماحضر آمد
با وسعت جاهش که محیط است به گردون — ایران چه که مجموع جهان مختصر آمد
از نیکی او خلق جهان بهره ور آری — نیکی چو درختی است که اینش ثمر آمد
هر کس که بخاک در او سجده نیاورد — مانند گدا این همه جا دربدر آمد
با خصمی او هر که بسر برد بزودی — عمرش به نهایت شد و دورش بسر آمد

المنة

المنة که ز الطاف الهی — محکوم به حکمش همه بحر و بر آمد
القصه بوقتی خوش و فرخنده زمانی — کاوضاع فلک جمله نکو در نظر آمد
ایزد ز وجود پسری بهره ورش کرد — آری ز نسب هر پدری بهره ور آمد
فرزند مبارک قدمی پاک نهادی — کز رشک رخش تیره نهاد قمر آمد
از شیر وفا ذائقه اش کام روا شد — از کحل ضیا سرمه کش اندر بصر آمد
نامید بفتح اللهش از فتح و سعادت — در مهر قدش بنده شد و پی سپر آمد

تابنده چو مه بود دعا گفت بتاریخ
تابنده مهش از فلک جاه برآمد

ای سروری که در خم چوگان امر تو — چون گوی آسمان مدور بسر دوید
مام زمانه مثل تویی در زمان نزاد — چشم ستاره شبه ترا در زمانه ندید
در دامن افق مه نو نه که آسمان — در جیب رفعت تو سر انگشت خود گزید
هم خامه تو آب کلیم الله ببرد — هم نامه تو پرده روح القدس درید
برکشت زار نه فلک از کبر سرکرد — از خرمن عطای تو هر کس که خوشه چید
من بنده ات هما که بملک سخنوری — هر کس که هست باشدم از جان و دل مرید
زین جمله شاعران همه در عرصه خیال — حاشا بگرد فکرت من گر کسی رسید
دست تغافل تو بقصد امن اعتراض — بر کوی از چه رشته امید من برید
صد کاروان نامه فرستادمت ولی — سوی من از جناب تو نامه یکی نرسید

گفتم ز شکوه تو کنم شمه‌ای رقم　　انصاف سوی من نکنی کرد و لب گزید

گفتم نکوتر این که باین شعر خوش کنم　　دل را که خون شد از غم و از دیده ام چکید

حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس

در بند این مباش که نشنید یا شنید

شه فرخ لقا فتحعلی شاه آنکه می‌باشد　　قضا امر و قدر نهی و سپهر اورنگ و مهر افسر

شهنشاهی که می‌سایند شاهان جهان دایم　　بگرد موکب او رو بخاک درگه او سر

در ایوان چون بود باشد فلک تمکین و عدل آئین　　بمیدان چون رود آید پلنگ آویز و اژدر در

سران کشورش را عار از فریدون و کیخسرو　　غلامان درش را ننگ از دارا و اسکندر

بعهد او که ویرانی نباشد جز دل دشمن　　شد از معماری عدل وی آباد این جهان یکسر

خلاصی داد چون جمله اسیران مسلمان را　　به تسخیر بخارا برکشید از ملک ری لشکر

چو این فرخنده منزل شد مقر موکب عالی　　در آن فرخنده آمد طبع شاه معدلت گستر

شد از فیض ورود آن شهنشاه فلک چاکر　　شد از یمن قدوم آن خدیو معدلت گستر

معطر خاک پاکش چون نسیم روضه رضوان　　روان بخش آب صافش چون زلال چشمه کوثر

در آن دلکش مکان گردید امر از شاه بنا گردد　　بپای این دلکش مسجد که چون خلد است جان پرور

غرض چون شد تمام از بهر تاریخش تفأل گشا

زهی قبله عالم بنا شد کعبه دیگر

خدایگان افاضل ایا بفضل و کمال　　ندیده همچو توئی نه سپهر و هفت اختر

تو آن

تو آن کسی که ز شبه تو در زمانه بفضل　　عقیم آمده این چار مام و هفت پدر

بجز تو نیست کسی ملک شرع را وارث　　بجز تو نیست کسی قطب علم را محور

ز فکرهای رسای تو عقلها قاصر　　ز نکته‌های دقیق تو فکرها مضطر

بر ضمیر تو واضح دقیقه‌های نجوم　　به نزد رای تو روشن نهفته‌های هنر

ز فرط فضل و کمال تو فاضلان آفاق　　بحضرت تو نشسته اوستاد بشر

ز راز علم نجسته کسی بجز تو نشان　　ز سر فضل نداده کسی بجز تو خبر

ریاض زهد و ورع را توئی خجسته نهال　　نهال فضل و هنر را توئی ستوده ثمر

بود بمدرس تو مستفاد افلاطون　　بود بحضرت تو بی‌شعور بومعشر

ارادت تو مجوز به مذهب اسلام　　اطاعت تو مقرر بشرع پیغمبر

موافق تو مکین در مکان جنان　　مخالف تو ندارد مقر بجز سقر

بحضرت تو ز کید و نفاق اهل جهان　　حکایتیست مرا اندکی بدل مضمر

امید من همه این بود کز طریق حجاز　　تو سایه چون فکنی بر بساط این کشور

ز دیدن تو شود چون دو دیده ام روشن　　بحضرت تو کنم عرض حال خود یکسر

ز آنکه حکم دو در خود کنم ظاهر　　کنی تو حکم و رسانی مرا بگردون سر

ولی چه سود که گردند گشته بر تو　　چنان که گشته به نزد تو چون بنده بهدر

اصابتی که ز تأثیر فیض صنعت او　　به قعر بحر که گشته قطره‌های مطر

آن کسی که خدای جلیل عز و جل　　لبس نهاده ز تاج رسالتش افسر

بسوز سینهٔ افکار سید سجاد | بزور بازوی پرزور فاتح خیبر
که بی جهت کسی از من ندیده است زیان | که بی سبب کسی از من نبرده است ضرر
بخاطرم نه بجز خدمت تو کرده خطور | به نیتم نه بجز مدحت تو کرده گذر
مرا عقیده بود این و غیر ازین سخنی | زمن اگر بتو گوید کسی مکن باور
خلاصه ای زلقای تو خاطرم مسرور | خلاصه ای زجناب تو دیده ام انور
بحضرت تو گناهی اگر مرا باشد | تو معدن کرمی از گناه من بگذر

در زمان شه جمشید نشان فتحعلی
که زفیض کرمش سبز بود نخل هنر

شهریاری که زعدلش همه گیتی آباد | گشت جز ملک ستم کامد ازو زیر و زبر
خان جم پایه سلیمان که زجود کف او | خار چون خاره بود سیم و زر و لعل و گهر
آن جوان بخت امیری که مه و سال سپهر | چون غلامان زپی خدمت او بسته کمر
رازهای که نهانست فلک را بضمیر | جلوه گر در بر رایش چو در آیینه صور
بکمالات و هنر در همه آفاق مثل | بجلالت و کرم در همه اقطار سمر
دولت باقی بودش نام نکو در گیتی | که جز این مرد خردپیشه ندارد بنظر
طرح این مسجد و این برکه و این مدرسه ریخت | تا ازو نام نکو زنده بود تا محشر
طاق با رفعت او خنده زند بر گردون | آب جان پرور این طعنه زند بر کوثر
خضر و الیاس بسر چشمهٔ آن جسته مکان | شیث و ادریس به تدریس در آن کرده مقر

چون شد از سعی وی این مدرسه و برکه تمام | گشت چون کعبه و زمزم بر ارباب صفا
زد رقم کلک نمازی پی تاریخ بنا
کین دوم کعبه و وین زمزم ثانی بنگر

شاه کیوان پاسبان فتحعلی شه آنکه هست | رفعت ایوان بارگاهش قصر خضرا منفعل
خسروی کز جاه دربان جلالش از جلال | گشت اسکندر خجل گردید دارا منفعل
شد زجود کاملش آن روح قاآن شرمسار | شد زعدل شاملش جان کسری منفعل
با کمال جود بخشش بر بر دست و دلش | از تهی دستی خجل شد کان و دریا منفعل
از کمر زرین غلامانش خدنگ انداز او | هیچ نشگفت ار بود در چرخ جوزا منفعل
راد کان بحر طبعش را که پیش همرکی | در صفا پیوسته شد لولوی لالا منفعل
داده شه نظمی و ترتیبی کزان ترتیب شد | در سپهر از نظم خود عقد ثریا منفعل
آن بلند اشعار هر کس دید گفت از قدر خویش | تیره رو باد ار نخواهد بود شعری منفعل
بس روان بخش است این شعر دلارا زور | از روان بخشی اگر باشد مسیحا منفعل
باشد از هر فرد او سلمان و سعدی شرمسار | هست از هر بیت آن حسان و داعی منفعل
متفق با این سخن اهل سخن آری بود | مرد نادان در سخن دانی زدانا منفعل
جست پیرایه زجلدی کز نگارش نقش آن | چشم آزر خیره گشت و کلک مانی منفعل
هست در چشم حقیقت بین گلستانی که هست | از فروزان گلبن او شاخ طوبی منفعل
از پریشان سنبل و زلف عروسانش بود | زلف سلمی درهم و گیسوی لیلی منفعل

کرده بر چهره این گل سبزه نوخیز آن | بر عذار گلرخان خط چلیپا منفعل
نرگس پر فتنه اش بنگر که چون دارد مدام | چرخ خوبان ناتوان و چشم شهلا منفعل
الغرض چون جب[illegible] گشت سطح آن | شد منقش سطح این سبزی مینا منفعل

سال تاریخش چو پرسیدم از پیر خرد
گفت تا گشت ازاین جلد زمینا منفعل

ای خدیوی که بر سران جهان | رتبه سروریت می بینم
چرخ را با همه جلالت شان | در خور چاکریت می بینم
بسته بر ریسمان بیم و امید | جن و انس و پریت می بینم
بر همه ساکنان مرکز خاک | پایه برتریت می بینم
داور روزگاری و بر سر | افسر داوریت می بینم
گاه کین بر دشمنان از تیغ | صورت آذریت می بینم
وقت شادی بدوستان در بزم | رسم مشتریت می بینم
در جهانگیری و جهانداری | رای اسکندریت می بینم
روز بخشش بسیم و زر بخشی | همت جعفریت می بینم
بخت چون حلقه و در انگشت | همچو انگشتریت می بینم
در سپهر جلال نور فشان | چون شه خاوریت می بینم
عنصر پاک ای یگانه زر نگین | ملک سنجریت می بینم

روز هیجا

روز هیجا بحمله اعدا | صولت حیدریت می بینم
گفته دوشم بطعنه مجنونی | که کنون انوریت می بینم
قطعه گویی از چنین گویم | بهتر از عنصریت می بینم
گفتم و زدم اگر گوید | بر همه مهتریت می بینم
زان به مدح تو گفتم این قطعه | کز معاصر بریت می بینم
تا متابع بامر و نهی چو خود | چرخ نیلوفریت می بینم

بخت هم گو بدیت چون که بخلق
رتبه سروریت می بینم

الحمد که بشادی و طرب شد | مینا تهی از باده و سرها سبک از غم
هم چنگ به پرداخت سر از نغمه شهناز | هم نای تهی ساخت دل از ناله در غم
هم پر ز نوا گر دهمه پرده افلاک | مضراب کش پرده که از زیر و که از بم
وقتی است که آسوده شود شاه و سپاه | چرخش بدعا تا بدم صبح دمادم
این کاخ دلارا که بود منزل خاقان | این قصر همایون که شد آرامگه جم
دارای جهان فتحعلی شه که بنا شد | جز از پی تعظیم درش پشت فلک خم
پیوسته در آن شادی دل باد مهیا | همواره در آن عشرت جان باد فراهم
تا نگسلد از هم بجهان رشته ایام | این رشته عشرت بجهان نگسلد از هم
سپهر منزلتا ای که در هزاران قرن | ترا قران کواکب نیاورد قرین

قضا سپرده عنان جلالت به یسار / قدر نهاده نگین سعادتت به یمین
رقم نموده دبیر فلک به نامه شرف / مدیح ذات تو بر صفحه شهور و سنین
بخازنان عطایت سپرده حاصل کان / هر آن خزانه که بودش ز سنگ خاره دفین
معاذ ان حدیثه ز رنگ اطرافی / شنیده ام که ز راه عنا و از ره کین
بحضرت تو کسان عرض کرده اند از من / حکایتی و ترا گشته است نیز یقین
بصانعی که ز آثار صنع او گردد / دقیقه یاب و سخن سنج و بذله گوی چنین
بعیب و همت و آوازه عنایت تو / کزین دو آمده طاس سپهر پر ز طنین
بخالقی که ز روغن خاره گشته لعل و آب / بان کسی که از و قطره گشت در ثمین
که آنچه در حق من گفته اند هست خطا / هر آنچه حاسد گوینده نیز نیست چنین
بسوی من همه کس برکشیده است کمان / بقصد من همه کس در نشسته است کمین
پس از خدا همه کشور عراق و عجم / مرا بجز تو کسی نیست از مهین و کهین
به محفل امرا گر چه باشدم تو سبب / به مجلس وزرا گر چه باشدم تمکین
ولی بخدمت تو جان بنده است بند / ولی به نیت تو خاطر رهی است بند

همیشه تا که ز اقبال و دولت است نشان
ستاده باد بخدمت تو آسمان و زمین

شه جمشید فر خجسته شاه آنکه ز تیغش / تهی از فتنه و آشوب آمد عرصه ایران
شهنشاهی که با رای منیر و رای رخشانش / نیابی مهر را رخشان نه بینی ماه را تابان

بود لرزان و پرخون سال و مه زاندیشه فرقش / بروم اندرون قیصر کلاه و اندر دل خاقان
بخندد سام بر آرش چو تیر او کشاید بر / بگرید زال بر رستم چو تیغ او شود خندان
بمیدان گویدش گردون زهی ای قهر تو آزاد / در ایوان خواندش دوران خوهی ای رحمت یزدان
زحل بر بستان او سپاهی سرنگون کرده / فلک بر پیشگاه او غلامی گوش بر فرمان
غرض غیر از دل دشمن خراب عرصه گیتی / سراسر چون شد از معماری عدل وی آبادان
مقرر داشت کز بهر رفاه عالمی گردد / موسس این رباط نغز بنیاد قوی ارکان
عالی نه بنای دلکشی و ساحتی دلکش / که شبه او ندیده دیده گردون در همه کیهان
سزد گردد اگر گردون ز طاق محکمش واله / سزد باشد شمار از وضع دلکشش حیران
چو این نیکو بنا اتمام جست و طاق ایوانش / ز رفعت خنده زد بر طاق این فیروزه گون ایوان

سؤال از سال تاریخش نمودم کرد از خرد گشا
که آمد این رباط محکم از لطف شه شاهان

خدایگانا ای از کف گهر پاشت / تهی ز سیم و زر آمد چو دست من کف کان
حکایتی است کنون بشنو از من و بپذیر / چو هست سر ضمیر کسی ز تو پنهان
نصیحتی ز رهی داد از وفا روزی / کسی که تجربه حاصل شدش ز وضع جهان
که جا بگوی عطا پیشه گان آزاده / بگیر و از ستم چرخ خویش را برهان
مدار دست ز دامان صاحبان کرم / که پر زگوهر مقصود گردت دامان
من از میان بزرگان زجان و دل بستم / بمقتضای نصیحت بخدمت تو میان

به این مهیه که کردم به نزد خلق عزیز / به این خیال که یابم ز جور چرخ امان
ولی ز سستی بخت و ز پستی طالع / ولی ز ضعف چرخ و ز کینه دوران
بحضرت تو مرا عرق نه جز خواری / ز خدمت تو مرا مایه نه جز نقصان
کهی به نقص کمال من آوری حجت / کهی بجرح کلام من آوری برهان
مرا شناسد آنکس که هست که شناس / مرا بداند آنکس که هست مرتبه دان
نیم ز خاک حبش تا ذلیل کس باشم / که هست مولد پاکم ز مرو شاهجهان
نه سر خطی بکسی داده ام که تا باشم / کنم ملازمت او به رغبت از دل و جان
نه مفلسم که روم پیش منعمان پی زر / نه ناکسم که شوم بر در کسان پی نان
سخن چو باشدم از مفلسی مرا چه خلل / هنر چه باشدم از بی زری مرا چه زیان
غرض بهرزه درای این چنین کشائی / زبان بجرح عاکف رسد زبان ز زبان
ترا بجیفه دنیات احتیاج رو مرا / بدانشی است که کامل بود بدان انسان
ز حد خویش متجاوز مکن که میباشد / مرا کلام زبانی چو آتش سوزان
ز حال خود خبری دادمت کنون پس ازین / ز شعر خویش بپسندش و قدر خویش بدان

خان جهان بهدات که تافت
بر مه از مهر ضمیرش پرتو

شد پر افسوس لب کیکاوس / شد پر اندوه دل کیخسرو
آنکه کشت اهل حصش را / فلک از دست اجل کرد درو

شد قهستان

شد قهستان فتح از مقدم او / چند روزی چو مه از خور پرتو
الغرض ناحیه فره دو برد / از قدومش چو فردوس گرو
حکم شد تا که پس از این باشد / خود بفردوس مسمی فردو
تا نه چیند کسی از جو گندم / تا نیابد کسی از گندم جو

بخت احباب ترا گوید آی
چرخ اعدای ترا گوید رو

ای سروری که گردون بر درگه جلالت / ساید چو چاکران سر مالد چو بندگان رو
صیت سخاوت آفاق یکسر گرفت و اکنون / آیند امیدواران بر درگهت ز هر سو
باد صبا شمیمی از خاک درگهت برد / سوی تتار و از شرم افکند ناف آهو
دست تو ریخته اول بر دامن اهل زر / طبع تو کرده آغاز با دایه سخا خو
یکره برآستانت ره جست دوران شاه / مسکین سپهر آمد پیوسته در تک و پو
از بیم قهر تو شیر در بیشه ماند بیکار / در عطر خلق تو گل در باغ مانده بی بو
بخت تو آن جوانیست کز نیک و بد بگوید / تا مصلحت نه بیند گردون سپهر با او
باکم نباشد از چرخ کاندر بسیط امکان / تعدیل نیک و بد را عدل تو شد ترازو
رخسار زرد دم از رنج گردد چو رنگ نارنج / بخشی اگر ز لطفم یک شیشه آب لیمو

ای خان فلک کوکبه کامروز کیستی
چشمی چو تو نادیده و گوشی نشنیده

بسیار کسان دیده اگر دیده تقدیر / همچون تو کسی دیده تقدیر ندیده
عنقای خیال ار چه سبک سیر بود تا / بر کنگره قصر جلالت نرسیده
شد بهره ور از حاصل عمر آنکه بگیتی / از خرمن احسان تو یک خوشه چیده
تا عقده کش گشت سر انگشت تو از جود / خاتم ز تحیر سر انگشت گزیده
آسوده ز جور فلک شعبده باز است / آنکو بجناب تو بخدمت گرویده
تا بوسه زند خاک کف پای تو زافلاک / بیچاره سپهر آمده با پشت خمیده
با مهر ضمیر تو زند گر صفا دم / مه را ز چه رو رنگ ز رخسار پریده
جود تو همیشه بره فقر نشسته / عدل تو مدام از عقب فتنه دویده
از گلبن اقبال تو هر کس که نظر بست / بر دیده بجز خار جفایش نخلیده
من بنده که امروز بمیدان فصاحت / هر کس که سخنگوی بگرد دم نرسیده
جز مدح تو ناورده بلب حرف بدیعی / طفل سخنم تا سر انگشت مکیده
پرداختم این قطعه به مدح تو دو گوی / آب خضرم از نی کلک چکیده
بر من نبری ظن طمع زانکه مرا نیست / با تیغ طمع دایه دوران نبریده
صد شکر که سرپنجه حرص از ره تلبیس / پیراهن مستوره طبعم ندریده
نادیده خوبان زخشا ازپی عشوه / مانند به نگه کردن آهوی رمیده

بادا رخ احباب تو چون لاله حمرا
بادا سر اعدای تو چون نار کفیده

شهنشاه جهان فتحعلی شه آنکه تیغ او / جهان را شد چو حفظ ایزدی نیکو نگهبانی
ظفرمندی عدوبندی جهانگیری جهانبانی / که نبود در جهان جز او پس از یزدان جهانبانی
بدرگاهش که باشد سجده گاه خسروان یکسر / بر تبت فرق توان داد دارا را ز دربانی
بچوگان تا زند گوی ز مهر و ز هلال آرد / ز نه‌پرا و فلک هر صبحدم گوی و چوگانی
ندیده دیده دوران بدوران فرح زایش / بغیر از دیده ابر بهاری چشم گریانی
ز رفعت تا بلند ایوان او دم زد فلک زان رو / نگونسار آمد اکنون که سری دارد نه تابانی
سر پرشور خصم آسوده شد از خنجرش آری / معایب در جهان از نیشتر در دیده درمانی
همه نسبت بباید داد رخشان قبه چترش / که مه نقصان پذیرفت و مراورا نیست نقصانی
ظفر با تیغ و نصرت با رکاب او بود لازم / گر او لی این دو را با آن دو عهدیست پیمانی
در ایام خوشش او گر نهیب شحنه عدلش / با منت فلک هر شب نداده دست تاولی
بجز قفل سر زلف عاشقان از جور مه رویان / نزد بر هر نظم بمجلس دستی بداماتی
بغیر از ابر جود او گر از خرم بود خاطر / کجا بارید برکشت امیدی ابر احسانی
بعیش از نی بزم خسروی شهزاده عباس آن / که گیتی هست جسمی و همایون شخص او جانی
نهاده سر بحکم شاه و بر حکمش نهاده سر / بروم از قیصری باشد بچین از دست خاقانی
بحفظ مملکت از امر شاهی کمر بسته / بخون بره گرگی نیالوده دست و دندانی
موسس تا شود عیشی با برو گرد ایوانی / بیارایند تا جشنی بعالم داد فرمانی
به حکم شه ز زیور گشت گیتی صحن گردونی / بامر خسرو از زینت جهان شد باغ رضوانی

زبس شمع و چراغ از هر کناری شد عیان گشتی   جهانی تیره در شب گشت چون روشن شبستانی
زمین ساده در نظاره باغی پر ز سرو آسا   ولی باغی که سرو شمعت سروی آتش افشانی
ز شاخ هر درختی شعله وش شد آتش طاری   ز دست هر مهی آمد فروزان مهر رخشانی
ز گریان ابر اگر از گل دمیدی غنچهٔ خندان   ز سوزان آتشی رویده بین گلهای خندانی
شررافشان بهر سمت از هوا تیری شهاب آسا   تو گویی در هوا آتش فشان گردیده ثعبانی
برابر آسمیم اگر وفی گل ز آتش دمید اکنون   به بین از آتش سوزان جهانی را گلستانی
در آن عشرت زدوده زنگ غم از صفحهٔ دلها   فرح را نغمهٔ هر لحظه از نای نواخوانی
چو رندان آمدند از می خراب و مست زناری   که گاه زهد هر یک بوذری بودند و سلمانی
چنان در رنگ می لعل توان کردن درین شادی   بحرف پیر گمراهی بقول شیخ نادانی
بشادی هر کجا یاری نشسته پیش دلداری   بعشرت هر طرف حوری گرفته دست غلمانی
پر از سودا سری هر دم ز سودای پری روی   پریشان خاطری هر لحظه از زلف پریشانی
نشسته شاد و خوش هر بنده مانند مولایی   غنوده فارغ از غم هر گدای همچو سلطانی
بناز از هر لب بامی مهی بنموده رخساری   برقص از هر کناری سرو قدی کرده جولانی
برخ آن یک بود ماهی ولی ماهی سخنگویی   بقد این یک بود سروی ولی سروی خرامانی
شاهد گشته بیضای ز جیب هر دلارای   عیان گردیده خورشیدی ز چاک هر گریبانی
در آن عشرت نثار بارگاه شاه هر کس   مهیا کرده لعل آبداری در غلطانی
همای بی نوا را چون نبی پیشمار خسته   نشد حاصل دری از معدنی یا لعلی از کانی

رسم پیش

رسم پیشکش این قطعه اش کرد و مبارکباد   کنون از شرمساری با دلی چون بید لرزانی
غرض چون شد درین جشن جهان طرب افزا   سلیمانی زمانی شاد از بلقیس دورانی
ز تعلیم الهی آن اثر داد از بهر تاریخش   که بنگر شاد از دیدار بلقیسی سلیمانی

در اقطار جهان از هر طرف ز رغبت آوایی
که بر پا شد ز دستور جهان سور دلارایی

ظهیر دین و دولت حاجی ابراهیم کز رفعت   کف جودش جواری با شه وار گهر زائی
نگردد گرد غم گرد مقیمان حریم او   خوش آنکو در حریم او مقامی جسته و جایی
غلامان در او گر کمند دهر آزادند   برتبت هر یکی چون قیصری باشند و دارایی
ز رفعت نسبتش دادم به گردون گفت انصافم   چه نسبت آسمانی را با هر مهر و پایی
قضا را قدرت آن نه که گردد مصدر امری   نه بیند تا ز ابروی نفاذ امرش ایمایی
ز بهر ارشاد اولاد خود گو را بود حاصل   ز نعمای بشیر حق بسهم باستمایی
نشیند چون به مجلس نیست چون او مجلس افروزی   درآید چون به محفل نیست چون او محفل آرایی
زهی دانش که با این خورد سالی در سخن سنجی   نیارد پیش او دم زد ز دانش هیچ دانایی
نه آرد حق او گاه بخشش صبحی و شامی   نه آرد وعدهٔ او در کرم امروز و فردایی
گزید از دودمان سروری زیبا هم آغوشی   گرفت از خاندان برتری فرخنده همتایی
صفورا عصمتی مریم عفافی رابعه زهدی   خدیجه رتبتی بلقیس جاهی آسیه رایی
فرح بخش سلیمان ز وصلت گشته بلقیسی   ضیاافروز بزم مرتضای گشته زهرایی

خوش الحان بلبلی را چو گلی کرد بجان پرور | همایون پند روی را قرین شد سرور عنایی
مرتب شد مبارک جشنی و جشنی فرخ جشنی | بوستان گشت نیکو بزمی و بزم طرب زایی
غزلخوان خوش نوایی هر طرف با چهره خسایی | خرامان سرو قدی هر طرف با ماه سیمایی
ز آواز دف و بربط عیان در هر سری شوری | ز بانگ چنگ و نی بر پا بهر جا گشته غوغایی
زدودی زنگ غم از دل دران شور نشاط افزا | چه پاپی ناله چنگی دمادم نغمه نایی
میان گنبد خضرا زمین بر بیضه بیضا | شگفتی بین شب پیدا زهر جا گشته بیضایی
ز دولت هر شب مه رو چو گردون پی از هر سو | ضیا گستر سهیل طالع و رخشنده شعرایی
شب چون وادی ایمن منور خاک غلامانی | تو گویی باز دستان از جیب برون کرده موسایی
زهجا بکدست استادان آتش باز هر ساعت | شاهد گشته نخل طری و عقد ثریایی
غرض در آن مبارک عیش خوش از بهر یاران کس | بجا آورد از بهر تمنی رسم اهدایی
هما راخود نیامد از پی ترتیب این خدمت | بجز فردی دو سه چون دست رس بر هیچ کالایی
پی تاریخ آن سال همایون لاجرم گفتا | طرب آمد ز جان یوسفی آمد زلیخایی
به گیتی تا بود در چرخ و سیر اختران باشد | همین این یک زهجران شاد از وصل دلارایی

ز وصل هم همیشه شاد باشند و با شد شان
ز سیر اختران هم و ز دور چرخ پروایی

ای کرده روش منظر نیکو سیر من | کاخلاق تو بر نیکی تو داده گواهی
از دوری تو خون شد و بارید ز مژگان | این جسم مرکب ز سفیدی و سیاهی

مرغ دل من کز چمن وصل تو شد دور | شد سوخته تا به تجربه نو چو ماهی
چندی است که با دم نکنی هیچ وندانم | کز بهر چه خوشنودی احباب نخواهی
بگذر ز من ار سهو و خطای شده ناشی | کامد ز ازل نوع بشر خاطی و ساهی
بگذر ز رزه مهر که در شرع محبت | بر تر بود این فعل ز انواع مناهی
القصه مکن ترک وفا تا که نباشی | بر لاله هی زاله چو عاصی ز ملاهی
گفتم بجناب تو یکی قطعه نویسم | دیدم چو بدرگاه تو نیک آمده راهی
این قطعه نوشتم به مدیح تو و دیدم | تا که ز قضا گشته مرا قافیه شاهی
تا هست ز زر شاهی و شاهی بود از سیم | وین هر دو بجز این جمع دفعه واهی

هم باد بهر سال مهت خلعت زرت
هم باد بسر روز و شبت طلق آلق

کو قاصدی که باز رساند پیام ما | پیش نگار سرو قد خوشخرام ما
کی روشن از فروغ رخت شام ما | یکسان چه شد ز روی تو شد صبح و شام ما
هرگز نرفت نام تو از خاطر از چه رفت | از خاطر زمانه یکبار نام ما
خالی مباد جام تو از می که هست پر | از خون دل صراحی و از گریه جام ما
دردی که با خیال تو باشد ما حلال | عیشی که بی حضور تو باشد حرام ما
حیثیت بغمزه گفت که گردم بکام تو | مشکل که دور چرخ بگردد بکام ما
تا کی سلام غیر ز غم همه بگو | بگذر ز غم غیر جواب سلام ما

با عنبر و مشک ختن آکنده هوا را / گویا که ز گیسوی بتان طرهٔ صبا را

ای شاه جهانی ز نگاه تو چه باشد / گر شاد نمائی به نگاهی دل ما را

مغرور ز جمال ای شه نازنده که شاهان / گاهی بنوازند بشکرانه گدا را

بر دیده کشم خاک درت را به امیدی / کاخر تو بآن خاک نهی کف پا را

جز مهر و وفا با تو نورزیدم و از کین / یکباره بریدی تو ز ما مهر و وفا را

از سبزهٔ خط مهر من و حسن تو افزود / آری که بود خاصیت این مهر گیا را

وصل تو نصیب دگران باشد و زین غم
خوناب دل از دیده روانست ما را

گرفتم اگر نشان جستم آستان ترا / بخود چگونه کنم رام پاسبان ترا

بپرسم از تو ولی مشکل اینکه در همه شهر / بجز رقیب نداند کسی نشان ترا

دمی ترا نتوان دید بی رقیب مگر / به بزم من که ندارد در آن مکان ترا

ننوشد از کف خضر آب زندگی هرگز / کسی که بوسه زد آن شکرین دهان ترا

رسید باغ ترا موسم خزان و فغان / که باز مین جفاهاست غیبان ترا

دلم نشان خدنگ تو گشت در همه عمر / به دل زده خدنگ خطا کمان ترا

هما فغان ز جفای بتان کشی تا چند
فغان برآری و کس نشنود فغان ترا

دل از وصل تو مهجور است ما را / تن از هجر تو رنجور است ما را

ازآزردن

ز آزردن سپاه خواهیم افشاند / سری کز عشق پرشور است ما را

هزار اندوه اگر داریم خاطر / به دیدار تو مسرور است ما را

نظر گر بر کسی آریم جز تو / همان روی تو منظور است ما را

بیاد لعل شیرینت چه حاجت / به آب تلخ انگور است ما را

به بزم می پرستان شور مستی / لب از آن چشم مخمور است ما را

جهان گر نور گیرد روز هجران / چو شام تیره دیجور است ما را

چراغ مهر در فانوس گردون / جدا از آن روی پرنور است ما را

هما در عشق ما بیخود شد آری
شراب عشق پرزور است ما را

از زلف بتان دوش حدیثی ز صبا رفت / دل از بر من رفت و ندانم بکجا رفت

حرفی ز تو گر گفت دل از رو فاگفت / کاری که بما رفت ز عشق تو جفا رفت

آمد بر ما یار و به صد ناز و خوش آمد / رفت از بر او غیر ازین رنگ دلی بکجا رفت

از سینهٔ من بر دل غیر آمد و این بود / تیری ز قضا کز مژگان تو خطا رفت

از وصل تو محروم اگر شد دل ما بود / در عهد تو گر رفت جفای بجا رفت

هما گویی چرا دادی دل از دست
مگر از دست خوبان می توان رست

جانی دل بوی لبت و دیدم / که بر موی جانی آویزان است

یکی ماهی درین بحر و ز هر سو / جهانی را پی صیدش بکف شست
نشاید کرد مرغ روح بسمل / بهر تیری که بگشایند از شست
ز دام ماست هر صیدی که برخاست / بدام تست هر مرغی که بنشست
چه آمد تا بسر ما را که آن شوخ / پریشان کرد زلف و طره بشکست
من از خود بیخبر در عشق و خلقی / مرا در پی که این دیوانه یا مست
همه زان رو شرف دارد که از جان / بخاک آستان شاه پیوست
شه گیتی ستان فتحعلی شاه / که روی ماه از نوک سنان خست
بجز وصف خدای کاندرو نیست / بخاطر هرچه میگنجد درو هست
ملک را پا ز بام قصر او لنگ / فلک را سر بخاک راه او پست
جز از ذات او مقصود خود جست / جهان با جود او از بند غم جست

بزاری تا بود دستی بدامان
شهان را باد در دامان او دست

سالکی کاندر بر پیر مغانش راه نیست / راز دل با او مگو کز سر عشق آگاه نیست
شیخ در میخانه ام گمراه گفت و خوش نگفت / در حریم دوست ای گمره کسی گمراه نیست
گرچه منزل بس دراز و پای سالک لنگ لنگ / دست ما از دامن پیر مغان کوتاه نیست
آستان دوست باشد کعبه مقصود ما / ما گدایان را سری با بارگاه شاه نیست
از پی او شد روان آهم که در راه طلب / بیدلان را محرمی دلسوزتر از آه نیست

بستر و بالی

بستر و بالین ز خارا و ز خاره میباید نمود / سالک راه فنا را خیمه و خرگاه نیست

از متاع دنیوی قطع نظر کردم چو ما
همت عالی بقید کسب مال و جاه نیست

شیخ شهر ما که دی از میفروشان عار داشت / دوش دیدم جا بصدر خانه خمار داشت
زاهد افسرده گر تسبیح میر اندی سخن / آشکارا شد نهان اندر میان زنار داشت
چون توان پیچیده سر از خط جانان کز ازل / عشق او سرگشته ما را اندرین پرگار داشت
جا ببزم ما ندارد غیر کاندر بزم دوست / نیست محرم هرکه حرف عشق را انکار داشت
منعم از عشق بتان تا چند زاهد گر توان / منع آن میکن که ما را جمله براین کار داشت
جز دل محنت نصیب من که کس باکش نبرد / در حریم یار ره محنت نصیبی بار داشت

گوئی از عشق تبی سوزی بدل دارد چو ما
زاتش دل دوش دیدم سوز آتش بار داشت

دلی که بهر خدنگ جفا نشانه نیست / بکن خراب ازین بیشتر که خانه نیست
بدام و دانه چه حاجت ترا که در ره عشق / شکنج زلف دوتا دام و خال دانه بست
فسانهای عجب باشدم بیاد اما / فسانه که غم از دل برد فسانه نیست
تو در سراغ و ازین بیخبر که گوهر کار / نهفته گوهر مقصود در خزانه نیست
مباد شانه شود آشنا بطره تو / که اضطراب دل عاشقی ز شانه نیست
اگرچه از ستمت خون شد و فسرده و پاره / هنوز خون شده دل را بدل بهانه نیست

ز سوز عشق مبادا تهی دل تو
که شور اهل دل آزاده عاشقانه است

از آن دو چشم سیاه که فتنه انگیز است
حذر کنید که ترک است و ترک خونریز است

گذشت کوهکن از جان بعشق و زین غافل
که وصل شاهد از من نصیب پرویز است

بهیچ سر ز بلا ور نه راه عشق مپوی
که راه عشق سراسر رهی بلاخیز است

بجان زلف تو ره جسته کاروان صبا
که مشکبار و فرح بخش و عنبرآمیز است

هما ز دل خبرم نیست اینقدر دانم
که بسته درخم آن طرهٔ دلاویز است

در خوردن می این همه شرم و حجاب چیست
اندیشه است ز پرسش یوم الحساب چیست

حرفی اگر ز عشق ندارند در میان
این سوز در ترانهٔ چنگ و رباب چیست

در طی روزگار وصال تو آسمان
دارد دلی شتاب و زین این شتاب چیست

بس زورق خیال درین بحر غرق شد
آگاه نیست کین همه موج و حباب چیست

دارد هوای دام کسی ورنه مرغ دل
در آشیانه این همه اش اضطراب چیست

زاهد به کعبه رفت و ما سوی بوستان
آیا خطا چه باشد یارب صواب چیست

آن ساقی مه پیکر گلچهره که مست است
کز عکس رخش شعله در آینهٔ جام است

مقصود دل از سیر جهان دیدن آن روست
کز ساحت باغ است و گر گوشهٔ دام است

خلق بطلب

خلقی بطلب گرم عنان شند درین ره
تا آن که بود در ره مقصود کدام است

این نکته بگوشم بود از پیر طریقت
کز آتش عشق آنکه نشد سوخته خام است

جا نیست عجب شهر عجب که در آن شهر
جز ماتم و اندوه دگر چیز چه رام است

این قافله گم کرده رها خند و گر نه
تا کعبهٔ مقصود ز ما یک دو سه گام است

کام دل ما کام تو زود بر آور
شکرانه اینست که جهان جمله بکام است

ما را مشک فشان طرهٔ طراری هست
دل سودا زده را با تو سر و کاری هست

از صبا حلقهٔ گیسوی تو آشفته مباد
که بهر تار ازان مو دل بیماری هست

از که یاری طلبم چون تو برانی ز درم
در همه شهر بغیر از تو مگر یاری هست

گر مرا سبحه ز زنار بدل شد چه عجب
لازم عشق بتی سبحه و زناری هست

باغبان لب اگر از رخ ما چه زیان
بهر نظاره ما رخنهٔ دیواری هست

سرخ کن چهرهٔ ما ای بت گلچهره ز می
تا بمینای حریفان می گلناری هست

با حذر باش که از جور تو در سینهٔ ما
بمکافات جفا آه شرر باری هست

بشهنشاه رسد لاجرمش نالهٔ زار
هر که را هم چو ما یاری دل آزاری هست

جم نشان فتحعلیشه که کف بال و پرش
از پی نظم جهان خنجر خونخواری هست

آنکه تخت بر سلطنت روی زمین
تا درین دایرهٔ خاطره دیاری هست

آنکه در موکب آن از پی تسخیر جهان
سپهی شیر دل لشکر جراری هست

تا درین گلشن گل و غنچه در بار است
ناله مرغ و نوای بلبلی در کار است

چاره هجر ار نشد امروز فردا میشود | سوز دل گر بی اثر شد آه آتش بار هست
گر بجرم می پرستی شیخ راند از مسجدم | التفات میفروش و خانه خمار هست
ره روان وادی عشقیم و در راه طلب | میرویم از هر طرف تا قوت رفتار هست
گر بندد دست ره به گلشن باغبان ای دل ز ما | بهر ما حسرت نصیبان رخنه دیوار هست
شیخ را گو رو متاب از ما که بهر بندگی | گر ز ما تسبیح ما را در میان زنار هست

گو که زاهد ز ما امید هشیاری مدار
تا که ساقی را لب و غمزه باده گلنار هست

غنچه در خنده شد آن لعل گهربار کجاست | سنبل آشفته شد آن طره طرار کجاست
چهره گلنار هم از خون جگر شد یارب | ساقی ساده چه شد باده گلنار کجاست
غیر اگر بار نه یابد بر آن بت عیار چرا | پرسد از هر که رسد آن بت عیار کجاست
نیست در ناله زارم اثری تا بجهان | آتشی در فلکم آه شرربار کجاست
چون بود حال دل مرغ اسیری که ندارم | گرد و آزاد و نداند ره گلزار کجاست

مست گردید هما دل ز زلف حرم
راه میخانه کجا خانه خمار کجاست

پناهی از جفای چرخ جز این آستانم نیست | بجز دام لب بام تو دیگر آشیانم نیست

ز گل گشت چمن فارغ من آن مرغ گرفتارم | که در کنج قفس پروای سیر بوستانم نیست
تماشای تو تا از جان قرارم برد و صبر از دل | تماشای بدل دیگر ز خوبان جهانم نیست
کنار خویش پر گل کردم از خون جگر | طمع زین بیشتر دیگر ز چشم خونفشانم نیست

کشیدم پا بدامان از بزم شیخ و گلشن وعظ
که در سر هوای خدمت پیر مغانم نیست

ز عکس سبزه زمین چون سپهر زنگاریست | پیاله گیر که وقت شراب گلناریست
براه عشق تو از سر گذشتم اول کار | که شرط مرحله عاشقی سبکباریست
هر آنکه گشت گرفتار عشق آزاد است | که رستگاری عشاق در گرفتاریست
دلی که شد ز جفای تو خون بیا بنگر | که از فراق تو اکنون ز دیده ام جاریست
شراب عیش و معشوقه مدهوش و دلنوش | تو ای حریف ندانم چه وقت هشیاریست
ز دوری تو مرا دیده شد سفید از غم | هنوز زلف سیاه تو در سیه کاریست

بجز دو خون هما نرگس چشم مخمور است
هنوز نرگس مست بعین خونخواریست

تا بهم آن زلف شب آسا شکست | قدر مه و رونق مه پیما شکست
جلوه او زیب گلستان فزود | سرو اگر زان قد رعنا شکست
شانه چو مشاطه بر آن طره زد | در خم هر موی چه دلها شکست
داد چو دلها بخم طره جا | آن دل ما بود که یکجا شکست

گشت چو جان در بر یوسف عزیز / چون بی از خاره زلیخا شکست
خوار مدارم که مرا خارها / در طلب وصل تو بر پا شکست
طره فشاندی دل مجنون ز رشک / در شکن طره لیلا شکست
غارت چین است چو آن ترک مست / طرف کله از پی یغما شکست
دید چو غرق عرق آن چهره گفت / هر که در از منطق گویا شکست
بر رخ مه رشته پروین گسیخت / بر سر گل شیشه صهبا شکست
پای ستم را چو سر زلف او / شحنه عدل شه والا شکست
فتحعلی شاه که با قدر او / پایه این گنبد خضرا شکست
آنکه خزف با نظر لطف او / مرتبه لؤلؤ لالا شکست
تا که ز ترکان پی دشمن گرفت / چون بخراسان صف اعدا شکست
خصم از او تا لب جیحون گریخت / جیش عدو تا به بخارا شکست
چوب کف حاجب او بارها / بر سر اسکندر و دارا شکست
قبه چتر و مه منجوق او / تا ز ضیا رونق بیضا شکست
پرده اغراز دو پیکر درید / شیشه ناموس دو شعرا شکست
در فلک از حسرت خنیاگرش / تا ز طرب زهره زهرا شکست
طبع هما زین غزل جان‌فزا / پایه اعجاز مسیحا شکست
با سخن او ز عنایات شاه / ناطقه هر سخن آرا شکست

از شوخی

از شوخی چشم سیهی خسته دلی چند / دادند دلی چند به جانان گسلی چند
وانی بر صاحب‌نظران قهر جهان چیست / افروخته با جور و جفا خشت و گلی چند
رنجی است قیامت بر عارف که در آن بزم / گرد آمده از گرد ده خود منفعلی چند
ایوان فلک برشده دود دلیست ور آن دود / زآه دل ما مایه مشتعلی چند
ترسم که بدوزخ نگذارند و گذارند
در حشر مرا ز آتش خجلت خجلی چند

جانان عوض بوسه اگر جان نستانیم / افسوس که جانها همه بی‌فایده ماند
کی چشم کرم باشدم از وی که برازی / سر جان بوی فشانم و او دست فشاند
بر خاک درش روی نهادم به ارادت / یا خواندم از مهر بر یا که براند
روزی دو سه ای مرغ دل از ناله بیاسای / ترسم که کنی ناله زد امت براند
آخر هوس عشق بتان ای دل نادان / تا چند بت ازین کوی به آن کوی کشاند
امید وصالم بود از تو که دانم / آیین وفا شوخ جفا پیشه ندانم
دل رفت و نیامد ز سر کوی تو یارب
زین پس که بپای هما باز رساند

۳ دوش دلدار به سر منزل اغیار بماند / منتظر از ره او دیده خونبار بماند
مستی از باده عشقت سبب هشیاریست / مست آنست که در دور تو هشیار بماند
دلبر از بر شد و از راه وفا خون شده دل / همچنان در خم آن طره طرار بماند

گرچه مردم ز جفا شادم ازینم که بدل | یادگاری ز تو این ناوک خونخوار بماند
پیر ما گفت بزاهد سخن از عشق مگو | رهروی غافل ازین شد که بسردار بماند
چه توان کرد که در مشرب قسمت ز ازل | بتو تسبیح و بما رشتهٔ زنار بماند

سوی ما شیخ بخواری نظر افکند هما
کین چنین در نظر پیر مغان خوار بماند

آنکه دلهای بتان جمله بیغما برد | کاش گاهی به نگاهی دلی از ما ببرد
خرقه و سبحه و سجاده به می رهن کند | زاهد ار لذت ازین ساغر صهبا ببرد
بگذر از خواهش دل زانکه درین کفرستان | که بر دوست کسی نام تمنا ببرد
تنگ شد حوصله چون وی توام از جنون کاش | ساقی رخت من از خانه بصحرا ببرد

برد هر جا که دلی بود درین شهر هما
دلبری نیست که دل زین بت ترسا ببرد

دل گم گشته که سودازدهٔ موی تو بود | دیدمش دوش که در حلقهٔ گیسوی تو بود
شد روا کام دل از گوشه نشینی در عشق | لیک این خاصیت گوشهٔ ابروی تو بود
گر نه کوی تو بود کعبهٔ رندان ز چه رو | سعی این طایفه در طوف سر کوی تو بود
روی دل تا بتو کردم به حقیقت دیدم | حسن خوبان جهان پرتوی از روی تو بود
باده در مذهب ما گرچه حلال است ولی | مستی ما همه از نرگس جادوی تو بود
گرچه از طعنهٔ اغیار ز کوی تو هما | رخت بربست ولی روی دلش سوی تو بود

تا ز فکر سر زلف تو پریشان نشود | کار دل در ره عشق تو بسامان نشود
قصهٔ زلف تو با باد صبا گفتم گفت | کام تو حاصل ازین فکر پریشان نشود
مشکل عشق تو را پیش خرد بردم دوش | گفت این مسئله با چو منی آسان نشود
راه عشقست و ز هر گوشه در او غوغاییست | ره رو آن به که درین ورطه هراسان نشود
آدمی را خرد و هوش بباید ورنه | حیوان از لب و گوش و دهن انسان نشود
زاهد از وعظ مده زحمت بی فایده ام | کافر عشق بوعظ تو مسلمان نشود

رند تا کرد بپایان عبادت اجل
کوته‌ش دست از آن گوشهٔ دامان نشود

حاشا که ببندم از تو پیوند | ببرند اگرچه بندم از بند
دردا که ز چشم دوست آخر | بدگوی دشمنانم افکند
گو پند ز عشق توبه اولی | این توبه نمی‌کند خردمند
ناصح چه دهی ز عشق پندم | چون سود نمی‌دهد مرا پند
جان دادم و در بها ندادی | یک بوسه از آن لبان چون قند
بنگر که چگونه صبر هجر | اجزای وجود من پراکند
این غمزه و ناز و عشوه تا کی | این جور و جفا و کینه تا چند
از دست تو جان نمی‌توان برد | وز مهر تو دل نمی‌توان کند
بر سوز دل هما ببخشای | هستی چو به بندگان خداوند

بوعده تو کسی کی امیدوار نشیند
امیدوار کسی چون ز روزگار نشیند

غبار خاطری ار باشدم ز یار نگویم
مباد آنکه ز من بر دلش غبار نشیند

چه کرده بود ندانم رقیب کاو دل
دمی خوشش کرد و که دائم به بزم یار نشیند

بروز مرگ نیاید برم طمع دارم
که بعد مرگ مرا بر سر مزار نشیند

کسی که دل بسر زلف بیقرار تو بندد
همیشه چون سر زلف تو بیقرار نشیند

هر آنکه کرد هما را جدا از روی تو یارب
چو روزگار هما تیره روزگار نشیند

عجب از شانه خود در هم زدم زلف نگار خود
بدست خویشتن کردم پریشان روزگار خود

ز رسوایی من بود مقصود دل من هم
بعشق تو ندادم جز برسوائی قرار خود

دل آواره ام کاندر خم زلف تو پنهان شد
عزیزش دار کانهم داشت عزت در دیار خود

همان بهتر کنم ترک شکایت از تو من آری
رعیت کی تواند شکوه کرد از شهریار خود

ز الطافت به مجلس در کنار مدعی نشستن
برغم من نشاندی مدعی را در کنار خود

ز سودای تو شد یکسان شب و روزم ندانم
کنم افغان بروز تیره یا شبهای تار خود

بود اغیار را رنگین رخ از وصل نگار اما
هما را بی نگار آمد رخ از وصل نگار خود

ناله اش در عین وصل یار بس جانکاه بود
دل هما تا کز بلای روز هجر آگاه بود

نیستم آگه ز حال دل ولی دانم که دوش
طایر دل در ناله بود و ناله اش جانکاه بود

شد برون

شد برون آواره دل از دست و در راه وفا
دلبری هر جا که دیدم رفت و او همراه بود

طالع بد بین که گاهی یار اگر آمد برم
مدعی با هم او بود یا در راه بود

برکشید از سینه و تا شیشه خندانی نکرد
چون کنم کین چشم او را امتحان یکباره بود

چاره جز مردن دل چاره هجران نبود
چون کند بیچاره دل از چاره اش کوتاه بود

تا گرفتار زلیخا طفلی آمد هما
یوسف دل را بهر گامی هزاران چاه بود

آیا ز نشتر کشتگان از خاک چون سر برزند
در زیر تیغ قاتل آن صیدی که بال و پر زند

تا کی بخون غم در کشید از خنجری و کاشکی
زخمی نماند کارگر تا خنجر دیگر زند

پر چم یارم مگر کز رشک هر شام و سحر
ما خون دل نوشیم و او با مدعی ساغر زند

باد صبا گاهی گذر گاه در زلفت ای پری
جانها پریشان سازد و دلها بهم بر یکدیگر زند

دستی بشادی هر که زد روزی هما در وصل او
دردا که باید دستها عمری ز غم بر سر زند

تا ملک که بود که شد خاک در جام شد
آیا چه کرده بود که خوش نیکنام شد

گاهی ببوی میکده از کعبه سر که زد
عیشش تمام آمد و کارش بکام شد

ای رند درد نوش ز آسیب روزگار
فارغ نشین که میکده دار السلام شد

عمری گذشت وصل رقیبان نشد تمام
آیا چه شد که باری دوران تمام شد

شیخ آیه بحرمت می خواند و گفتش
مال یتیم گفت که آن کی حرام شد

در انتظار وعدهٔ وصلی که شد مرا　　بس صبح‌ها که در سر راه تو شام شد

فکر وصال تکنم چون بپا دو دست
خوشتر مرا ز سیر چمن کنج دام شد

به کیش ما نظربازان نقش خود نگر بندد　　بحرف ناصح از روی نکو هر کس نظر بندد
فرو بستیم لب در بزم عشق از درد دل کانجا　　ز استغنا بر راه تکلم بر بدر بندد
کدام این مرغ یا رب خواهد آوردن پیام دل　　ز دام آنکه مرغ نامه بر را بال و پر بندد
خجسته طالع فرخنده اختر طایری باید　　که بر فتراکش آن صیاد صید انداز بر بندد
ز دور آسمان و کینهٔ دوران صبا کی اول　　مگر میخانه را پیر مغان روزی دو در بندد

هما را این شرافت بس که هنگام پر افشانی
گدا را سایهٔ او افسر شاهی بسر بندد

جا چو دلها بسر زلف نگاری گیرند　　هر سحر در غم خود ناله زاری گیرند
یک جهانی دل سودا زده گیرند قرار　　چون در آن طرهٔ آشفته قراری گیرند
بهتر آن است که دل سوخته خونین جگران　　لعل گون می ز کف لاله عذاری گیرند
من آزاد ز بندم که نسازند رها　　شهسواران به کمندی چو شکاری گیرند
عشق آن بحر محیطی است که با کشتی نوح　　سالکان زان نتوانند کناری گیرند
نشوی غره ببازو که ببید انکه عشق　　لشکری را به تکاپوی سواری گیرند
خوبرویان همه غارتگر جانند هما　　آه ازین طایفه گر راه دیاری گیرند

صبا ازپا

صبا از پا ما دیوانه چند　　خدا را باز گو افسانه چند
محبت چیست آتش بار شمعی　　برو گرد آمده پروانه چند
چو خود دیوانه خواهم که گاهی　　تهی سازم دل از فرزانه چند
مرا خود نیم جانی بود آنهم　　فدا شد در ره جانانه چند

هما را کار ما شد بسته یا رب
براو بگشا در میخانه چند

از یار جدا فتادم آخر　　در دام بلا فتادم آخر
دور از سر کوی آن جفاجو　　نادیده وفا فتادم آخر
در چاه غمش ز قید نفسش　　نا گشته رها فتادم آخر
در راه وفای او زدم گام　　چند انکه ز پا فتادم آخر

سر زد ز خطا او هما وزین خط
در خوف و رجا فتادم آخر

تا چند این کرشمه نا کی ناز　　ای بنده ناز تو ام هزار نیاز
تا ترا باز دیدم از همه کس　　دو چشم همچو باز دیدهٔ باز
گفتمش سوختم ز درد غمت　　گفت اگر عاشقی بسوز و بساز
دل مجنون دار پریشان کرد　　آنکه آشفته گرد زلف ایاز
با صبا دوش نقش زلف تو بود　　گفت بگذر ازین حدیث دراز

کیرم از بال من کشاید بند		کو دلی کز قفس کنم پرواز

فاش کرد آب دیده ما
آه از دست مردم غماز

آتشی بر دل از آن آب طربناک انداز		برقی از سوز جگر در دل افلاک انداز
درک عشقش نکنی ای دل غافل برخیز		عکسی از باده در آینه ادراک انداز
چرخ بر باد دهد آنچه کنی جمع بیا		آتش تفرقه در خرمن امساک انداز
ساده کن سینه ز نقش هوس ای دل یعنی		آتش از عشق بشستن خس و خاشاک انداز

سر نهادیم هما در ره او گو بکرم
سر ما نیز در آن حلقه فتراک انداز

ناقراری با سر زلف نگاری داشتم		با وجود بیقراریها قراری داشتم
هر کرا دیدم ترا کاریست با او ساعتی		فرصتی گر هست من هم با تو کاری داشتم
اختیار دل نمیدادم بدست دلبران		گر بدست خود عنان اختیاری داشتم
روزگاری تا نبودم ناامید از وصل تو		با امید وصل تو خوش روزگاری داشتم
خاری آمد بچشم گل بطرف بوستان		از گل روی تو تا در سینه خاری داشتم
اشک چشم راهبر بودی بسوی کوی دوست		خرم آن روزی که چشم اشکباری داشتم

مرغ دل را ناقراری بود در دام هما
نه هوای گل نه فکر شاخساری داشتم

از نو هر که بجور اندیشه بیداد کنم		با امید دل غمدیده خود شاد کنم
از وصال تو یکی لحظه اگر یاد کنم		عمرها باید هم از هجر تو فریاد کنم
قفس عشق تو دام آن نکته فرو خواند بگوش		که نباید بعبث خاطر صیاد کنم
اشک چشم عمل تیشه فرهاد کند		یاد هر گاه ز مجنون و ز فرهاد کنم
تیری آمد بدل از شستی و دردا که نزاد		فرصتی تا که حساب دل صیاد کنم
دل گرفتار تو گردید و بشکرانه آن		هر کجا در قفسی طایری آزاد کنم
بار محروم دل از قفس گرفتاری تو		خواهم از دام تو گر خویشتن آزاد کنم
تا کند گوش بیک حرف من اول باید		حرفی از زخم جگر در بر او یاد کنم

بکوی باده نوشان آن قدح پیمای ناکامم
که شد اول تهی ساغر بکف آخر کف از جامم

دل اول خون شد از غم دل در آخر ریخت از مژگان		ز فیض عشق نیکو شد از آغاز انجامم
نخواهد گشت رام من به هیچ افسانه چون عمری		بافسون صرف کردم عمر و آن وحشی نشد رامم
کجا حاصل شود جمعیت کار پریشانی		خیال روی و موی تو بهم صبح و بهم شامم
بر دنبال ز یاران دگر نامم برد ور نه		نه از یار است در بزم از چه بیرون یامم
بجای دستی آرامم ز دل بردی و از یاری		کنون دستی بنه بر دل که تا گیرد دل آرامم

هما از خار خار سیر گل آسوده شد خاطر
که خار آید بچشم گل جدا از روی گلفامم

مرغ دل کو باسیری دل خود شاد کن ورنه در دام غمش این همه فریاد مکن
دل اسیر تو چه شد از قفس آزاد مکن دل مرغان قفس از غم او شاد مکن
طایری را که قفس به بود از سیر چمن گو صبا باد ز دام غمش آزاد مکن
مطلب از عشق چه شد دادن جان کو شیرین هیچگه یاد ز نومیدی فرهاد مکن
زد یک زمزمه آتش به دلم مطرب عشق گو خدا را که دگر زمزمه بنیاد مکن
عقل را گو بخطا پا به ره عشق منه رنجه بازوی خود از تیشه فولاد مکن

چون گرفتار شدی درخم از زلف رها
از پریشانی و آزادی خود یاد مکن

دیده را گفتم که منع خویش از نظاره کن گفت بگذر از من آن شوریده دل بیچاره کن
روی بنما پرده ناموس زاهد پاره کن زاهد چندین ساله را تاراج یک نظاره کن
چاره درد دل آواره جستم از طبیب گفت ای بیچاره ترک این دل آواره کن
ملک دل ویران چو اهواز آمد آخر گر چه من گفتمش ای دل حذر زان زلف چون آواره کن
در نظر نور خدای ظاهر از روی توش گر نداری باور از چشم منش نظاره کن
شکوه خواهد کردن از جورت هما با عدل شاه ورنه آن دردی که دارد از تو در دل چاره کن

ظل حق فتحعلی شاه آنکه گردون گویدش
حلقه طاعت بگوش ثابت و سیاره کن

چشم جهان بر اهتزاز یک نگاه تو فتنه مرد و زن بود چهره همچو ماه تو

ای که بناز میروی پای جهانیان نه جان و دل است این همه فرش رکاب راه تو
کشور جان عالمی چشم تو از نگه گرد خراب ای عجب از ستم سپاه تو
نفحه سبزه خطت جان بفزایدم بتن مایه جان مگر بود غبغبه در گیاه تو

تا که چه آیدش بسر خبر از رها
دل بهوای نازکی رشته بعیدگاه تو

شهر دل آشفته ز موی که شنیده پابسته بوی دل یک شهر که دیده
خرم چمن حسن تو چون روضه جنات تا سبزه ز گل سنبلت از لاله دمیده
با غیر کسی دیده بجایت و گر نه زانگونه چه از رنگ ز روی تو پریده
باشد ز مکیدن اثری بر لبت آیا تا باز که دیگر لب لعل تو مکیده
میوزدن شبهای تو مردم همه گویند در شهر بگوش تو هما تا نرسیده
خوی بر رخ تو یا بگل قطره شبنم یا باده نابست که بر لاله چکیده

آشفته بجز آن بود هما بال فشان باز
از سنگ جفای که ز بام تو پریده

ط جا تا چه شادت که ره مهر نپوی دلجوی یاران جفا پیشه نپوی
ما را دل سودازده بود که آن نیز در دام سر زلف تو شد بسته بموی
یارب نه چه رو بود که دوش از همه سو روی همه سوی تو و چشم تو بسوی
روی که بود فتنه بکشور ندیدیم با شادی یکشهر دل از دیدن روی

شایسته بجز خوی نکویت کسی کو / آراسته باشد بچنین روی نکویی
دی مدعیان پند من از عشق تو دادند / حاشا که نهم گوش بهر بیهده گویی

یاد آر زما از دل گم گشته چو بینی
آواره دلی ناله کنان بر سر کویی

پیچا پیچ نگاهم تو که بر خاک فکندی / چه فتادست کنونم که بفتراک نبندی
شد بلای دل ما چشم سیاه تو مبادا / رسد از چشم بدت تا که آسیب گزندی
جز محبت بتو چیزی نپسندیم تو آیا / از چه با دلشدگان اینهمه بیداد پسندی
بند بگذار چو آیی سوی نخچیر که داری / برکف از زلف پر از حلقه رباینده کمندی
چون توانیم چشیدن ز نوای میوه شیرین / ما شکسته پر و بالیم تو بر شاخ بلندی
خنده آرد چو شمارم ز تب هجر حدیثی / آنکه پهلو نه نهد جز بحریری و پرندی

ناصحا پند مها چند ز سودای نکویان
هیچ دیوانه شنیدی که نهد گوش بپندی

گر بدین قامت دلجوی خرامی بگذاری / دل و جانی که بدام سر آن زلف نیاری
همه جا نهاد رخت فرشش تو از ناز خرامان / تا بجان که نهی منت و گاهی دو سپاری
دیگرش پا نگذارد غم و اندوه بکوی / دستی از لطف اگر بر دل غمدیده گذاری
دل تهی کی شود ام از غم عشق تو که گاهی / چون شمارم غم دل با تو تو افسانه شماری
زاب چشم همه شهر یکی خانه نمانده / آه ازان روز که بیرون جهد از سینه شراری

خاک را را

خاک را رایحهٔ مشک ز تاریست همانا / رفته بر باد ز گیسوی سمن سای تو تاری

جز پریشانی و آشفته کیش کار چه باشد
با سر زلف تو تا هست همارا سر و کاری

۴۶ ربوده خواب ز من چشم پر خمار کسی / قرار برده ز دل زلف بیقرار کسی
ز عشق پند من ای ناصح این چه بیهده است / مگر بدست کسی هست اختیار کسی
بیاد زلف تو چون روزگار من یارب / مباد آنکه شود تیره روزگار کسی
نسیم کوی تو دوش غمی ز دل افزود / بیاد رفته دران کو مگر غبار کسی

بجز هما که دران کو بود که شب همه شب
بگوش میرسدم نالهای زار کسی

۴۷ براه عشق بتان چون قدم ز سر کردی / بهوش باش مبادا ازین راه بر گردی
بحیرتم ز نوای ناله حزین کاخر / چگونه در دل پر خشم او اثر کردی
دلیل عاشقی و شاهد بلاکشیم / سرشک سرخ چو خون بر رخ چو زر کردی
بکعبه لاف ز ناموس تا بچند ای شیخ / سلامت از ره عشق ار گذر کنی مردی

مکن جفا بهما بیش ازین که میترسم
برآید از جگرش آه سر بسر دردی

۲ پرنور بود ز روی تو خانهٔ ما / باشد چو بهشت از تو کاشانهٔ ما
آیا بکدام تار زلف تو بود / آویخته مشکین دل دیوانهٔ ما

دادم بتو دل بشرط دلداری‌ها / خوردم غم تو بشرط غمخواری‌ها
دیدم که نه دلدار و نه غمخوار منی / کردم ترک تو با همه یاری‌ها

تا باده عشق تو بجام است مرا / پروای تو زندگی حرام است مرا
گویند اگر غیر تو ام یاری هست / یاری که بود جز تو کدام است مرا

جانا جانم فدای جانت بادا / دل بسته بآن موی میانت بادا
روشن چشمم ز روی ماهت باشد / شیرین لبم از شهد لبانت بادا

آن روی نه دام دین و ایمان من است / وان زلف نه حلقه دل و جان من است
زخمی که رسد ز نشتر تو مرهم ماست / دردی که ز عشق تست درمان من است

چون ساخت حسین فرخنده سرشت / این خانه که مهر و مه در و زید خشت
بر صفحه‌ها از پی تاریخ نوشت / بادا جاوید این بنا همچو بهشت

چشم تو ز خشم بر زبان دوخته است / رویت ز حیا چو آتش افروخته است
نقل عجبی بود حدیث من و تو / تو شعله وشی و جان من سوخته است

در دست شه این شمامه زرین است / آگنده بدر و لعل با پروین است
یا گوی فلک مکلل از عقد نجوم / در پنجه حکم شاه جم آیین است

دل منتظر وعده دلدار نشست / جان در سر راه او بغم زار نشست
از سوز بچرخ شعله زد آه دلم / از غصه بگریه چشم خونبار نشست

ساغر تهی از باده و ساقی شد مست / آوازه مطرب از خمار آمد پست
گر ساغر ماه در خم چرخ نشست / شه را باد ساغر دولت بر دست

دل در خم طره نگار دگر است / با یار دگر مرا قرار دگر است
پنداشته که چون تو ام یاری نیست / همچون تو مرا هزار یار دگر است

ای سلسله زلف پریشان توست / وی جمله سخنهای نمایان توست
بشکن دو هزار عهد و پیمان بشکن / ای عهد تو بی بنا و پیمان تو سست

رمحی که بچنگ مار آتشبار است / تیغی که بکف نهنگ مردم خوار است
رمحی و تیغی بود که در عرصه جنگ / پیدا از کف طایفه قاجار است

تا زلف بران عذار چون ماه بود — ما را همه شب ناله جانکاه بود

دل در برم آهنگ طپیدن دارد — از کنج قفس میل پریدن دارد
گوئی خبری ز آمدن یارش هست — کز سینه سر برون دویدن دارد

این باب که رشک این نه ایوان آمد — زین باب بنای کعبه ویران آمد
معمار وی از هنر علی اشرف شد — بانی رضا حسن رضا خان آمد

وز پای کسی صدا بگوشم آمد — تا گفت که آشنا بگوشم آمد
یارست یقین که از دل و جان حزین — آوازه مرحبا بگوشم آمد

آشفته دمی که زلفت از شانه شود — شوریده ازان صد دل دیوانه شود
گفتم نشود فسانه عشق من و تو — زانسان که توی عشق من افسانه شود

برخیزد و با روی خوی آلود رود — بر حسرت دل چو قدری افزود رود
جانست و بتن ز آمدنش جان آمد — فریاد که دیر آید و زود رود
این در که در جمله مهمات آمد — در راه طلب کعبه حاجات آمد

هرکس

هر کس که بما باین در آورد پناه — آسوده ز جمله بلیات آمد

دوشم ز غم تو تا سحر خواب نبود — زان زلف بتاب در دلم تاب نبود

آشفته دلی دوشتم ای حور نژاد — از راه خطا بچین زلف تو فتاد
چاره شنیدم که ز سودای تو شد — مجنون و صبا سلسله در پاش نهاد

ای ماه دلت از غمم آگاه مباد — غم را بدل تو هیچگه راه مباد
در پای تو تا نشد نقش قدم روزی — دستم ز سر زلف تو کوتاه مباد

در پنجه شهریار خورشید ضمیر — این گوی نه بلکه آفتابیست منیر
بود اگر آفتاب از بهر چه جای — جنبست چو آفتاب در پنجه شیر

ای کام جهان ز کام باد از تو دور — چشم بد خاص و عام باد از تو دور
ترکرده ز کام من فرو رفته بغم — این غم ز من و ز کام باد از تو دور

شه راپی کشور روس گر — گردون همه پر طنطنه کوس گر

از چرخ به شه رسید بس تحسین‌ها / از روس بچرخ رفته افسوس نگر

ای سوخته جان من دل افسرده مباش / چون غم زده سر بغم فرو برده مباش
آزرده اگر خاطرت از عشق منست / از عشق تو من گذشتم آزرده مباش

جانا ز لبم لعل شکرخای مکش / از چنگ من زلف سمن سای مکش
گر بوسه زنم بدست تو دست بیار / در سر بنهم بپای تو پای مکش

این درگه جهان را ز بلا شد مانع / استاد علی اشرف آمد صانع
در پایه بود سپهر پیشش ساجد / در رتبه بود عرش به پیشش راکع

آشفته سر و کج کلاهی شده‌ام / سودازده چشم سیاهی شده‌ام
شوریدهٔ زلف تابداری گشتم / دیوانهٔ ماهی به نگاهی شده‌ام

شه را به غضب چو شرزه شیران بینم / بنیاد ز آل روس ویران بینم
این توده خاک را که کیهان نام است / در قبضه حکم شاه ایران بینم

ای عهد شکسته از جفا پیمان هم / ای دین گسسته از تو دامان هم
چندی اگرم چو جان و ایمان بودی / من از سر جان گذشتم و ایمان هم

در عشق تو بس صبر و سکون آوردم / رخساره ز غم غرقه بخون آوردم
دیدم که تو قدر دل ندانی ناچار / دل از خم زلف تو برون آوردم

برهم زنی آیین وفا میدانم / خواهی رفت از ره جفا میدانم
وعده دهیم که باز آیم بر تو / بر وعده وفا نمیکنی میدانم

ای چشم سیاه تو بلای دل من / آمیخته عشق تو در آب و گل من
در هجر تو مشکل شود هم کار اگر / آسان نشود ز وصل تو مشکل من

گوییست مرصع به کف شاه جهان / یا بیضای زرست موسی عمران
یا جرم مه و مشتری و زهره بهم / در پنجه آفتاب دارند قران

یارا در عشق خود مرا یاری کن / بیمار غم توام پرستاری کن
دادی چو غم زلف غمخوارم باد / بردی چو دلم ز مهر دلداری کن

ای زلف تو دام دل دیوانهٔ من
وی ماه رخ تو شمع کاشانهٔ من
صد بار شنیدی ز من افسانهٔ غیر
یکبار ز غیر بشنو افسانهٔ من

دل می برد از شرم بر آشفتن تو
جان میرود از حیا سخن گفتن تو
نشسته در آتشم ز برخواستنت
تا آمده غرق آبم از رفتن تو

پیوند بخسته بخت جز بر در تو
سوگند نخورده چرخ جز بر سر تو
با نصرت و فتح و نصرت انباز آمد
شمشیر تو و نیزهٔ تو خنجر تو

چون نرگس بیمار تو زاریم همه
همچون زلف تو بیقراریم همه
خونبار ز دیده آتش افشان ز دلیم
در هجر تو بسکه بخیه کاریم همه

در رهگذر تو خاک راهیم همه
محو آمده از یکی نگاهیم همه
برگشته چو کاکل پریشان توایم
آشفته چو آن زلف سیاهیم همه

این سپهریست که بر روی زمین جلوه گر است
با سر رشته مهر و فر انجم حشم است
آفتابیست که در برج شرف دارد جای
با بر او رنگ مرصع ملک بحر و بر است

روضهٔ خلد برین تخت جهان گشته بدهر
با شکوه محفل شاهنشهٔ جمشید فر است
قبلهٔ حق فتحعلیشه که پی کسب شرف
درگهش را مه نو حلقهٔ سیمین در است
آن شهنشاه جهانگیر که در جملهٔ امور
بستهٔ امر وی احکام قضا و قدر است
سخط و مرحمت او سبب آمد بجهان
گر کسی را طرب و محنتی از نفع و ضر است
از پی پاس در او که سپهریست برین
چشم انجم همه شب تا بسحر در سهر است
روشن از شمسهٔ او رنگ آمد گیتی
زانکه از تابش او پرتو شمس و قمر است
باشد از تربت مهر ضمیرش که مدام
زر ز خاک است عیان لعل پدیدار ز حجر است
در بر وسعت جاهش که محیطست بگنج
چیست ایران که همه روی زمین مختصر است
ای ز امن تو و عدل تو اطراف جهان
فتنه بی نام نشانست و ستم در بدر است
هم ز جود تو کنون باغ امل چون ارم است
هم ز فیض تو کنون نخل هنر بارور است
گیتی از عدل تو شد سر بسر آباد آری
عدل سرسبز نهالیست که ایمنش ثمر است
ظفر از تست بهر جا که نهی روی برزم
زانکه مفتون جمال تو عروس ظفر است
روز هیجا ز پی قتل اعادی ز کمان
هر خدنگی که گشایی بهدف او جگر است
خود ز شمشیر سر افشان تو گردید دو نیم
بر سر خصم تو نه قبهٔ چرخ ار سپر است
دوش گفتم بخرد کای همه اسرار جهانت
در بر سینهٔ فکرت تو جلوه گر است
چیست آن چرخ مکلل بلآلی که مدام
همچو افلاک مدارش نه بگرد مدر است
آسمانیست پر انجم نه بروز و مه و سال
که قرارش همه در پنجهٔ شیران نر است

گردش آن بوغا مایهٔ امن و امان است / دور گردون ز جفا باعث بیم و خطر است

مهر باشد بسپهر اندر و این خود عجب است / کین سپهریست که در پنجهٔ خورشید در است

از فلک تیر حوادث بزاید بارد و این / عالمی را همه از تیر حوادث سپر است

کف این پیکر آراسته از لعل و گهر / سپر داور دارا در جمشید فر است

گفتم آن پیکر رخشنده چه باشد که مدام / زم رزان دشمن شه را سر پر شور و شر است

چون ثریاست به ترکیب و چو ماهست بوضع / لیک در گاه وغا اژدر مردم شکر است

هست مار و عجبست اینکه چو مار ضحاک / گر غذای طلبد ما حضرش مغز سر است

کوکب ذو ذنب چرخ جدالست ولی / خرمن عمر عدو را باثر چون شرر است

سرگرانست و ازین است که چون سینه چو باد / بر سر خصم سبکبار مرا او را گذر است

هر که با او هوس همسریش هست سرش / خونش اندر بر ارباب شجاعت هدر است

گفت گرز گهر آگین شه است اینکه [illegible] / فلک از صدمهٔ او رفته فرو تا کمر است

باز پرسیدمش آن جرم منور چه بود / که مدام از کف شه گوی صفت جلوه گر است

گاه رخشان بمثل همچو سهیل یمن / گاه تابان بصفت همچو ترنجی ز زر است

گر بصورت نه غزالست ولی آمده بر / چون غزالان ختن نافه اش از مشک تر است

نه سپهرست و بود پیکر او پر ز نجوم / نه بود بحر ولی دامن آن پر گهر است

چون نماید ز کف خسرو پرویز حشم / زهرهٔ چون جرم مه و مشتری اندر نظر است

گوییا گوی سپهرست مکلل به نجوم / که به سرپنجهٔ حکم شه خورشید فر است

بصفت

بصفت سیب زنخدان بتی را ماند / که ز آزرم برخساره اش از خوی اثر است

یا چو نارنج درخشنده ز سرپنجهٔ شاخ / که فرو آمده بر روی قطرات مطر است

کف شه بحر مثال آمد و او شعله صفت / شعله یارب بدل بحر چسان غوطه ور است

گفت شمامهٔ شاهست که از حسرت آن / سرخ رخسارهٔ خورشید بخون جگر است

ای ز گرد سپه و کوس جلال تو مدام / دیده و گوش فلک تشنهٔ صف کور و کر است

منکشف در بر رای تو بود / رازهای که فلک نیز ازان بیخبر است

بسکه از عدل تو آراسته شد عرصهٔ خاک / عرصهٔ خاک همه کارگه شوشتر است

هر که را صبح طرب شد ز غم جاه تو شام / شام اندوه ورا صبح قیامت سحر است

عاجز از مدحت ذات تو عما کش آری / مدحت تو نه باندازهٔ فکر بشر است

گر بصد نامه مدیح تو نگارند هنوز / در بر اهل حقیقت سخن مختصر است

از پی مدح تو فردی دو سه گر شد موزون / که ازین شرم کنون غرق عرق چهره ور است

غرض این است که گویند ازین پس بجهان / که بما از شرف مدحت شه مفتخر است

ورنه پیداست که خود مدح و ثنای چو منی / کی سزاوار مدیح ملک بحر و بر است

تا درین دایرهٔ نیلی مهروش نو / همچو چوگانی از انجم و چو گوی ز زر است

همه گویند که نه دایره چرخ کند / گوی میدان ز خم چوگان شادی گهر است

صبحدم از دل دمی آتش فشان خواهم کشید / انتقام خویشتن از آسمان خواهم کشید

تو سینه‌ها را ز ابلق دوران کشید ستم گردون
این حرون باد پا را عنان خواهم کشید

از شور شعله زا طوفان عیان خواهم نمود
پس روان فلک را بادبان خواهم کشید

این مه شبگرد را نیلی حجاب خواهم نشاند
این دبیر چرخ را کلک از بنان خواهم کشید

نغمه گر ناهید را بربط بکف خواهم شکست
تیغ زن خورشید را از کف سنان خواهم کشید

برتن بهرام پردل درع در خواهم فشرد
از سر برجیس مفتی طیلسان خواهم کشید

این کهن هندوی آتش کیش را از زرق
هم بکیش هندوان آتش بجان خواهم کشید

با هزاران حسد خود را از هری خواهم رهاند
تا بدرگاه شه گیتی ستان خواهم کشید

از نفاق فتنه انگیزان افغان هری
در بر دارای دارا فر فغان خواهم کشید

ظل حق فتحعلی‌شه آنکه از سهم وی او
داغ طاعت بر جبین انس و جان خواهم کشید

لشکری از ری زی خراسان خواهم آوردن ز تن
پس بری خاک هری و سیستان خواهم کشید

از جفا این هشته جویان را جگر خواهم درید
از قضا این یاوه گویان را زبان خواهم کشید

بر در داور زمین از کین کمین خواهم گشاد
بر سر کابل خدا تیغ از میان خواهم کشید

نیک و بدشان یکسره بر خاک ره خواهم فکند
مرد و زنشان یکسره بر ریسمان خواهم کشید

هم سر پرشورشان زیر قدم خواهم سپرد
هم تن مردارشان پیش سگان خواهم کشید

خطه پیشاور از محمود پس خواهم ستاند
کینه خود کامکار از کامران خواهم کشید

در بر کی مخزن زابلستان خواهم نهاد
بر دری غارت هندوستان خواهم کشید

از کهن نعلی ز خنگ خسرو صاحبقران
حلقه طاعت بگوش خسروان خواهم کشید

ای هری خاک تو خواهم داد بر باد از جفا
بر در از کین خنجر آتش‌فشان خواهم کشید

گر سری از ما ترا بر خاک راه افتاد خوار
در مکافاتش دو صد سر بر سنان خواهم کشید

هم بتخت خاک اندر دیدگان خواهم نشاند
هم بخواری تشت بر خان و مان خواهم کشید

کشت خواهم سیستان را وحش و طیر از کشتگان
خوش گوارا طعمه بر میهمان خواهم کشید

طعنها کز آن و این آمد بگوشم آن زمان
خان و مان آن تبه انتقام از این و آن خواهم کشید

گر نیارم دم زدن از داد بهمان و فلان
داد خود آخر ز بهمان و فلان خواهم کشید

قصه خود در میان باد و بستان خواهم نهاد
شاه را هم بر سر این داستان خواهم کشید

انجم آسا لشکری از شیر مردان مرا
چون خراسان تا بخاک خاوران خواهم کشید

کین خود تا باز بستانم ز ترکان کله
حبشی از ترکان چو شیران ژیان خواهم کشید

تا نشی را زنده نگذارم ازین روبه دلان
شیر صولت حبشی از مازندران خواهم کشید

تا برآرم دود مرگ از دودمان این دونان
آذری سوزان ز آذربایجان خواهم کشید

داوری با داور کرمانشهان خواهم نمود
موکشن از پردلان اردلان خواهم کشید

فارسان رزم ساز جنگجو ز اصطخر فارس
هم با این سلاطین کیان خواهم کشید

هم برین کرمان خاکی فوجی از کرمان زمین
بیحد و مر مور آسا مارسان خواهم کشید

تا زنم آتش درین هندو نژادان از خزر
خانه سوزان موت و کوکلان خواهم کشید

شیران مشک شیر شور بخت خیره را
لشکر شیر افکنی از شیروان خواهم کشید

تا باران سیلهای خون روان آرم ز هند
تیغ زن گردان کرد از ایروان خواهم کشید

دفع این ضحاکیان کاوه‌سا از اصفهان / هم سپاهی با درفش کاویان خواهم کشید

یک تنک تو با دکان بوستانبان ملک را / خصم چوپان با سپاهی بیکران خواهم کشید

رزم این دیوان کج جو را اسپاه از پیش خسته / راست همچون رزم سام از هفت خوان خواهم کشید

این همه بگذار اگر خواهی در اندک فرصتی / یک جهان فولاد بر زاز دامغان خواهم کشید

سیلها بر شارع عام از سر این خودسران / از زمین تا بر فراز فرقدان خواهم کشید

دودها از دودمان بر آسمان خواهم رساند / شعله‌ها از کهکشان بر کهکشان خواهم کشید

سود بخشد یا زیان این مایه سود مرا / من خط بطلان برین سود و زیان خواهم کشید

تا برین عمر دو روزه آستین خواهم فشاند / تا که عمرو و زید را بر آستان خواهم کشید

زان خمیده پشت چنبر تیر زن عشقی کمان / ناوک غم بر دل پیر و جوان خواهم کشید

تا که رو پهن بارها از بن بر آرم صد هزار / از در روپهن تن شد در فغان خواهم کشید

پیکر پیر و جوان این پلیدان پلید / نیمه زیر پی پیل دمان خواهم کشید

در رهی آیین و دین جعفری خواهم نهاد / بانگ اسلام از مساجد با سنان خواهم کشید

نی ز بلخ و نز بخارا پا بر آرم از رکاب / نه ز خوارزم و نه از کابل عنان خواهم کشید

تا که آرم تیرباران بلا بر جانشان / از عطارد تیر از جوزا کمان خواهم کشید

تا بجنبد آخر همایون سپاهی از عراق / زی خراسان انجمن با انجمن خواهم کشید

جان دعای شاه جو کز تیغ زرق افشان شاخ / بیستون گفتن که آتش در جهان خواهم کشید

تا فلک هر صبحدم گوید که بر ایوان شاه / از پرند مهر زرین سایبان خواهم کشید

بر زبان منی تقدیر بادا این سخن / کاسمان را بر در او پاسبان خواهم کشید

زار این بیچاره خصمان را پس از روزی چهار / بر سجاک آستانش مو کشان خواهم کشید

حسب الاستدعای میرزا عبد الصمد که از جمله دوستان صدیق من در بولایت هرات به رسم حکایات با نامه نگاشته شد

حضرت نجیبه فطرت میرزا عبد الصمد که مرا صدیقی است معتقد آن وسایل آمد که حکایتی دو سه ورق در روانی سه چهار ورق بخط حقیر نگاشته آید و در حضرت ایشان بعنوان یادگار گذاشته شود لاجرم بجوابی واما السائل فلا تنهر فی رقم شیدم و سنگ زر بر ورق چون کافور خشک پاشیدم

حکایت اکنون اول ظهر روز یکشنبه ۲۸ شهر ربیع الاول یکهزار دویست و سی و هشت است صفحه را بر داشته مرکب جا بنجر گذاشته ام این صفحه با نها رسد یا نرسد دریغا هوا سرد است و زمانه را موسم برد به دفع رنجم شطرنجی است و خود بازی زدم پی مردی ابر دیده گریان است و مرا از ان بجهه چشم لب خندان ؛ بی دردی بادیده گریان کردی ؛ دریغا که صدیقی ندارم تا درد خود بروی شمارم یار ازی در میان آرم و حدیثی بکام دل گذارم ؛ افسوس که در دها گفته نماند و راز ها نهفته و گوهرها نسفته و خاطرها از غبار نفاق رفته ؛ در شهر هری نگار رشکی بود ؛ زیبا پری است ملکی بود ؛ زلفی که دلی در ان کنج جا نگاهاست شوخی که برد دل از قشنگی بود ؛ مرحبا کشور عراق کز آن حسنها غیر و از بیان و بیار ؛ همه مه چهره و پری منظر همه شیرین لب و شکر گفتار ؛ هر طرف سروی روانست ؛ و از دلهای پریشان در عقابش سپاهی پنهانست کی را عالمی دل در خم زلف بیقرار گرفته ؛ و دیگری را جهان جان در حلقه کاکل پریشان جا بسته ؛ امان است

پرسی دلم زلف عنبر و پریشان سازند؛ گوی چانم کاکل مشکین به دوش اندازند؛ یعنی آن در خم طرهٔ پریشان بست
واین در حلقه کاکل مشکین؛ گر دل نه بدو کسی عجب سنگ دلست؛ آدم نشمارش که شیدی گلست حکایت پسر ادادر چشم
سیهت؛ زدن به بناله ابرو گفت؛ ای دلباختگان چشم سیه دلبری دی زبرم در گذشت؛ نی که خطا گفته ام
شعله آواز گذشت؛ دل هرزه گرد زاری کنان در تماشایش دویدن آغازید؛ و آن شوخ طرار سمند دلبری می تازید
و بخوشتن می نازید من بیدل در قفای این هرزه دوان؛ قدمی چند رفته گفتم هرزه چرا پویی و از پی دویدن
چه جویی گفتم که دلم برده بهند ولبری دی؛ اکنون تا دل خود باز ستانم کی چو همسر شدن؛ خندان
خندان بطنز گفت اکثر؛ ما دولت پس دهیم اگر برود؛ با دل گفتم که در غربی چون؛ گفت که مرنیش قطرهٔ از خون
کشم سر آمدن نداری؛ گفتا اگر تو واگذاری دستش گرفتم که از گندش بر آرم و به بندش در آرم آری گوشید
و آتشم بجان زد؛ زاری کنان حاشا که گرفتار گردم بچشمان سیاهش قسم است اگر برود بر زاری آیم؛ و هر گاه
بزندانم سپاری به بیقراری گرایم اصرار را کی خون کردم و از دیده خونبار رو بارم؛ راه خود بر دار و مرا
در دام غم بگذار که رستگاری عاشق گرفتاریست حکایت صبح جمعه شب است امروزم از دی بزرگی
دارم سیب نقشش فریز تر از نیه؛ و کمان ابرویش بر خور هفت ارزد؛ هر که بیندش گوید ای زلف تو روز چهره
چون ماه زده؛ شادی دل حسنیم را لب شیرینش در حکایت بود و زبان شهد آمیزش بر سر روایت
ناگهان دیو سیاهی گفت السلام گفتم هذا اسلامت نگذارد چه وقت آمدن بود و کجا هنگام دیدن
هذا این دیو کجا بود که دیوانه درآمد؛ در خانه کسی نیست که بیگانه درآمد؛ با رشیرین سخن ترش رو شد
چون پری دیو دید بد خو شد؛ آری گر نباشد رنگش حلوا دادمش؛ گفتم مشغول شکر باری باش و از خفه بیرون
مروارید شاهواری بپاش؛ این چه دامم غرق عشق و عاشقی؛ باشارهٔ ابرو و غمزهٔ آهوان پی آهو حکایت

بر زبان ما را گذشت تا دلش گرفتار آرد؛ زلفان سیاه بر رخ آورده؛ تا دیده بیش خونبار سازد؛
ابرو ز کرشمه در هم آورد؛ نرم نرم حدیث کردی تا گرمش کند؛ گرم گرم سخن گفتی تا نرمش نماید
چاره با دل آمده بود بیدل شد و کار آسانش مشکل است بر سر پای در گل باز رفت؛ گفتم سرازیش
تا بپاییده کوی گلعذاران پای گذارد و بهرزه راه منزل عیاران سپارد و این خواند که در این
پیشه سبی آهوی شیر افکن هست حکایت رسم مطالعه کنندگان چنین پندارند که مراد در رقیب این
سخنان شیرین رخ حتی است یا در ایراد این معانی رنگین فسانه حاشا که خامه ام را در ترتیب این
نوادر دمی سر در گریبان فکرت باشد یا کلک مشکین خط نامه ام را در نظم این گوهرها
آنی پای در دامن حیرت شید سعی حیران دارم؛ نه بدیو نه از دیگران سخنی آرم و نه باستعاره
از این و آن حدیثی گذارم؛ قرص جوین خویشتن به زاد ادام دیگران منت خدا را که بوی جانم می آید
از این داستان؛ زیرا که از جان بر آید؛ نه از زبان؛ از دل بر جوشد نه از گل؛ زین سبب باشد مکانش
در دل و جایش بجان مدعی را بخاطر رسد که حرفی چون این توان گفت یا گوهری بر این نمط توان سفت
کلا لا یأتون بمثله ولو کان بعضهم لبعض ظهیرا هر نهالی را ثمری و هر شاخی را بری و هر کانی را
اثری و هر صدفی را گوهری است ولن تجد لسنة الله تبدیلا چه سود از سودای هر
داغ غم سوخته و چه اسم نیفروخته است ورنه ان من البیان لسحرا انکار آوردمی و سحر
سامری پدیدار کردمی تا مدعیان دانند کین فیض خداداد است حکایت آوخ آوخ که مسجد آدینه
کوش سپاده ام؛ سرگشته و شوریده و فسرده از آنم؛ کاش که ز بیتم بگوشش نمی‌چیدی یا برایش تکلیف
رنجیدی تا دیگر بانگ بر نیاورد که ای قوم الصلوة خیر من النوم انه اکبر ان عیان است

لا اله الا الله این خود چه جای بیان است همه دانند که نماز بهتر از خواب است و عسل شیرین‌تر از آب
سبحان الله این عجب تحریفی ما شاء الله نیکو تعریفی است در حیرت اینم که رسول اکرم
از چه این نکته نیافته بود یا بلال چرا بادای این مقال نشتافته بود بلی این نکته بلال نغم
و این کنایه بهر صاحب مقال بر زبان راند خلیفه قرشی این حدیث میداند کر ندانی تو نیز
ندانی الحمد لله خلافت ثابت باجماع است و بنای امامت محکم باجماع لا تجتمع امتی علی خطاء
اثبات مطلب را دلیل است کافی و روایت اصحابی کالنجوم ثبوت دعوی را حجتی است وافی
روافض را یارای روش نیست و اکنون چه ازین دانند گویند گفت علی را من چهار یار دانم در گوش
کسان یگانه دانم هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن در اول گر نباشد نقص اوست در آخر بود
بهتر ز اول ای روافض اینکه کرده کم به اجماع مردم تا چند حدیث غدیر خم عقل حاکم است که با صغر سن
فتح است علی را بر ابابکر تقدم حاشا که علی بی ادبی آغاز د سبحان الله عجب داستان فساد آمیزی آغاز
و بغریب حکایت جدل انگیزی گشاده ام نه سنی را انصاف است و نه شیعه را قدرت ز ترک
خلاف مرا چه افتاده ما عاشقیم و مذهب ما از همه جداست منظور ما ز مذهب و ملت خداست حکایت
باز شب است جانم در تاب و تب و لبم گرم یا رب یا رب از دیده زغم ستاره بارم تا صبح ستاره
بر شمارم دلتنگ است و مینای مصابر غم بر سنگ رحمتم نصایح بوی ننگ در بیا رم زنیل
و زنگ در پرده هنگ عراق دارم و در مضراب نوای نفاق از موالف و مخالف فی ناکام
نه در فکر نوای نیشاپور و نه در بند نغمه حجاز شب محنت را گرانی است و نه افسانه ما را پایانی
خروس سحری لال از فغان است و مرا از اندوه دل کار بجان آن دل گران از ترانه صبح است

ومرا دل

ومرا دل گران چاره صبح وظلم مرو سلکم شدری منصب بندگی بحضرت کی خود و فارغ کنار
باد شهم با نهاده بدوش مهر و مهم هم بقیصر دبیر دیوانم هم رتبت برادر پیر انم ولی اکنون
برسالت بری از آن درگاه دورم و از آنحضرت مهجور چند است پای بند حوادث زمانه ام
دگاه و بیگاه رهایی از دام بلا از کرم افسون و افسانه تا در میانه روزگار غدار از راه چه بهانه بهم بحث
بهانه نباشد یا رب شب ما را سحری نیست زد نبال ای شب که بخت منی که سفیدیت نباشد
ای صبح که روزگار منی سیاهیت زود ای مهر شاهد آرزوی منی که پرده از رخ برنداری ای آشنا
آنکه دل منی که راه بیرون شدن نسپاری ای آفتاب شتاب تابان شو ای ماهتاب بسرعت
گریزان شو ای شام غم چون شب شادی بسر آی ای کوکب سحری چون اختر قسمت بر آی
سبحان الله که نیست پیدا تاریک شب مرا کرانه ندانم چاره کارم در قبضه اختیار مختار است
با در کف اقتدار وزیر با هوش و ندارم نه در حضرت نایب فرمان صاحب چشم و نه از وکیل جلیل تمهید
جمله درین کار بیکارند و در زمره انکار الملک لله الواحد القهار حکایت هنگام
طلوع آفتاب است هر کرا بینی در ذهاب و ایاب یکی در طلب دل راه کوی دلبران بر گیرد
و دیگری بهوای خاطر بر سر راه مهوشان منزل گزیند میوه‌زاران را بر در خماران بار کشند
و دلباختگان بر اثر دلبران دیده منتظر زاهدان سبحه شمارند و ترسا بچگان در ترتیب زنار
اما نی صمد گویان بر روز خود گریانند و ایشان ستم خواهان بحال ما خندانند هر کرا یاری و
دلداری بود هر کجا سبحه است زناری بود نیش با نوش است و ظلمت با ضیا عیش با غم غنچه را خاری بود
مرا هم دلکی پر خون است و تنگی وارون ام وز بهوای ورود خبری خوشنودم و بوعده خویش

باغبان ور بنه در نغمه مرد و چه سود * که شام گشت بیامد زدر معشوق چه خوش بودی که یک امشبم در کنار بودی
و مرا بکام دل با او بوس و کنار در سرای فرو بسته خاطر از ورود این و آن وارسته بودی
غماز را بار بودی و نه ستاره عشوه باز را ساغر در خواب * محتسب مست و خراب * عسس در کار آب
چهره بی ادبی نقاب * ساغری آفتاب * برده غم از یاد ما * نغمه چنگ و رباب * تا چه باشد با زمم دل
در طپش است * مرغ روح در پرش * ناگه نگارم مهری بکارم کرده * و ماهم از وفا روی بما آورده است
بگوشم صدای زر در میرسد * مگر آن جفاجو بسر میرسد * آری آری یار از یاری رسد * پیش دویدم و چون
جان بپایش ریختم * و چون گیسوان مشکین به بنیش درآویختم * آمد و نشست و گشادم بپا سراسیمه
برخواستم * روی بخانه خمار گذارم بدره زر سیم سفید داده باده سرخ آرم * دیدم در گوشه طاق
ساغری از باده دوشینه است * باده از مجلس پیشینه است پیمانه دو نگارش کردم و بجرعه
کرم خمارش * از شور مستی دیده کاش گریان آمد و مرغ دلش در آتش شوق بریان * گفتم دلبرا
گریان ز بهر چیستی * سینه بریان از برای کیستی * گریان گریان گفتا که جفاجو پسری برده دلم را * خندان
خندان گفتمش آفرین بر آنکه دل برد از کفت * تو هم شبی بروز ما نشین و روزی بدرد ما خیز * دیگر ما را
بیازاری ز جور حکایت وقتی بخاطر دارم که صدیقی از من طالب نصیحتی آمد و مستدعی ایراد موعظتی
گفتم که خود مرا موعظه ناضرورت و نصیحت ها در کار و لی این بدان که مردم را به بدزبانی و بدنیکان را
بزبان زانی که نیک و بد در نفس خود آدمی است * اگر نیکی همه با تو نیک اندیشند * و اگر بدی
جمله در مقام فتنه و کین نه بینی که گل را بعزت در جیب و دستار گذارند و خار را بخواری
در برق و شرار سوزان ضعیف را راه بکار و بس سلامت رفته است * و ماران حریف را

ابراز

سر سنگ آفت کوفته ایعزیز تا گل نشوی خاری * و تا خاری ز پا آزاری * با خدا باش با خلق باش تا شوند
از بدی جدا باش تا از بدیت جدا باشند * دلها بدرشتی مخراش تا سینه ات بدرشتی نخراشند
نمک باش جراحت رسیدگان می باش نه بر زخم دلت نمک بپاشند * و تا جوی تا جها ز منی
به بینی پوی تا بالا نشینی مگو که چنین و چنانم تا نگویندت که چنان و چنینی * مدعی مشو که بهتر از این و از آنم
تا مدعیان نگویند که کمتر از آن و این عزت خویش بضاعت نگاهدار و خود را بعلت بضاعت در نظر
مردم مشمار * نخواهی اگرچه فقیری ماه ابری * چون نخواستی اگر امیری که فقیری * اگر از هنر مایه ثبت در همه جا است
پایه ثبت * هرگاه بپایه از هنری با پایه * اگر شاه را پسری نان نگوی که هنر قابل و قول فهمید است و تعال فیل
فریاد برکشیدن که اگر این باشد عجب بابان مردی است هنر و رو دل بپا افغان صورتی است از معنی
با خبر این بی معنی خدا داد است و ای آنکس که بی هنر زاد است حکایت وقتی یکی در اسفار بمنتج رفتم را
خوش بکار آمدم و شاهدی را پرستار پس از انتظار بسیار شبی بکنارم آمد و از روی یاری پرستارم
طاق ابروان مانند قوس و قزح جفت خضاب آورده و مژگان رستم با تیغ افراسیاب است
جفت چشمان چون دیده خوبان نخواب آورده مژگان ستم بر سر عتاب است * دستان بحنا
سرخ کرده که خون عاشقان ریخته ام گیسوان پیچ و خم ساخته که از هر خسی دلی آویخته ام
لب بسخن نگشودی که بسته ام خندان غنچه * دهان بخنده باز ننمودی که وقت دیدن گوهر
غلطان نه با خود گفتم صید عجیبی بدامم فتاده خواستم بکنارش آرم و در میانش نشینم از کنارم
کنار گرفت و از میانم راه فرار از چشم پس نشست * و از بوس و کنارم درگذشت
گفتم چه جای گریز است اکنون که مرا آتش شهوت بر سر است گفت بزورم مکش که کام نمیده

در ایوانم فی بن و پی، گفتم بامه پیری ناز و کرشمه است چرا آئین است، گفتا رسم شهر ما این است چون
پیر به شدی از گمانش جستم، و چون کمان با ابروی پرگره در گوشه نشستم، زبان به نصیحتم در گشاد
که فرزندا این ندانسته که پیران کامل بهتر از جوانان جاهلند، و کاملان پیر نیکوتر از جوانان ناچیز
میوه رسیده خوشتر و غنچه شکفته بهتر، موی سفید آیت رحمت است و صبح ابر علامت
سعادت، گفتم ای پیر ترا بهر مباشرت خواستم نه معاشرت، طالب مضاجعتم نه راغب
مناصحت، واعظ مسجد آدینه بسی از تو فصیح‌تر است، و مراجعه دیرینه بهتر است از تو نصیحت‌تر، راه نصیحتم
از چه پویی و از جان ستیزم چه جویی، لاحول گویان از خود دورش کردم و از صحبت خویش مهجورش
تا سحرگاه گردمی نگردد، وقنا ربنا عذاب النار حکایت ۱۰ وقتی با زنگ پسری که چون
خنجر خونریز بر کمر داشتی و مژگان خونریزتر از خنجر الفتی داشتم و گاه و بیگاه بهوای دل صبحی گاهی
کاکلش فشان آوردمی تا نرخ مشک ارزان آرم، و وقتی ببازی زلفانش پریشان ساختمی
تا دلهای زار لرزان سازم، بند گریبانش می گشادمی تا گل جامه دران در آید و غنچه با چاک
گریبان، گیسوان عنبرینش بباد میدادمی تا نسیم عنبر بو گردد و هوا مشک افشان، در صحن چمن
جلوه‌اش دادمی تا سرو آزاد را پای در گل ماند و شمشاد و شان را دست بر سر، سنبلش بر لاله نهادمی
تا بنفشه سوگوار باشد و لاله داغ بر جگر، دمی در زیر گلش می نشاندمی تا فاخته کوکو زنان آید، وقتی
گلش بر سر افشاندمی تا بلبل جامه دران گردد، ساغرش پر می کردمی تا از لاله‌اش چون گل
عرق فرو ریزد، دامنش پر گل آوردمی تا گل بر دامنش چون خار در آویزد، ناگهان بر پشت
لبش مورچگان راه سیاه راه یافتند و بر خرمن مهش خارکزان زنگی شاخ شدند، گلش از بار

و خارش بگل در آویخت، سروی که دل بر دوستی بیدل آمد، و پای که بر سر گذاشتی
در گل، سنبل بر تابش بیتاب شد و نرگس نیم خوابش بخواب، آتشش در خاکستر نهان
گردید و دودش از آتش عیان، دلهای هوا از جوش فتاد و چراغهای هوس خاموش
گشت، چون بهارش را موسم خزان در رسید و گلبنش را هنگام برگ ریزان، گلچین و باغبان
باهم حدیث دوستی در میان آمد، حبیب و رقیب را قصه یکجهتی بر زبان، آری تا بلبل سحر خوان شد
چه گل از شاخ بیخبر شد، پروانه تا نوزد دل شمع در نفروزد، چون ماهش در محاق پذیرد
همراهانش از مهری زمزمه هذا فراق برکشیدند، شنیدم شناعتم زبان گشاده و گاه
و بیگاه به پوستینم در افتاده که چرا ترک وفا نمود و راه جفا پیمود، به نصیحت پیغامش دادم
که جانا مگسان بر عسل فرو نشستند و موران بر شکر جوشیدند، چون کاسه تهی از عسل است
و تنگ خالی از شکر، از قلت مشتری مخروش و از کسادی بازار بر مجوش، نوش لب را
کاسه از شکر تهی است مشتری را که از درم خالی، خاتمه صد معنا مستند از زبان قلم است
نه هنگام گفتن، وقت رحیل است نه گاه قال و قیل، در تهیه سفرم نه در استعداد حضر، این کار را
دماغی ضرورت و فراغی، این هم را دماغی در کار است و چراغی، آنچه بر زبان خامه روان آمد
و رد دل بر زبان همین بود، تا زین بیش چه گویم و زین بعد چون کنم، ولی قدرش بدان
و افسانه‌اش مخوان که بار درخت فصاحت است و ثمر شجر بلاغت، و اگر از راه انکار بود
حرفی چند برگوید تا داند که نداند و باید که شود قل فأتوا بکتاب یکم ان کنتم صادقین

